

۲۱ اپریل ۲۰۲۰

نیکی

عروس زیبای خان قربانی آبروی خانوادہ اش

نویسنده

لیلی انورزی ایوبی

یادداشت نویسنده

یکی از رسم و رواج‌های ظالمانه، تشدد علیه زن که نه تنها در افغانستان بلکه در تمام دنیا مروج است، کشتن زنان و دختران بنام حفظ ابرو و عزت خانواده می باشد. اینجانب در دانشگاه باتلر واقع ایندیانا پالس ایالات متحده امریکا، مضمونی بنام «زنان جهان و مقاومت شان در مقابل دشواری ها» را تدریس می نمایم. یکی از کتاب هاییرا که استفاده میکنم «اطلس زنان دنیا» نام دارد.

فصل هشتم این کتاب در مورد خشونت علیه زن بحث میکند که در باره قتل ناموسی هم مختصرا اشاره کرده است. قتل ناموسی عبارت است از کشتن زنان و دختران توسط اعضای خانواده شان به سبب صدمه زدن به عزت و آبروی خانواده و حتی اینکه گمان برده شود که آنها به عزت خانواده صدمه زده اند. سرپیچی از ازدواج اجباری، قربانی تجاوز جنسی، ارتکاب زنا، فرار از خانه پدر و یا شوهر و یا طلاق (حتی از یک شوهر ظالم و ناشایست) قتل ناموسی در انتظار دارد.

در اخر مآخذ فوق نقشه دنیا به رنگ ارغوانی کمرنگ و تیره ترسیم شده. رنگ ارغوانی کمرنگ نشان می دهد که رسم و رواج قتل ناموسی تقریبا در سراسر دنیا معمول است بشمول چند کشور اروپایی حتی ایتالیا و در امریکای لاتین برازیل و ایکوادور می باشد. رنگ ارغوانی تیره ممالکی را نشان میدهد که قتل ناموسی در آنجا ها به شدت عملی میشود. این ممالک شامل بنگله دیش، هند، پاکستان، افغانستان و بعضی ممالک عربی میباشد.

بعد از تدریس و مذاکره فصل هشتم، شاگردانم از من سوال کردند که آیا قتل ناموسی در افغانستان وجود دارد؟ در آنموقع جوابی نداشتم و صادقانه اظهار نمودم که زمانیکه در افغانستان زندگی میکردم من این اصطلاح را شنیده بودم مگر بصورت کلی موضوع را نفهمیده بودم.

بعدا، سوال شاگردانم را با بعضی از اعضای خانواده ام در میان گذاشتم و از ایشان در مورد قتل ناموسی در افغانستان پرسیدم. جواب های شان متفاوت بود بعضی حتی تغافل کردند، و بعضی داستانها داشتند.

یکی از قصه های اعضای فامیل در مورد یک دختر جوان و زیبایی دهاتی به نام نیکی بود که شنیدنش مرا نهایت متاثر ساخت و خواستم آنرا بنویسم و با شاگردان خود شریک نمایم. بر علاوه داستان نیکی درین کتاب چندین داستان کوتاه را هم علاوه نموده ام. داستان نیکی و أمثال آن صدای های خفه ای آن زنان و دختران مظلوم است که از ترس برای همیشه خاموش می مانند.

ناگفته نماند که در افغانستان همه زنان و دختران مورد ظلم و ستم قرار نمیگیرند. در آنجا زنانی هم بوده اند و هستند که تصمیم گیرنده مسایل خانوادگی بوده و هم می باشند و مقام بلند در بین اعضای خانواده دارند، و همچنان دختران همان محبوبیت و امتیازات را تا اندازه ای در خانواده های خود دارند که پسران دارا می باشند. مگر متاسفانه تعداد زیاد مردم

هنوز هم اسیر رسم و رواج های ناپسند و ظالمانه می باشند

هدف من از نوشتن این کتاب روشن کردن ذهن آن مردمانی می باشد که هنوز هم در عمق این رسم و رواج های وحشتناک غرق می باشند. پیام خاص کتاب اینست که خشونت علیه زن باید متوقف گردد. مردم از لطف و مهربانی در مقابل دختران و زنان خود کار بگیرند و انها را دوست داشته باشند. زمانی از یکی از اعضای خانواده ام شنیدم که میگفت: لذت ایکه در محبت است در ظلم نمی باشد

دوکتور لیلی انورزی ایوبی

اپریل ۱۱ - ۲۰۱۳

سپاسگزاری

در اینجا می‌خواهم از تمام آنهایی که با من در نوشتن این کتاب همکاری نموده‌اند از صمیم قلب ابراز سپاسگزاری نمایم: اول از پسرانم علی، ادریس، سلیمان و شوهرم بشیر احمد ایوبی و بهمین ترتیب از استاد مرحوم ویلیام یورک پروفیسور دانشگاه مارتین. همچنان آن‌ده عزیزانیکه نمیخواستند اسم‌شان ذکر گردد اظهار امتنان میکنم، لازم است که از دیگر دوستان و عزیزانم بشمول دوست گرامی ام‌کتی‌گنیز رییس و خبرنگار بین‌المللی /سوشیند پرس در جنوب آسیا تشکر کنم. کتی بعد از مطالعه نسخه اول این کتاب گفت، «صدای بسیار مقبول و عمیق درین داستان داری. ضرور است که مردم این صدا را بشنوند و باخبر گردند.»

بهمین منوال از عالیقدر قاضی متقاعد امریکایی مارک فروهلیک، که فعلا وکیل مدافع در شهر کلمبوس ایالت اوهایو میباشد نهایت ممنون هستم که در قسمت تصحیح و انشاء زبان انگلیسی کمک فراوان نموده‌اند. وی بعد از مطالعه نسخه اول کتاب تحت تاثیر داستان رفته و خواست که در قسمت تصحیح و تدوین آن همکاری نماید. وی آرزو دارد که پیام این کتاب «خشونت علیه زنان و دختران باید متوقف گردد» بگوش همه برسد.

در آخر با محبت زیاد از پسر سلیمان که وکیل جوان و همکار قاضی فروهلیک می‌باشد متشکرم که علاوه بر کمک در تصحیح متن، در دیزاین پشتی کتاب نیز با همکاری و عکاسی درو فروهلیک سهم فعال داشته است.

تقدیم به خواهر نہایت عزیزم فوزیہ انورزی

پیشگفتار

«دختر است»، دایه با نهایت بی تفاوتی به شیر احمد مرد جوان که بیصبرانه به کفش کن قدم میزد گفت، چادری خود را از میخ دیوار گرفت و از دروازه بیرون رفت. افکار شیر احمد که در تخیل با اشتیاق با پسر کوچک خود توپ دنده بازی میکرد برهم خورد.

وی بداخل اتاق رفت و نگاهی به عذرا زنش که دخترک نوزاد شانرا در آغوش داشت انداخت. در چشمان عذرا حالت بخشش طلبی بود که نتوانسته بود برای او پسر دنیا بیآورد. شیر احمد زنش را متعجب ساخت و قتیکه در کنار او چهار زانو نشست و دخترک را در آغوش گرفت، از خلوت استفاده کرد، و از زنش خواست تا نام دخترک شان را نیکی بگذارد. در دهات، مخصوصا در بین پشتونها شرم است که یک مرد جوان برای دختر خود نام انتخاب کند.

در زبانهای پشتو و فارسی نیکی خوبی معنی میدهد.

آنها در قریه انگور دره، نزدیک پدر و مادر، عذرا در یک خانه کوچک زندگی خوش و آرام داشتند. شیر احمد گاه گاهی زن و دخترک خود را به باغ های میوه، تاکستانهای اطراف قریه و حتی به شهر کابل برای هوا خوری، شیریخ خوردن، و دیدن اقارب میرد.

نیکی سه ساله بود که پدرش میمیرد و او با مادر خود به خانه پدرکلان و مادر کلان که مردمان مهربان بودند کوچ میکنند. آنها پولدار نبودند مگر در بین مردم قریه انگور دره عزت و احترام داشتند و همچنان از اقارب خان قریه هم بودند.

در روز های عید، خویش و قوم های دور و نزدیک و مردمان صاحب رسوخ قریه برای عید مبارکی به قلعه خان برای ادای سلام، عید مبارکی، و نان چاشت می رفتند. در آن روز ها نیکی مشتاقانه با پدرکلان، مادر کلان و مادر خود به آنجا میرفت و با اطفال دیگر بازی میکرد. خانم خان که شاه گل نام داشت برای اطفال عیدی میداد.

نیکی هفت ساله بود که پدر کلان و مادر کلانش یکی بعد از دیگری فوت میکنند و عذرا با دخترک خود به خانه عظیم خان برادر شوهر مرحوم خود باید کوچ میکرد تا او از ایشان سرپرستی کند. عظیم خان مردی بود با قلب مهربان برعکس زن اش، نسیمه، که یک زن بسیار بد نیت و ظالم بود.

آخرین مرتبه ایکه نیکی با مادر خود به خانه خان رفت هشت ساله بود. آنروز، شاه گل، زن خان برای عیدی دادن مثل همیشه به سر صفا حویلی آمد. وی پیراهن زربفت بتن و چمکلی طلا که در زیر پرتو آفتاب برق میزد، به گردن داشت. شاه گل یک زن چاق، قوی هیکل، و خیلی با انضباط بود. او با صدای بم و آمرانه خود کودکان را صدا کرد که بیایند و به یک ردیف در مقابل او ایستاده شوند تا او برای ایشان عیدی بدهد.

کودکان بمجرد شنیدن صدای شاه گل خاموش شدند، بسوی او دویدند، و با چشمان پر اشتیاق برای گرفتن عیدی مقابل او صف کشیدند. شاه گل گفت که همه اطفال یک به یک نزد او رفته نام خود و نام مادر خود را به او بگویند.

در میان اطفال، یک دخترک بسیار مقبول با چشمان رنگه توجه شاه گل را بخود جلب میکند. دخترک بعد از گرفتن تحفه به عنوان تشکر خم می شود و دست او را می بوسد. ادب دخترک بسیار خوش شاه گل می آید. وی به چهره دخترک به دقت نگاه میکند و از او می پرسد که نام خود و نام مادر خود را یکبار دیگر بگوید.

«نیکی دختر عذرا هستم،» دخترک در جواب میگوید.

آنشب، شاه گل در باره چهره زیبا، چشمان رنگه، و ادب آن دخترک فکر میکند. روز بعد عذرا را به قلعه خود میخواند. عذرا چون به کار خامک دوزی و گلدوزی مهارت داشت، فکر کرد که شاه گل می خواهد چیزی برای دوختن فرمایش بدهد لذا بدون تامل رفت. نامزد کردن دختران و پسران در سنین کودکی در افغانستان مروج بوده است که اطفال را بنام یکدیگر میکنند تا وقتیکه جوان شوند و باهم عروسی کنند.

شاه گل بدون مقدمه به او میگوید که میخواند نیکی را برای نورگل خواستگاری نماید. نورگل در آنوقت پانزده سال داشت. وی یک جوان آرام، نهایت خوش چهره و با ادب بود که با رفتاد نیک خود در همان سن جوانی دل مردم قریه را گرویده خود ساخته بود.

این خواستگاری، عذرا را متعجب ساخت چون بفرکش نمی رسید که شاه گل نیکی را انتخاب کند تا در آینده عروس خان شود، فوراً پیشنهاد او را قبول میکند. شاه گل با تکیه به او میگوید، «حتماً این گفته را شنیده یی که یک زن خان دختری را برای پسر خود انتخاب میکند که آن دختر یا زیبایی افسانوی دارد و یا پدر نامدار و نشان دار.»

عذرا از شنیدن سخنان مغرورانه شاه گل اندوهگین شد که نیکی پدر نامدار و نشان دار ندارد. حتی پدر ندارد. مگر چهره مانند پری دخترک اش برایش قوت قلب داد. وی بچهره شاه گل نگاه کرد و بدل گفت که او حتما پدر نامدار و نشان دار داشته.

شاه گل گفت، «وقتیکه نیکی شانزده ساله شد چنان عروسی برایشان بگیرم که مردم برای سالهای بیشمار در باره آن صحبت کنند.» بعد مراسم نامزدی را در روز جمعه دو هفته بعد از آنروز تعیین کرد.

فصل اول

صبح آنروز بهاری، هوا نهایت خوشگوار بود با آسمان صاف و آفتاب درخشان. شاه گل تصمیم گرفت که با دختران و زنان خانواده اش به مراسم نامزدی نیکی و نور گل که در خانه عبدالعظیم برادر شوهر عذرا برگزار میشد پیاده برود. خانه ای محقر عبدالعظیم در آنطرف قلعه ای بی سرو پای حاجی خان در میان دیگر خانه های کاه گلی قرار داشت.

یک راه باریک خاکی، خانه خان را با خانه های کوچک و کاه گلی قریه وصل میکرد. آن راه از یکطرف به امتداد دیوار نیمه بلند باغ واقع بود که شاخه های پرشگوفه شان مانند یک چتر پر از نقش و نگار به آن راهی باریک خاکی سایه می افکند و بطرف دیگر آن راه، تا چشم کار میکرد، زمین های زراعتی گسترده بود که گل های شقایق، بنفشه، و دیگر گل های خود رو در میان و اطراف کشت های نو بهار تازه سرزده بیداد میکردند. نسیم صبح عطر آن شگوفه ها و گل های خود رو را در فضا می افشاند. مثل اینکه طبیعت هم مراسم نامزدی پسر خان را با نیکی تجلیل میکرد.

دو پسر جوان، که پیراهن و تنبان خاکی رنگ بتن داشتند و معلوم می شد که از مزدوران خان بودند، هرکدام شان یک خنچه بزرگ را که با دستمال های رنگه اطلسی پوشیده بود به سر خود مانده و با احتیاط پیش پیش زنان و دختران حرکت می کردند. در بین خنچه ها، لباس های رنگارنگ با مقدار زیاد شربینی و انواع و اقسام کلچه برای عروس کوچک بود.

چند زن دایره می زدند و آواز می خواندند. دختران و زنان خانواده خان باخنده و خوشحالی از این راه پیمایی لذت میبردند. شاه گل با وزن سنگین خود نمی خواست که عقب بماند، به زحمت تنه بزرگ خود را به چپ و راست تکان میداد و با دیگران قدم های خود را برابر می کرد، از سرو رویش عرق جاری بود، و مرتب عرق خود را با دستمال بزرگ ابریشمی پاک می کرد.

آنها بعد از طی کردن کمی مسافه داخل کوچه باریک و محقر شدند.

دختران و زنان آن کوچه با شنیدن صدای دایره و خواندن برای تماشا، به سر بام های خود برآمدند. عبور دختران و زنان خانزاده با چادر های رنگارنگ که سر تا پای شانرا پوشیده بود، ساز و آواز و خنچه های مملو از هدایا، یک رونق بی سابقه در آن کوچه محقر برپا کرده بود. بعضی از دختران در بالای بام ها آرزو می کردند که آنها هم روزی چنین مراسم نامزدی با خنچه های مملو از هدایا داشته باشند.

دختران از آن بالا متوجه راه رفتن زن چاق و چله شدند که هنگام راه رفتن هیكل سنگین خود را به زحمت به چپ و راست خم می کند. بعضی از آنها شرط بستند که او شاه گل، همان خانم متکبر حاجی خان و مادر شوهر آینده نیکی، میباشد. خنده

های بلند آنها در بالای بام با صدای دایره و خواندن آواز زنان و دختران ایکه از کوچه می گذشتند مخلوط گردید.

وقتی که مهمانان به خانه ایکه عذرا با دخترک اش نیکی زندگی می کرد رسیدند، نیکی در دنیای کودکانه خود بود و با دخترکان دیگر بازی میکردند و می خواندند: قوقو قو برگ چنار، دخترها شیشته قطار، می خورند دانه انار. کاشکی کفتر می بودم به هوا پر می زدم... (درین بازی دختران کوچک دور هم به شکل یک دایره ایستاد می شوند و دست های یکدیگر خود را گرفته دایره وار می چرخند و بیت قوقو برگ چنار رامی خوانند).

نیکی این بازی کودکان را از دختران هم سن خود که قوم های مادرش بودند و در کابل زندگی می کردند یاد گرفته و به همبازی های دهاتی پشتو زبان خود یاد داده بود که آنها با دلچسپی زیاد بیت آن بازی را که به زبان فارسی بود هنگام بازی می خواندند.

مادرش نیکی را صدا زد تا او را برای مراسم شربینی خوری آماده کند. شاه گل با عذرا و نیکی داخل یک اتاق شدند که با یک گلیم رنگ و رو رفته و چند عدد توشک فرش شده بود. خنچه های مملو از لباس های رنگارنگ و انواع و اقسام شربینی ها و کلچه ها را پسران قبلا در یک گوشه آن اتاق گذاشته بودند. زنان دیگر، بعضی برای تماشاه و بعضی برای کنجکوی، به داخل اتاق آمدند.

شاه گل به نیکی گفت، «تمام این هدایا برای تو میباشد. سر از امروز تو عروس خان میشوی و با کودکان دیگر اجازه بازی نداری!» بعد سر نیکی را با دو دست خود گرفت و کومه های او را با چند بوسه ای مرطوب و صدا دار چلپ چلپ بوسید.

در آن لحظه، چهره شاه گل بنظر نیکی بسیار بزرگ و هیبت ناک آمد که وی را کمی ترساند، تفت و رطوبت سوزان دهان او را روی چهره خود احساس کرد، و در دل گفت که ایکاش او دیگر مرا ماچ نکند و رویم را رها کند که بدوم و در حویلی با خواهر خوانده هایم بیازی ادامه دهم.

کالای شربینی خوری را شاه گل به نوق خود آماده کرده بود: پیراهن گلایی با گل های طلایی کوچک، تنبان اطلس سفید، چادرک شیفون گلایی با ریشه های طلایی و یک جوهره بوت سفید جلا دار که بل می زد.

بعد از پوشاندن لباس شربینی خوری، شاه گل یک بار دیگر سر نیکی را با دستهای خود گرفته و به روی او خیره شده و بعد به زنان ایکه داخل اتاق بودند گفت، «همین جا نشانی که این دخترک در شانزده سالگی به مقبولی جوهره خواهد داشت. من زیبا ترین دختر دنیا را برای نورگل پسر رشید و خوش قیافه خود انتخاب کرده ام.»

شاه گل روی نیکی را رها کرد و با صدای ایکه توجهی همه را بخود جلب کرد چمکلی طلای خود را که یک گردن بند

بزرگ و بسیار قیمتی مادر شوهرش بود به همه نشان داد و گفت، «این چمکلی را در روز عروسی نیکی من به گردنش خواهم انداخت همان طور اینکه خشوی خدا بیامرز ام در روز عروسی ما بگردن من انداخت.»

زنها ایکه در اتاق بودند بعضی با تحسین و بعضی با حسادت صحنه لباس پوشاندن نیکی را تماشا می کردند و حرفهای شاه گل را می شنیدند. نسیمه که برای کنجکاوی خود را به اتاق رسانیده بود از دیدن آنهمه هدایا و شنیدن اینکه شاه گل چمکلی طلای خود را به نیکی خواهد داد، از غیظ و حسادت دندان های خود را بهم سایید.

مگر سخنان شاه گل، عذرا را برای لحظه ای به دنیای تخیل برد. وی نیکی را در لباس عروسی تصور کرد که آن چمکلی طلا به گردنش او را مانند دختر پادشاهی پریان نشان می داد. تخیل اش را صدای نیکی برهم زد. دخترک در گوش مادر خود گفت تا برای بار آخر اجازه بدهد که بیرون برود و بازی خود را با دیگر دخترها خلاص کند.

مادرش در جواب گفت، «دخترم، همانطور ایکه خاله شاه گل ات گفت بعد از این تو عروس خان هستی و خوب نیست که با کودکان دیگر بازی کنی. مردم بد می گویند. سر از امروز تو باید کار خانه و خیاطی را یاد بگیری.»

بعد به دخترک خود شمرده شمرده گفت، «امروز روز شربینی خوری تو است و همه مهمان ها آمده اند تا مراسم شربینی خوری ترا جشن بگیرند. تو با نور گل پسر خان قریه ما نامزد می شوی!»

نیکی تمام حواس اش به بیرون بود و حتی در دل زمزمه میکرد، «قووقو برگ چنار، دخترها شیشته قطار....» شاه گل سرتا پای نیکی را از نظر گذشتاند و سر خود را به علامه تصدیق تکان داد یعنی که لباس های نیکی مطابق میل او بود. بعد دست او را گرفته به حویلی رفتند.

عذرا برای پذیرایی از مهمان های خانزاده خود، حویلی برادر شوهر خود را که در آن با دختر کوچک خود زندگی می کرد با شطرنجی های ارزان قیمت، دوشک ها و بالشت ها ایکه رنگ های شان با یکدیگر متفاوت بودند فرش کرده بود.

شاه گل در بالای مجلس نشست و نیکی را در پهلوئی خود نشاند. نسیمه دوید و چندین بالشت را در پهلوها و به پشت او گذاشت. شاه گل به بالشت ها تکیه داد و دایره زدن، خواندن، و رقص دختران و زنان را با تحسین شروع به تماشا کرد. دختران و زنان با آوازهای بلند سرود های محلی را میخواندند که شجاعت داماد جوان و زیبایی عروس کوچک را توصیف میکرد و بعضی هم میرقصیدند و با چرخهای شان بوی عطر غلیظ گلاب، عطر مورد علاقه دهاتی ها، در فضا پخش میشد.

دختران و زنان همراهان شاه گل لباس های قیمتی از اطلس، مخمل، و زربفت به تن و زیورات طلای پر نگینه به

گردن ها، گوشها، و دستهای خود داشتند. سرخی و سفیده و سرمه غلیظ و فیشن مو هایشان نشان می داد که مردمان پولدار دهات می باشند.

نسیمه بالا و پایین می دوید و با تعارفات مبالغه آمیز به شاه گل و مهمانانش مهمانوازی خود را نشان میداد. او در دل مقصد داشت که اگر شاه گل یکی از دختران او را برای پسر کوچکتر اش زلمی خواستگاری کند. او دختران خود را که دوازده ساله و سیزده ساله بودند فیشن کرده و آنها را به کنار دیگر شاه گل نشانده.

وقتی که شاه گل متوجه دو دختر جوان در کنار خود شد با لهجه تعجب آمیز که چهره اش را ترسناک میساخت از آنها پرسید، «شما کی هستین که بالا سر نشستہ اید؟»

دختران وارخطا شده و جواب دادند، «ما دختران کاکای نیکی هستیم و مادر ما نسیمه است.»

نسیمه که در همین موقع پطنوس چای را بدست داشت و برای شاه گل پیش می کرد از شنیدن اینکه شاه گل با دختران او حرف می زند. دهانش از خوشی گوش تا گوش باز شد. مگر بزودی خنده در دهانش خشک شد و وقتی که شنید که شاه گل به آنها گفت، «شما بسیار بی تربیت هستید. مادر شما کار می کند و شما بالا سر مثل مهمانان نشستہ اید. بی تربیه ها بروید گم شوید از پهلوی من و مادر خود را کمک کنید.»

دختران فوراً برخاسته و بسرعت بطرف خانه دویدند.

نسیمه اینبار تصمیم گرفت که به شاه گل نشان بدهد که دخترانش او را کمک میکنند. فوراً دختران را به آشپزخانه برده و پطنوس را بدست یکی از آنها و چاینگ چای را بدست دیگرش داد که برای شاه گل ببرند.

وقتی که آنها می خواستند چای به شاه گل تعارف کنند، شاه گل به آنها گفت، «کور هستین که چای مه هنوز خلاص نشده است. بروید و به مهمانان دیگر چای بدهید.» دختران سراسیمه شدند و پطنوس از دست یکی شان به زمین افتاد، پیاله و نعلبکی شکست و کلچه های گر از قند دانی بهرسو لول خورد.

دختران جوان بمقابل دیگر مهمانان خجالت کشیده و گریان به سوی خانه دویدند و هرچه مادرشان آنها را گفت که بروند و خود را به چشم شاه گل بزنند و عزت مهمانان را بکنند و حتی قبل از صرف نان به آنها عذر کرد که آفتابه لگن را ببرند و دست های شاه گل را بشورند. دختران از نزد مادر فرار و خود را در داخل خانه پنهان کردند.

دایره زدن، رقصیدن، و خواندن ادامه داشت تا اینکه نان مهمانی که در خانه ای خان تهیه شده بود به محفل شربینی خوری

آورده شد. زنان و کودکان غریب با کاسه های گلی و حلبی خود برای گرفتن غذا به حویلی هجوم آورده و روی زمین بدون فرش در حویلی چهار زانو نشستند و منتظر آشپز شدند تا به آنها غذا بدهد. آنها با شوق تمام رقص و خواندن مهمانان خانزاده را تماشا و به لباسهای زربفت، جواهرات، سرخی و سفیده و سبک چوتی و بافت های موهایشان که مخصوص فیشن دهاتی های معتبر بود، با دهان های باز خیره شدند.

بعد از صرف غذا، عذرا با پطنوس قند و دستمال به حویلی آمد. وی پطنوس را به اندازه توان خود آماده کرده بود با نقل های پر بار که ارزان ترین جنس نقل می باشد و یک قند با پوش زرورق طلایی و دستمال ابریشمی رقم با قبه های (زنگوله) رود گل به چهار گوشه آن.

عذرا با احتیاط در حالیکه پطنوس بدستش بود نزدیک شاه گل آمد و پطنوس را با نهایت احترام بمقابل او گذاشت. دادن پطنوس پر از نقل، قند، و دستمال به خانواده پسر معنی رضایت خانواده دختر را به این وصلت نشان می داد. بعد از گذاشتن پطنوس بمقابل شاه گل، عذرا دست او را بوسید و شاه گل روی عذرا را بوسید. درین هنگام همه مهمانان با خوشحالی فریاد زده و مبارکی گفتند.

بی بی شریین، خاله عذرا، هم در آن مجلس بود که ازین وصلت بسیار خوش بود مگر پریشانی او از زندگی کردن عذرا در خانه نسیمه و رفتار بد او با عذرا بود. بی بی شریین همیشه در فکر یک چاره بود که چطور خواهرزاده جوان و بیوه خود را کمک کند.

عذرا به خاله خود گفت که اگر پول می داشت، دلش می خواست که یک پطنوس با نقل های قیمتی کم بار، قند بزرگ، و حتی قبه های دستمال را از طلای اصلی فرمایش می داد، مانند پطنوس و دستمال نسریین جان.

نسریین، دختر صفیه و حمید بود که اقارب نزدیک پدر عذرا بودند و دختر کوچکتر شان رویا همسن و همبازی نیکی بود. آن خانواده عذرا و نیکی را خیلی دوست داشتند و خانه آنها مثل خانه دوم برای عذرا و مادرش بود. آنها در شهر نوی کابل زندگی میکردند و در هنگام شریینی خوری خارج از کشور بودند.

بی بی شریین در جواب گفت، «درباره اینکه قبه های دستمال طلای اصل نیستند تشویش نکن چون تو دختر مثل توتیه طلا و چوپه پری ات را برایشان داده ای.» عذرا دست های خاله خود را هم بوسید و خاله اش او را در آغوش گرفت و بوسه ها به سر و رویش زد و از خوشی اشک از چشمانشان سرازیر شد.

مهمانان شاه گل بنوبت پطنوس قند و دستمال را بر سر گرفتند و رقصیدند و در آخر محفل با دایره و خواندن دوباره بسوی قلعه خان روان شدند و پطنوس قند و دستمال را با خود بردند.

در همان روز نورگل با پدر خود برای ادای نماز جمعه بمسجد رفت. پسر جوان با پیراهن و تنبان سفید خامک دوزی قندهاری، واسکت سیاه و موهای روغن زده و با دقت شانه شده، بالغ و خوش چهره معلوم می شد. پدراش، حاجی خان، بعد از ادای نماز جمعه، نامزدی پسر خود را به حاضرین مسجد اعلان نمود. همه حاضرین بشمول ملای مسجد به او مبارکی دادند و او را ستایش نمودند که دخترک یتیم را برای عروس آینده خود انتخاب کرده است.

در یکی از آن روزها، شاه گل به شوهر خود گفت، «با وجود اینکه خیلی راضی هستم که نیکی رابحیث عروس آینده خود انتخاب کرده ام مگر میترسم که اگر عذرا دوباره شوهر کند. رواج ما نیست که زن بیوه دوباره عروسی کند چون به عزت و آبروی خانواده لطمه میزند. پریشانی من اینست که نیکی باید تا سن شانزده سالگی با مادرش زندگی کند.»

شاه گل کمی سکوت میکند و بعد قضاوت میکند، «عذرا بد کند که دوباره عروسی کند چون او در خانه برادر شوهر خود نان، آب، و جای خواب دارد. دیگر چه می خواهد؟»

حاجی خان گفت، «زن بیچاره بسیار جوان است. اگر پدر و مادر می داشت بسیار خوب می بود که با آنها زندگی می کرد. مگر تا چه وقت در خانه برادر شوهر زندگی کند. در دین اسلام یک بیوه حق دارد که دوباره عروسی کند مگر در بین ما مثل اینکه رسم و رواج از دین ما بیشتر مراعات می گردد. مخصوصا بین زنها.»

شاه گل در دل گفت، «حتی مرد های کلان سال هم بی غیرت شده اند.»

عذرا در خانه برادر شوهر اش عبدالعظیم زندگی نهایت دشوار داشت. نسیمه زندگی را برای عذرا جهنم ساخته بود. دختر و مادر در گوشه ای آشپزخانه شان می خوابیدند و غذای بخور و نمیر جیره داشتند. عذرا بارها حق خود را هم برای نیکی می داد. هر اندازه خوراک و میوه که از طرف خانه خان برای نیکی و مادرش فرستاده می شد نسیمه غضب می کرد. عذرا تمام مشکلات و بدبختی ها را قبول می کرد و آه نمی کشید به امید آینده طلایی برای نیکی.

نیکی با همان سن کوچک درد و رنج مادر خود را احساس میکرد و حتی ظلم و ستم زن کاکای خود را که او را هم کنیزک دختران خود ساخته بود در دل پنهان میکرد. در ایام عید و قتیکه از خانه خان کسی برای نیکی عیدی می آورد. نسیمه لباس های جدید به تن نیکی می کرد و او را بالای تشک می نشاند. تا آن کس ببیند که او براحتی نزد آنها زندگی می کند، بمجرد اینکه آن کس از خانه بیرون می شد، نیکی باید لباس های جنده اش را دوباره به تن میکرد و شروع به جارو کردن اتاق دختران و منظم کردن لباس های آنها میشد. اگر دختران اشیای خود را پیدا کرده نمی توانستند نیکی را جزا می دادند، موهای او را کش می کردند و حتی او را می زدند.

در یک مهمانی، بی بی شریین، خاله ای عذرا و بو بوجان که خواهر خوانده های قدیم بودند بعد از سالها همدیگر را دیدند و باهم شروع به درد دل کردند. بی بی شریین به خواهر خوانده خود در مورد عذرا گفت، «خواهر زاده بیچاره ام در عین جوانی بیوه شد. اگرچه او هیچ شکایت نمی کند مگر من میدانم که زندگی نارام در خانه برادر شوهر خود دارد.»

بویو جان در مورد پسر خود باز محمد، که او را بازو صدا میکرد، گفت که می خواهد یک زن دوم برایش بگیرد.

بازو وقتیکه دوره عسکری را در بغلان سپری می کرد عاشق یک دختر ازبک می شود. پدر دختر این عروسی را به یک شرط قبول می کند که بازو بیشتر اوقات سال را باید در بغلان زندگی کند و زن خود را هیچوقت به قریه خود که بسیار دور بود نبرد. وی نمی خواست که یگانه دخترش به جای برود که زبان آنها را نمی داند و دور از پدر و مادرش باشد. پدر دختر حتی یک کار برای بازو در فابریکه مشهور قند بغلان پیدا کرده بود که برای چند ماه در یک سال در آنجا کار کند.

ثمره ازدواج بازو با دختر ازبک دودختر بود. وی در فصل های بهار و خزان برای یک مدت کوتاه به شین کلی، قریه شان میرفت تا خبر مادر خود را بگیرد و همچنان با کاکای پیر خود بالای قطعه زمین کوچک میراثی در قسمت کشت و خرمن کمک کند.

بویو جان گفت، «بازو باید یک زن دوم بگیرد چون من پیر شده ام دیگر توان کار و بار خانه را ندارم و وقتیکه او به شین کلی میاید باید کسی برایش غذا بپزد، لباسهایش را بشوید، و هم یک کسی باید با من باشد و کار مرا بکند.»

در اخر گفتگو، بی بی شریین و بویو جان به یک نتیجه رسیدندو آن اینکه اگر عذرا و بازو باهم عروسی کنند.

روز بعد بی بی شریین بدین خواهرزاده خود عذرا می رود و او را در حالت کار پر مشقت میبیند که سرگین و تپی را که قبلا از طویله جمع کرده بود، مانند خمیر کلوله کرده و میخواست تا کلوله ها را هموار و به شکل دایره های کوچک ساخته و به دیوار نزدیک تنورخانه بزند تا آفتاب آنها را خشک کند و بعدا آنها را مثل مواد سوخت در تنور استفاده کند.

بی بی شریین با دیدن عذرا که دست هایش تا آرنج ها به داخل سرگین بود بیاد وقتی افتد که عذرا دختر یک دانه و نازدانه به بسیار ناز و نوازش بزرگ شده بود.

عذرا با دیدن خاله بی بی شریین فوراً دست های خود را می شورد، بطرف او میرود، و او را در آغوش میگرد. هر دو در کنار طویله می نشینند و از احوال یکدیگر می پرسند. بی بی شریین در باره بازو به عذرا می گوید و چون رسم و رواج

قریه را میدانست اضافه می کند، «حاضر هستم که با چند مو سفید قریه نزد عبدالعظیم بروم و به او التماس کنم تا او راضی شود که تو با بازو عروسی کنی.» و گفت، «دخترم، میترسم که مریض شوی چون هر بار که تو را می بینم بیشتر لاغر و ضعیف بنظر می آیی. اگر چیزی شوی سرنوشت نیکی چه خواهد شد؟»

عذرا با وجود مشکلات فراوان ترجیح می دهد که خود را به خاطر حفظ عزت دخترک خود که عروس آینده خان قریه خواهد شد قربانی کند. وی پیشنهاد خاله خود را رد می کند. بی بی شریین محبت شدید مادری عذرا را برای نیکی تحسین نموده و می گوید، «هرچه که تو را خوش می سازد همان را بکن. آرزوی من اینست که شما آرام و در امن باشید.»

نامزدی نیکی با پسر خان و فرستادن هدایا برایش حسادت نسیمه را هر روز بیشتر شعله ور می ساخت و به بد رفتاری خود نسبت به مادر و دخترک اش می افزود. سخت ترین جزا برای عذرا و نیکی وقتی بود که نسیمه دیگر اجازه نداد که آنها به خانه صفیه و حمید به کابل بروند. خانه آنها برای نیکی مثل خانه دوم و یک مکتب بود که در قریه برای وی میسر نبود.

عذرا که در خامک دوزی و گلدوزی بسیار لایق بود، برای سپاسگذاری از آنها همیشه برایشان خیاطی می کرد. سرمیزیها، دستمال های دست نان خوری، شیت های لحاف و غیره چیز ها می دوخت و حتی برای صنف تدبیر منزل نسریین و رویا کار های دست دوزی آماده می کرد.

نسیمه به اذیت عذرا و نیکی اکتفا نکرده و خواست نقشه ای طرح کند که نیکی را از بین ببرد تا خاطرش بکلی جمع شود که او هیچوقت عروس خان نشود. برای نسیمه بسیار مشکل بود که حتی تصور کند اینکه در آینده نیکی عروس خان شود و به قلعه با شکوه خان زندگی کند، قلعه ای که برای چندین نسل ساکنانش زندگی آرام، مرفه و پر دلبده داشتند. آرزوی همه مادران در آن قریه بود که دختر شان با پسر خان عروسی کند.

نسیمه هر روز یک بهانه می گرفت تا عذرا را الت کند. جیره نان این مادر و دختر را بیشتر کم کرد. عذرا حق خود را برای دخترک خود می داد و طوری وانمود می کرد که او غذای خود را قبلا خورده است. مگر او با پوست کچالو و شلغم و پس مانده نان دیگران شکم خود را سیر می کرد.

نسیمه که در جزا دادن عذرا مهارت پیدا کرده بود روز های بارانی را برای شستن کالا انتخاب می کرد. مگر عذرا با صبر و حوصله زیاد آب از چاه می کشید، آنرا گرم می کرد، و در زیر برنده کالا شویی می کرد. چوب ها بعضی اوقات نمناک می بودند و به زحمت آتش می گرفتند. وقتی که با پکه نمی توانست آتش را روشن نگهدارد باز مجبور میشد که پف کند. بیچاره آنقدر پف می کرد که بالاخره چشمانش را سوزش می گرفت، آب از آنها جاری می شد، و نفس اش می سوخت.

عذرا به این رسم و رواج لعنت می گفت که یک زن بیوه نمی تواند مستقل زندگی کند. وی با مهارت ای که در خامک دوزی و

گلدوزی و حتی آشپزی داشت میتوانست زندگی مستقل داشته باشد بدون اینکه شوهر بگیرد. مگر شرم بود که یک زن بیوه تنها زندگی کند. او باید در خانه پدر و مادر خود و اگر آنها در قید حیات نباشند پس با اقارب شوهر فوت شده خود بسر ببرد. بندرت بیوه ها شوهر دوم می کردند.

به هر حال عذرا زندانی رسم و رواج های مزخرف بود و تمام ظلم های نسیمه را بخاطر نیکی تحمل میکرد تا در آینده کسی نیکی را طعنه ندهد که مادر بیوه ات شوهر کرده.

آتش حسادت نسیمه نسبت به نیکی زیاد شده میرفت و قتیکه میدید آن دخترک در کنار دو دختر او که بسیار توجه به سرو وضع آنها میکرد مانند یک جوهر میدرخشد. بالاخره یکروز یک خواهر خوانده صمیمی خود را مهمان میکند و از او مشوره میگیرد که چه کند تا نیکی را بد رنگ بسازد و یا اینکه از شرش بکلی خلاص شود و او را به دیگر دنیا بفرستد.

عذرا پطنوس چای آماده کرد و از اشپزخانه به اتاق ایکه آنها نشسته بودند برد. نزدیک دروازه صحبت دو خواهر خوانده را شنید. چیزایکه شنید موهای بدنش را سیخ کرد مگر کوشش کرد تا پطنوس از دست اش چپه نشود، در عقب دروازه مکث کرد، و گپ های آنها را تا آخر گوش کرد.

«بروی نیکی اسید پباش تا او بد قواره شود»، خواهر خوانده میگوید و بعد از یک مکث ادامه میدهد، «نی این راه حل نیست چون چهره بدرنگ عروسی را ممانعت نمی کند افغان ها ناموس خود را بخاطر داشتن چهره بد رنگ رها نمی کنند. چطور است آن دارو را پیدا کنم که از ریشه یک درخت مخصوص تهیه میشود که اگر آن دارو بیک شخص داده شود، آنشخص فوراً دیوانه میشود. چطور است که او را دیوانه گک بسازیم؟» هردو زن خنده بلند سر دادند مثل اینکه یک فکاهی شنیده باشند.

مثل اینکه چیزی دیگر ب فکر آن خواهر خوانده ظلم آمد، خنده خود را متوقف کرد و گفت، «هیچکس به تو شک نخواهد کرد که اگر چند گژدم را به جانش رها کنی تا او را نیش بزنند. همینجا نشانی که او ازین دنیا خاموشانه خواهد رفت. من برایت آنها را در یک بوتل انداخته و در طبراق خود خپ و چپ برایت میآورم.»

نسیمه تصمیم آخر را قبول کرد و هردو خواهر خوانده مثل دیوانه ها شروع به خنده کردند.

عذرا خود را جمع و جور کرده، با دهان خاموش در حالیکه گپ های خطرناک آن دو خواهر خوانده در دلش غوغا برپا کرده بود، داخل اتاق شد. پطنوس را بر زمین گذاشت و در پیاله های هردو زن چای ریخت و بدست شان داد.

بعد از آنروز، نسیمه که نیت شوم در سرداشت و هم نمی خواست کسی به او شک کند، رفتار خود را با عذرا تغییر داده و خوبی را با او در پیش می گیرد تا نقشه خود را عملی کند. عذرا از موقع استفاده نموده اجازه می خواهد که اگر می تواند به دیدن اقارب خود به کابل برود. نسیمه قبول می کند به شرط اینکه فردا برگردند.

عذرا خدا را شکر می کند از داشتن اقارب مهربان در کابل که همیشه دروازه شان بروی او و دخترک اش باز می باشد. صفیه و شوهر اش حبیب اصلا اهل قریه انگور دره بودند که پدرهای شان سالهای قبل به کابل کوچ کرده بودند.

از ترس اینکه نسیمه فکر خود را تغییر بدهد، عذرا بعجله خود و نیکی را آماده کرده و از خانه بیرون شدند. عذرا با قلب مملو از پریشانی و سرآسیمگی به سرعت قدم برمیداشت به اندازه ای که نیکی مجبور بود بدود، تا عقب نماند.

عذرا در زیر چادری گریه میکرد. نیکی متوجه شد و پرسید، «مادر شما گریه میکنید؟»

عذرا در جواب گفت، «چرا گریه کنم؟ بسیار خوشحال هم هستم چون خانه عزیزان خود میرویم. راستی میخواهم که قبل از رفتن به کابل خبر خاله بی بی شریین ام را هم بگیرم.»

عذرا در خلوت برای خاله خود نقشه شوم نسیمه را میگوید و در ضمن اضافه میکند که حاضر به ازدواج با بازو می باشد. و آرزو کرد که عبدالعظیم، برادر شوهر اش، این وصلت را قبول کند. آنها با همدیگر برای مدتی درد دل کردند و بعدا عذرا با نیکی رهسپار کابل شدند.

صفیه از دیدن آنها نهایت خوشحال شد و بعد از جور پرسانی متوجه غم عمیق در چشمان عذرا گردید و همچنان دید که عذرا بسیار وزن کم کرده نسبت به چند ماه قبل که او را دیده بود. بعد از اینکه نیکی مثل همیشه برای بازی به اتاق خواهر خوانده خود رویا رفت، وی از عذرا علت لاغری و پریشانی اش را پرسید.

عذرا که هیچوقت از زندگی طاقت فرسای خود برای صفیه که مثل خواهر بزرگش بود چیزی نگفته بود مگر اینبار از بد رفتاری و ظلم نسیمه مخصوصا بعد از نامزد شدن نیکی با پسر خان شکایت کرد و گفت که نسیمه میخواهد نیکی را با نیش گزدم بکشد. و بعد در مورد پیشنهاد خاله بی بی شریین که برایش یک شوهر پیدا کرده گفت. و افزود که به خاطر نجات نیکی به این ازدواج راضی می باشد، و از صفیه مشوره خواست که چه کند.

صفیه در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر میشد عذرا را در آغوش گرفت و برایش گفت، «هر چیزی که برای تو و نیکی خوب است بکن. اما شاه گل راضی نخواهد شد که تو بحیث یک بیوه دوباره عروسی کنی و نیکی در خانه پدر اندر کلان

شود. باید او را راضی کنی. مگر چون مسله مرگ و زندگی است ممکن شاه گل راضی شود.»

صفیه در آخر از عذرا خواست تا نیکی را ببهانه اینکه مریض است در کابل نزد آنها بگذارد تا از شر نسیمه در امان باشد. و برایش گفت که ترس نداشته باش ما پشتی ات می باشیم.

روز بعد، عذرا بدون نیکی به قریه برگشت. نسیمه در آشپزخانه بود و چای درست می کرد، مثل اینکه مهمان داشت. وقتیکه فهمید نیکی را مادرش در کابل گذاشته قهر شد و یک سیلی محکم به روی عذرا می زد و میگوید، «چطور جرات می کنی که برادر زاده شوهر مرا در خانه مردم در کابل رها کنی آنها نه خواهر و نه برادر تو هستند.»

عذرا با لحن عاجزانه در جواب گفت که نیکی بسیار مریض شد و آنها او را نزد دوکتور می برند.

نسیمه به غضب پطنوس چای را بدست عذرا میدهد و با یک دشنام به او امر میکند که پطنوس را بداخل ببرد.

عذرا با پطنوس چای به طرف اتاق میرود و در کنار دروازه بوتهای خواهر خوانده نسیمه را می شناسد. قلب اش از جای تکان خورد و خدا را شکر کرد که نیکی را در کابل گذاشته بود. وی خود را جمع و جور می کند و داخل می شود. خواهر خوانده نسیمه چند دانه گزدم را در یک بوتل در طبراق اش در پهلوی خود گذاشته بود. بمجرد دیدن طبراق، دست های عذرا لرزید و نزدیک بود که پطنوس ازد دستش بزمین بیافتد مگر زود بخود مسلط شد، برای آن مهمان ظالم چای انداخت. بعد از اتاق خارج شد.

بمجردایکه عذرا از اتاق خارج شد، از عقب دروازه دوباره شنید که خواهر خوانده به نسیمه گفت، «چه کار خوب که نیکی مریض شد. وقتیکه آمد تو این گزدم ها را بجانش رها کن تا او را نیش بزند، او میمیرد، و همه باور می کنند که او در کابل مریض شده بود و مرد.»

عذرا سراسیمه به آشپزخانه می رود، در گوشه ای زانو می زند، و دعا میخواند که دخترک بیگناه اش از شر نسیمه در امان باشد. درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود و دلش از ترس اینکه اگر نقشه آنها کار کند و نیکی را از بین ببرند او چه خواهد کرد. درین وقت صدای نسیمه را شنید که او را دوباره به اتاق خواست. عذرا اشک های خود را پاک کرد و به نزد او میرود مگر رویش کمی سرخ شده و نشان میداد که گریه کرده است.

نسیمه به طرف عذرا دیده و با خنده به خواهر خوانده خود میگوید، «هروقت که این زن به کابل میرود، قوم های کابلی اش او را به حمام روان میکنند تا پاک شود و بعد آنها به راحتی او را میگذارند که بالای فرش های قیمتی شان بنشیند. و این زن احمق از موقع استفاده کرده آنقدر به روی خود روی شویه می مالد که روی خود را مثل کون شادی سرخ می سازد.»

بعد از یک مکث دوباره با دست خود عذرا را نشان میدهد و می گوید، «تو خوب طرفش ببین!!!»

دو خواهر خوانده آنقدر می خندند که اشک از چشمان شان سرازیر می شود. نسیمه که به سختی جلو خنده خود را میگیرد به عذرا میگوید، «شادی کون سرخک برو و برای خواهر خوانده ام بولانی کدو و گندنه درست کو و بیست دانه اضافه که با خود ببرد.»

عذرا در مقابل زخم زبان نسیمه دو راه داشت یکی آن بود که بعضی وقت ها در دل تصمیم می گرفت که یکروز چیزی به فرق نسیمه بزند و فرق اش را بشکند. مگر از عاقبت آن میترسید چون نسیمه مهارت عجیب در شکنجه دادن داشت و عذرا نمی خواست که شرایط را بیشتر خراب کند. همیشه بیادش می آمد که پدر خدا بیمارزش قصه یک پادشاه را میکرد: یک پادشاه بود که در مقابل سختی ها بسیار پریشان میشد و یکروز از وزیر دانای خود پرسید که چه کند که آنقدر پریشان نشود. وزیر دانا در جواب گفت که یک انگشتر برایت فرمایش بده که بر روی آن نوشته شود «این هم میگذرد.» بعد از آن هر وقت پادشاه مشکلی می داشت به نوشته انگشتر خود نگاه میکرد و این جمله کوتاه او را آرام می ساخت «این هم میگذرد.» این جمله بدل عذرا حک شده بود و در اوقات مشکلات با خود بارها تکرار میکرد، «این هم میگذرد. این هم میگذرد...»

روز بعد، صفیه که هم از خویشاوندان شاه گل بود با خاله بی بی شریین بدین شاه گل می روند و موضوع اینکه زندگی نیکی در خطر است برای او می گویند. شاه گل که از حسادتها، هم چشمی ها، کینه ها و کدورت های زنان داستانها شنیده بود، ناراحت شد و هم اینکه مادر خواستگار عذرا در خانه با آنها زندگی میکند و هم آنمرد اکثرا به قریه نمی باشد، رضایت می دهد که عذرا عروسی کند.

بعد از چند روز، مادر بازو با چند نفر از مو سفیدان اقارب شان برای خواستگاری نزد عبدالعظیم برادر شوهر عذرا می روند. عبدالعظیم که از بد رفتاری زن خود در مقابل زن برادر و برادر زاده اش خیلی رنج میبرد فوراً رضایت میدهد.

بعد از رفتن خواستگاران، نسیمه که نمی خواست عذرا را که مثل نوکر به خانه او خدمت میکرد از دست بدهد و هم به نیکی ضرر رسانیده نمی توانست با لحن پر خاش به شوهر خود گفت، «غیرت افغانی تو کجاست. مردم چه خواهند گفت؟ آخر تو هم خان زاده هستی.»

عبدالعظیم که در مقابل زن جنگره اش هیچوقت مقاومت نتوانسته بود اینبار بخود جرات داد و گفت، «وقتیکه غریب باشی و لو که خان زاده هم باشی کسی تورا به رسمیت نمی شناسد. می هیچکس هستم. در مورد غیرت؟ پس من خودم عذرا را نکاح می کنم تا غیرت و آبروی خانواده بجا شود. گناه دارد که یک زن جوان که هنوز بیست و چند ساله است او را در خانه خود مثل کنیز نگهدارم.»

سخنان عبدالعظیم نسیمه را بسیار مضطرب ساخت مخصوصاً که عذرا نسبت به او جوانتر بود. فوراً قبول کرد تا هرچه زودتر عذرا از خانه اش گم شود تا مبادا امیاق بالایش بیاید.

عذرا با نیکی به خانه بی بی شریین رفت تا بزودی بابازو نکاح کند.

نکاح عذرا با بازو طی یک محفل نهایت ساده توسط ملای مسجد سرکوچه ای بی بی شریین به حضور دو شاهد از خویشاوندان شان برگزار گردید. مادر بازو، بوبوجان و خاله بی بی شریین غذا، شریینی، و خینه آماده کرده بودند. بعد از مراسم نکاح خاله بی بی شریین به دست عذرا و مادر بازو به کف دست و انگشت کوچک بازو که رواج بود خینه گذاشت و با خینه پیچ ها دستهای شانرا پیچاند.

موقع خدا حافظی، عذرا دستهای بی بی شریین را بوسید، چادری خود را بر سرکرد، دست نیکی را گرفت، و بدنبال بوبو جان، مادر بازو، روان شد. در کوچه یک تاکسی متوقف بود تا آنها را به شین کلی، قریه همسایه که بازو با مادرش در آنجا زندگی می کردند ببرد.

عذرا در چوکی عقب تکسی با نیکی و بوبو جان نشست. خاله بی بی شریین با ظرف پر از آب بیرون آمد و منتظر شد تا تاکسی حرکت کند و او آب را به عقب آنها بیاندازد و آرزوی سفر بی خطر برایشان بنماید. در تاکسی همه منتظر باز گل بودند که لوازم عذرا را به تاکسی نقل بدهد.

بازو بزودی بیرون آمد. با یک دست اش یک صندوق چوبی نسبتاً بزرگ و با دست دیگر یک بکس آهنی کوچکتر را طوری حمل می کرد مثل اینکه هیچ وزن نداشته باشند. بازو در حدود چهل و چند ساله بود، بلند قامت و جثه تنومند مانند پهلوانان داشت.

عذرا از کلکین تکسی و از زیر چادری به دقت او را نگاه کرد. بازو با پیراهن سفید خامک دوزی و دستارسیاه و سفید ابریشمی به نظرش خوش قیافه آمد. عذرا آرزو کرد که وی انسان خوب هم باشد.

تاکسی شروع به حرکت نمود و خاکباد از عقب آن در کوچه بلند شد. کودکانیکه در آنجا بازی می کردند با خوشحالی و فریاد به عقب تاکسی در میان گرد و خاک تا آخر کوچه دویدند. در طول سفر، سکوت بین تاکسی را صدای ماشین و تماس تایر ها به سرک خاکی ناهموار برهم می زد.

عذرا خاطرات گذشته اش را بیاد آورد که شوهر اولش او و نیکی کوچک را برای هواخوری و میله به باغهای میوه و تاکستانهای انگور و همچنان برای شیریخ خوردن و دیدن اقارب شان به کابل میبرد.

عذرا در دل گفت، «چه روزهای پر از خوشی و سعادت! مگر مانند یک خواب کوتاه بودند.» وی همچنان، روزهای پر از محبت، صلح و صفا و ناز و نوازش در خانه والدین مهربانش و بالاخره روزهای سخت و طاقت فرسا پر از ادبیت و شکنجه از دست نسیمه را بیاد آورد که در ذهنش مثل یک فلم سینما گذشت. شستن لباس ها در روزهای سرد و بارانی، جمع کردن سرگین و تپی و آماده ساختن آنها برای مواد سوخت در تنور، جیره غذا و غیره و غیره....

تاکسی بدون اینکه سرعت خود را کم کند دفعتاً توقف کرد که باعث برهم زدن افکار عذرا گردید. تاکسی در یک کوچه باریک در مقابل یک دروازه ای که از دیگر دروازه های کوچه کوچکتر بود مسافرین خود را پیاده کرد. دروازه کوچک بود مگر مانند دروازه های دیگر کوچه، نقش و نگار بالایی زنجیر و توتیه های آهن به پله ها و چهار چوب آن، کار نجار و آهنگر با مهارت زمان اش را نشان می داد.

راننده از تاکسی خارج شد تا صندوق چوبی و بکس آهنی را از تول بکس موتر بیرون کند. بعد بازو بیرون آمد و بکس ها را گرفته به حویلی داخل شد. به تعقیب او بوبو جان و بعد عذرا که دست نیکی را گرفته بود از تاکسی خارج و داخل حویلی کوچک بدون درخت و سبزه و گل شدند. در وسط آن حویلی محقر یک خانه کوچک قرار داشت. و در پهلو دروازه، چسبیده به دیوار یک پیاده خانه بود که در آن کاکای بازو و زن اش زندگی می کردند.

خانم کاکا غذا و شربنی آماده کرده بود. همه دور دسترخوان نشستند، عذرا و نیکی را به خانه نو شان خوشآمد گفتند.

بوبو جان برای نیکی در اتاق خود بستر خواب آماده کرد و خیلی خوش بود که یک هم اتاقی پیدا کرده است.

برای نیکی دوری از مادرش در خانه نا آشنا و فضای بیگانه بسیار مشکل بود. شبها دخترک بدون صدا زیر لحاف گریه می کرد در دل میگفت که ایکاش پدرش زنده می بود و مادرش شوهر دوم نمی گرفت.

بزودی نیکی احساس آرامش نمود و قتیکه مادر خود را دید که از زندگی جدید خود راضی بنظر میرسد. ناگفته نماند که بوبو جان یک زن نهایت مهربان بود که با عذرا با محبت رفتار میکرد و نیکی را چنان ناز و نوازش میداد مثل اینکه نواسه اصلی اش باشد. نیکی هم احساس محبت نسبت به او پیدا کرده که بدون اینکه برایش گفته شود، صبح های وقت، قبل از نماز صبح، آفتابه آب برای وضوی بوبو جان تهیه و جای نماز او را پهن میکرد و همچنان برای ادای نماز های دیگر هم همین کار را میکرد. جای برایش میآورد و پیش کارگی میکرد.

باز گل بعد از ازدواج با عذرا، به رفت و آمد به بغلان و شین کلی ادامه میدهد. عذرا قبل از عروسی با بازو این شرط را قبول کرده بود که بازو بیشتر اوقات با خانم اول خود باشد و او باید خدمت مادر پیرش را بکند.

بزودی یک زندگی پر از صلح و صفا در خانه جدید برای عذرا و نیکی شروع شد. بوبو جان تمام اختیار خانه را برای عذرا داد. هر دویشان همدیگر را مانند مادر و دختر دوست داشتند. و مهمتر از همه درین خانه نیکی در امان بود. عذرا از مهارت خیاطی، گلدوزی، و خامک دوزی خود استفاده کرده و هم برای همسایه ها خیاطی میکرد و هم کار های خیاطی خود را برای فروش به کابل می فرستاد و از پول آن در قسمت مصرف خانه تا اندازه کمک می کرد و هم میتوانست که کمی پول ذخیره نماید و برای نیکی جهزیه آبرومند تهیه کند.

بعد از یک مدت، عذرا با زحمات شبانه روزی به خانه غریبی خود سرو سامان می بخشید و حتی قادر می شود که شاه گل را هم مهمان نماید و غذا های مورد علاقه او را بپزد و برایش چادر و پیراهن و تنبان بدوزد و خامک دوزی کند. شاه گل که از شوهر کردن عذرا که خشوی آینده پسرش می شد، خشنود نبود بالاخره آرام میگردد. قبلا هدایای نوروزی، عیدی و براتی برای نیکی را توسط زن نوکر خود صبرو می فرستاد مگر بعد از مهمان شدن به خانه عذرا، پذیرایی با نان های مورد علاقه اش و گرفتن تحفه های خامک دوزی از طرف عذرا، شروع کرد که خودش با هدایا بیاید.

چندین سال میگذرد. مادر بازو فوت میکند که باعث تاثیر عمیق عذرا و نیکی می شود. کاکا و خانم او هنوز هم همراهشان در همان حویلی زندگی میکنند. زمانیکه بازو به بغلان می رفت، عذرا نیکی را گرفته برای هفته ها به خانه صفیه به کابل می رفت که آنجا مثل خانه دوم شان بود. در آنجا نیکی زبان فارسی و رسم و رواج های کابل را آموخته بود و همیشه آرزو می کرد که ایکاش در کابل زندگی می کرد و مانند رویا و خواهرش نسرین به مکتب می رفت.

نور گل موقعیکه بازو در قریه نبود احساس مسولیت نموده و تصمیم گرفت که خبر گیرای نامزد خود که حالا یک دختر جوان نهایت زیبا شده بود هم باشد. چون رفت و آمد به خانه نامزد مروج نبود، لذا شاه گل تصمیم گرفت تا نورگل و نیکی نکاح نمایند تا نورگل بتواند بدون اینکه کسی سخنی در باره آنها بگوید به خانه عذرا برای خبر گیری برود.

رفتار شریفانه نور گل اعتماد کامل عذرا را جلب می کند و اجازه می دهد که نیکی با نورگل بدون رو گرفتن صحبت کند. این رفت و آمد ها سبب می شود که نیکی و نور گل دوست های صمیمی شوند. بیشتر اوقات آنها در کنار شرشره کوچک جوی عقب حویلی با هم می نشستند و ساعت ها با یکدیگر حرف میزدند. آنجا طبیعت منظره زیبایی داشت مخصوصا در فصل تابستان. در مقابل شان زمین های سبز زراعتی گسترده با درختان میوه قرار داشت و گلهای وحشی بهر طرف موج

می زند. نشستن در زیر سایه درختان میوه و در کنار جوی و صحبت با یکدیگر مقبول ترین ساعات زندگی دو نامزد جوان بود که هر روز نسبت به روز دیگر عاشق همدیگر می شدند.

در آنجا، نورگل با نیکی در مورد مکتب خود در کابل حرف می زد و تصمیم داشت که در آینده معلم شود و آرزو داشت تا با کمک پدرش مکتب ابتدایی پسران قریه انگور دره را به مکتب عالی ارتقا بدهد.

نیکی با اشتیاق تمام از چیزهایی که در خانه خویشاوندان خود در کابل دیده و یا آموخته بود و هم در مورد قریه و خواهر خوانده های خود و کار های خامکدوزی را که از مادر خود یاد گرفته بود به نورگل قصه میکرد و دلش میخواست تا مثل نامزادان کابلی دست در دست با نورگل به پارکهای کابل گردش کنند و به شریخ فروشی بروند. شریخ فروشی های کابل را نیکی بسیار دوست داشت.

هفت سال از آمدن عذرا و نیکی به شین کلی میگذرد. نور گل بالاخره از مکتب بادرجه عالی فارغ التحصیل می گردد و به انستیتوب تربیه معلم می رود. وی آرزو داشت که بعد از ختم تحصیل یک بورس بگیرد و به کشور هند برای یاد گرفتن زبان انگلیسی برود.

یکی از روز ها نورگل در مورد آرزویش برای بدست آوردن یک بورس تحصیلی با نیکی صحبت کرد.

نیکی با لحن معصومانه پرسید، «بورس چه است؟»

نور گل در جوابش گفت، «شاگردان ممتاز را به پوهنتون های خارج می فرستند و حکومت مصارف شانرا را می دهد. بعد از ختم تحصیلات زمینه کار و پیشرفت برای شخص بیشتر میسر میگردد. البته دوری از خانواده مشکل می باشد.»

نیکی گفت، «نذر به گردن میگیرم که برایت بورس بدهند.»

نورگل که یک محصل زحمتکش بود توانست که بورس تحصیلی از هند را بدست بیاورد. مدت بورس دوسال بود مگر او تصمیم گرفت که صنف های تابستان را بگیرد و تحصیلات خود را در مدت کمتر به پایان برساند.

نورگل قبل از رفتن با مقدار زیاد هدایا بدیدن نیکی آمد. در موقع خدا حافظی باور هر دویشان نمی شد که جدایی آنقدر مشکل باشد. نورگل دستهای نیکی را گرفت به آنها بوسه زد و گفت، «من پشت تو بسیار دق می شوم. مگر یاد روی زیبا و چشمان رنگارنگ تو با عث قوت قلب من خواهد بود.» زیبایی چشمگیر و قامت موزون نیکی نورگل را کمی پریشان

ساخت که مبادا چشم بد او را نظر کند و کدام خطری به او متوجه گردد. و از نامزد خود خواست که بیشتر متوجه خود باشد.

نیکی که از سفر رفتن نامزدش در دل احساس ناراحتی میکرد خواست که خود را قوی نشان بدهد، مگر رنگ پریده چهره اش و حالت سرگردان چشمانش واضح میساخت که تا چه اندازه متأثر است. وی رنج جدایی عاشقان را در قصه ها شنیده بود مگر در آن لحظه خودش آنرا احساس میکرد.

نور گل رهسپار هند گردید.

شاه گل روزهای عید و برات و نورروز را فراموش نکرده و با انواع و اقسام هدایا بدیدن نیکی میرفت. هر بار که نیکی را می دید برایش یاد آور میشد و می گفت، «چنان جشن عروسی برایت بگیرم که در قریه نام بماند و مردم برای سالها از آن عروسی صحبت کنند و در شب عروسی ات من چمکلی طلای خود را به گردنت می اندازم!»

هر قدر که سن نیکی بزرگتر می شد به زیبایی اش افزوده می شد. شاه گل با دیدن چهره زیبای نیکی دعای نظر برویش می خواند و مکررا برایش نصیحت می کند که هر جا می رود روی خود را باید بپوشاند تا مردم متوجه زیبایی او نشوند. وی میگفت، «خاطرت جمع باشد تو عروس خان هستی و هیچ مرد جرات نخواهد کرد که حتی بطرف تو بد نگاه کند چون چشمانش کشیده می شوند مگر ترس ام از این است که نظر نشوی.»

یکی از آن روز ها شاه گل به عذرا گفت که خزان سال آینده عروسی پر شکوه نورگل و نیکی را برگزار خواهد کرد. در دهات، اکثر مردم در فصل خزان بعد از برداشتن حاصل خرمن ها، حاصلات باغها و چیدن انگور عروسی های فرزندان خود را برگزار میکردند.

فصل دوم

فصل خزان سال آینده برای عروسی نیکی و نورگل تعیین شد.

در این سال، عروسی شینکی، یکی از خواهر خوانده های نیکی بود. یک هفته قبل از عروسی، مادر او، خواهر خوانده های دخترش را همراه با دختران و زنان خویشاوندان و همسایه های شان مهمان کرد، تا طی محفلی جهیزیه شینکی را آماده کند. آنروز خزانی هوا بسیار مناسب برای گرد همایی زنان و دختران در حویلی بود.

عذرا، که در همان کوچه زندگی می کرد و همچنان دوست مادر شینکی بود، خواست کمی وقت برود تا کمک کند.

موقعیکه از دروازه خانه بیرون می شد نیکی را که می خواست حمام بگیرد صدا زد و گفت، «کمی دور و بر خانه را جمع کن، امکان دارد که بازو امشب از بغلان بیآید. دخترم حمام بگیر و زود بهمانی بیا.» تاکید کرد، «دیر نکنی.»

عذرا موقع بیرون رفتن از حویلی، از دهن دروازه با صدای بلند نیکی را صدا زد و برایش گفت، «هله زود بیا و دروازه کوچه را زنجیر کن چون کاکا و زن اش جای رفته اند و تو در حویلی تنها هستی.» و دوباره بطرف خانه چند قدم رفته و به نیکی به آواز بلند تر گفت، «همان پیراهنی را که شاه گل برایت در عید آخر آورده بود بپوش.»

نیکی از داخل خانه که سامان های حمام خود را به طرف حمام کوچک شان که در وسط کفش کن واقع بود می برد با صدای بلند جواب داد، «اینها را به حمام میگذارم و بعد دروازه کوچه ه را زنجیر می کنم.» در آن لحظه نیکی فکر میکرد که همان پیراهن را که مادرش گفته بود بپوشد و یا آن پیراهن فیروزه ای را که خودش خوش داشت.

دختر جوان که تمام افکارش به آن بود که چه بپوشد از حمام به اتاق خود رفت و از بکس حلبی خود هر دو پیراهن را بیرون کرد. او می خواست که پیراهن فیروزه ای را بپوشد مگر خواست که دل مادر خود را خوش بسازد و لباس هایی را که او گفته بود بپوشد: پیراهن سرخ با گلهای کوچک طلایی، چادر کم رنگ سرخ و تنبان سیاه با پاچه های خامکدوزی طلایی.

وی لباس های خود را بالای بکس حلبی خود گذاشت و رادیوی ترانزیستور خود را که یگانه نشانه از تکنالوژی جدید در خانه ایشان بود روشن کرد. آن رادیو تحفه از طرف صفیه به عذرا بود در بدل گلدوزی یک سرمیزی با دستمال هایش. در آن هنگام، رادیو کابل یک خواندن فلکلور را پخش می کرد که خواننده به پشتو می خواند، «لار شه ننگرهار ته کمیس تور ماته راوله. تازه تازه گلونه دری حلور ماته راوله.» معنی اش این است که یک دختر جوان عاشق به معشوق خود می گوید، «برو به ننگرهار برایم یک پیراهن سیاه و سه چهار دانه گل های تازه بیاور.» زنان و دختران پشتون لباس سیاه را دوست دارند که در آن تار های طلایی، سکه ها، و بادامچه های نقره بی کار شده باشد.

نیکی، یک دختر جوان، شاداب، سرزنده، و خوش از زندگی خود با خواننده آهنگ را شروع به زمزمه کردن و با ریتم موزیک به سوی حمام روان شد. او بکلی فراموش کرد که دروازه کوچه را زنجیر کند!

در حمام، نیکی رادیوی خود را در طاق بالای سر خود گذاشت و بعد صندوقچه گک حمام خود را، که یراق دانی می گفتند، در کنار خود ماند. در داخل آن، سنگ پا، خشت پا، کیسه، لیف، چند عدد صابون سبز، گلابی، و سفید خوشبو در پوش های زوروقی بودند. صابون های رنگارنگ خوشبو را نور گل از کابل برای نیکی تحفه آورده بود.

در گوشه ای حمام کوچک یک منقل گلی قرار داشت که بالای آن یک دیگ بزرگ آب بود. نیکی در منقل آتش در میدهد و تا وقتی که آب گرم شود، وی گل سرشو را در یک ظرف در آب تر می کند تا نرم شود.

نیکی در مدتی که منتظر گرم شدن آب و نرم شدن گل سر شو می باشد، چوتی های باریک و خیلی دراز موهای بافته شده خود را یک بیک شروع به باز کردن میکند.

دیری نگذشت که آب گرم شد و هوای حمام بخار آلود گردید. مگر روشنی از کلکین کوچک که در نزدیک سقف بود حمام را کمی روشن میساخت. چون کسی در خانه نبود نیکی دروازه حمام را باز گذاشت تا غبار کمی بیرون شود و صدای رادیوی خود را بلند تر کرد. نیکی خوش داشت که رادیو را بلند بشنود و همراهش زمزمه کند.

نیکی لباس های خود را در آورد. ظرف آب گرم را در یک دولچه انداخت و یک لگنچه را هم در مقابل خود گذاشت و خودش در کنار منقل بالای یک چوکی گک چوبی پایه کوتاه نشست و حمام خود را شروع کرد. گل سرشو را که نرم و کریمی شده بود به سر خود مالید و گذاشت تا در موهایش جذب گردد، بعد پا های خود را با سنگ پا سنگ کرد. (سنگ پا به شکل یک مثلث کوچک، از سنگ مخصوص درشت ساخته شده که استعمال آن از زمانهای قدیم در افغانستان معمول می باشد). بعد دستهای خود را، با یک خشت ایکه از گل پخته سرخ رنگ به شکل چهار کنجه، به اندازه نیم کف دست بود شروع به خشت کردن نمود. و بعد مو های خود را شست و آبکش کرد.

در آخر، نیکی بپا ایستاد تا بدن خود را با یکی از صابون های خوشبو قف بزند. وی قف صابون خوشبو را خیلی دوست داشت. در موقع قف زدن و بازی با قف، وی به فکر عروسی خود در خزان سال آینده فکر کرد.

وی در دنیای زیبای جوانی، مراسم عروسی خود را تخیل میکرد که با پیراهن زری سفید، پیزار های طلایی، و شال سبز به یک دولی ایکه با شال های رنگه پوشیده و به کنار دروازه منتظر او بود رهنمایی می شود. دو مرد دولی را به شانه های خود حمل میکنند و از کوچه ای باریک و محقر گذشته بطرف قلعه خان روان میشوند. دختران همسایه از سر بامهای خود آن دولی مجلل را با چشمان پر از حسرت بدرقه می کنند. بعد دولی داخل قلعه می شود و او از آن بیرون میآید! نور گل لباس دامادی بتن دارد و در صحن حویلی منتظر آمدن عروس خود می باشد. شاه گل با زنان و دختران دیگر که منتظر آمدن او بودند، با تنه بزرگ خود بطرف او میآید و چمکلی مشهور خود را به گردنش می اندازد و با یک خنده ایکه دهانش را مثل یک حفره عمیق که تفت گرم از آن میامد او را تماشا میکند. برای لحظه ای آن خنده تخیلی نیکی را می ترساند. زود احساس ناسپاسی میکند که چرا از خنده شاه گل ترسید در حالیکه او با محبت چمکلی خود را برایش میدهد. در عالم خیال فوراً دستهای او را میبوسد و شاه گل هم دست او را میگیرد و او را در پهلوی نور گل ایستاد می کند. مهمانان در حویلی با خوشحالی به او نگاه می کنند. رقص و خواندن شروع میشود.

نیکی چنان در تخیلات خود غرق بود که صدای کرنگ کرنگ باز شدن دروازه کهنه حویلی شان را نمی شنود و در ضمن صدای رادیوی او هم خیلی بلند بود.

باز گل که شب سفر کرده بود وقتتر به قریه می رسد و مستقیم به خانه خود می‌آید. یک خریطه بزرگ و سنگین هم بدستش می‌باشد که برای خانه بعضی چیزهای ضروری آورده بود. وی طبق معمول بمجرد داخل شدن به حویلی اول به خانه کاکای پیر خود سر می زند. دروازه آنها را قفل دید پس بطرف خانه خود میرود، بفکر اینکه عذرا خانه خواهد بود. وی صدای بلند رادیو را از حویلی می شنود با خود می گوید، «نیکی باید کر باشد چون همیشه رادیو را اینقدر بلند می شنود.»

وی داخل کفش کن شد، خریطه خود را در گوشه ای میگذارد، چپلی های خود را در می آورد، و بسوی اتاق خود و عذرا میرود، از مقابل حمام که دروازه اش چهار پلاق باز بود میگذرد، غبار آب گرم و بوی خوش صابون حتی در فضای کفش کن کوچک هم پراکنده شده بود. نیکی که در تخیلات روز عروسی خود غرق بود، چشمان خود را بسته، گردن و شانه های خود را قف می زد. خوشبوی صابون، حمام گرم، و موزیک رادیو او را به آرامش عمیق فرو برده بود.

بازو در مقابل دروازه حمام کمی مکث می کند و از لابلای فضای غبار آلود و نیمه تاریک نیکی را می بیند که مانند یک تابلوی نقاشی، شاهکار یک نقاش زبر دست، در چوکات دروازه حمام معلوم میشد. ناخود آگاه بیادش آمد که ملای مسجد گاه گاهی در مورد حور، دختران نهایت زیبا، که در بهشت می باشند صحبت می کرد.

«من حور را در اینجا می بینم!» با خود گفت، «باورم نمی شود که این نیکی باشد. او مانند یک زن بزرگ شده.» بازو زود از رفتار خود شرمنده، به شدت روی خود را بر می گرداند، و با خود می گوید، «توبه توبه من او را مانند دختر اصلی خود بزرگ کرده ام.» و به سرعت به اتاق های دیگر کله کشک میکند و عذرا را صدا میکند. چون جواب نمی شنود به اتاق خود می رود و دروازه را می بندد. مگر صحنه حمام او را وسوسه میکند. بالاخره دستار خود را به زمین می اندازد، از اتاق خارج و به طرف حمام می دود و داخل آن می گردد.

نیکی فکر می کند که بازو اشتباها داخل حمام شده، به وارخطایی چیغ میزند و میگوید، «بابه بازو، بابه بازو من نیکی هستم.» و به عجله قدیفه خود را که به میخ دیوار نزدیکش آویزان بود میگیرد و عقب رفته بکنج حمام پناه میبرد و با چشمان از حدیقه برآمده حیران میماند که چه کند. بازو که به شتاب به حمام داخل شده بود، پایش میلغزد و به زمین می افتد. روی او در همان قسمت زمین اصابت میکند که آب رو حمام بود. در آنجا، گل سرشور و قف صابون هنوز جمع بود. چشمان، دهان و بینی او با آن مواد آلوده میشود. موقعیکه بازو میخواست چشمان خود را پاک کند نیکی توانست که از آن حمام کوچک فرار کند.

باز گل به سرعت به پا می ایستد و نیکی را در دهن دروازه کفش کن گیر میکند. سرو رویش آلوده به گل سرشور، مثل اینکه یک نقاب وحشتناک برچهره داشت، نیکی را میگیرد و به شتاب او را به اتاق خوابش میبرد. نیکی مانند یک پرنده کوچک در میان بازو های او دست و پا می زند و تلاش می کند که خود را نجات بدهد. مگر او یک مرد عظیم الجثه بود.

نیکی بیهوش میشود.

بازو بعد از اینکه به نیکی تجاوز می کند از خانه خارج می شود. در آن وقت کوچه خلوت بود و هیچکس او را نمی بیند. وی از قریه فرار می کند.

وقتی که نیکی بیهوش می آید، احساس درد شدید نموده مثل اینکه استخوان هایش شکسته باشد. با دیدن بستر خون آلود خود سرآسیمه میگردد. به فکر مادر خود می افتد که اگر از این واقعه خبر شود دچار سکنه قلبی خواهد شد. در همان حالت، وی با خود عهد می کند که تا زنده است این راز شرم آور را به مادر خود نخواهد گفت که بازو به او تجاوز کرد.

نیکی کوشش کرد تا خود را دوباره به حمام برساند. اینبار فضای حمام برایش خفقان آور بود و حتی از رادیو موزیک غم انگیز پخش میشد. دیگر رویای برایش وجود نداشت که با قف صابون بازی کند و به تخیل برود. آرامش لحظات رویای خوش قلبی او به طوفان غم و درد مبدل گردید. حقیقت اینکه او باکره نمیباشد وجودش را وحشت فرا میگیرد. به رسوایی، نام بدی، بی عزتی، بی آبرویی، و حتی اینکه کشته خواهد شد فکر کرد. با قلب مملو از ناامیدی حمام میگیرد.

با تاسف لباس های خود را می پوشد و لنگ لنگان بطرف خانه شینکی شان که چند خانه دور تر در آن کوچه بود روان می شود. آن فاصله بنظرش بی انتها می آید. با وجود اینکه هوا فوق العاده مقبول بود با آسمان آبی و تو ته های کوچک ابر های سفید و پراکنده اینسو آنسو و آفتاب درخشان نیکی احساس می کرد که ابر ها در آسمان دیوانه وار حرکت می کنند، شعاع آفتاب مثل تیر های کوچک در چشم ها و بدنش ضربت می زنند و قطره های عرق از سر و رویش مثل باران آب جوش احساس می شد. بالاخره نیکی به خانه خواهر خوانده خود میرسد.

مادرش که رنگ پریده ای نیکی را دید به عجله پرسید، «نکند که وقت عادت ماهانه ات است.» بدون اینکه منتظر جواب نیکی باشد روی خود را بطرف مادر شینکی نموده گفت، «نیکی نازنین من عادت ماهانه بسیار دردناک دارد. اگر چه از من پنهان می کند مگر من می فهمم که دخترم در وقت عادت ماهانه به چه اندازه شکم درد می شود. همین صبح دلم گواهی میداد که نکند نیکی مریض شود و در مهمانی ساعتش تیر نشود.»

«مادر، جان جان در مورد عادت ماهانه من صحبت نکنید شرم است.» نیکی در گوش مادر خود گفت.

در حویلی یکتعداد از دختران و زنان دایره می زدند و آواز می خواندند و یکتعداد دیگر جهیزیه های عروس را در چند صندوق جابجا می کردند. زن ای که کلچه و خجور درست میکرد به آواز بلند صدا کرد، «یکی دو نفر مرا کمک کند.»

نیکی که حال و حوصله رقص و خواندن را نداشت، آهسته آهسته به طرف او رفت تا او را کمک کند. درین موقع یکی از خواهر خوانده هایش بسویش دوید و بازویش را گرفته و گفت، «نی نی تو خیلی مقبول می خوانی و می رقصی بیا با ما برقص و بخوان.»

در آن وقت که تمام بدن نیکی بشدت درد میکرد به خواهر خوانده خود گفت که پسان می رقصم حالا بگذار با کلچه ساختن کمک کنم چون خوش دارم که بالای کلچه ها نقش و نگار بیاندازم. خواهر خوانده با خنده میگوید، «بسیار ناز و افاده می کنی نامزد نورگل خان.» و بازوی نیکی را رها کرده و خودش به حلقه رقص داخل شد.

نیکی با خود گفت، «از دل من بیچاره چه خبر داری.»

همه دختران جوان شادمانه آواز می خواندند و می رقصیدند. غذا صرف شد و چای و شربینی آورده شد. مهمانی تا شام ادامه داشت. هیچکس متوجه و وضع آشفته نیکی نشد. کمی پیش از ختم مهمانی، عذرا مقدار غذا برای بازو با خود میگیرد و میگوید، «بیچاره از راه دور میآید و حتما گرسنه می باشد.» و با نیکی روانه خانه خود می شود.

آهسته رفتن نیکی عذرا را بی حوصله میسازد تا اینکه به او میگوید، «اینطور راه می روی مثل اینکه نان نخورده باشی. زود زود قدم بردار.»

نیکی به خود فشار میآورد تا به قدم های خود سرعت بدهد.

عذرا نانی را که از خانه خواهر خوانده خود آورده بود بالای منقل گذاشت و منتظر بازو نشست. بارها اتفاق می افتاد که بازو در همان روز معین ایکه می گفت نمی آمد. آنشب هم نیامد.

چند روز گذشت، عذرا هنوز منتظر آمدن بازو بود که یک نفر به دیدن او آمد و پیام بازو را برایش آورد که او در فابریکه بغلان کار تمام وقت گرفته و فعلا برای مدتی آمده نمیتواند. مگر خرج خانه را می فرستد و هم مقداری پول بدست آن شخص فرستاده بود.

عذرا به نیکی گفت، «دلم همیشه گواهی می داد که بازو روزی برای همیشه به نزد زن اول و دخترانش به بغلان برمی گردد. او با من عروسی کرده بود برای اینکه مادرش تنها نباشد و وقتیکه اینجا میآید باید یک نفر لباسهایش را بشورد و غذا برایش بپزد.»

عذرا شروع به گریه و از بخت بد خود نالید مگر زود آرام شد تا نیکی را پریشان نسازد. وی گفت، «شکر که ترا دارم و

لااقل یک سرپناه داریم و همچنان شکر میکنم که کاکای پیر و زنش با ما در این حویلی زندگی میکنند و تنها نیستیم.»

عذرا به کار خیاطی، گلدوزی، خامک دوزی خود ادامه می دهد و مثل همیشه به دیدن اقارب خود با نیکی به کابل می رود. آنها این مادر و دختر را مانند اعضای خانواده خود دوست داشتند و دروازه خانه آنها بروی ایشان همیشه باز بود.

در چند ماه اخیر، نیکی نمی خواست که به خانه اقارب کابلی خود برود. عذرا متعجب بود که چرا نیکی با او به دیدن آنها و مخصوصا رویا که خواهر خوانده صمیمی اش بود نمی رود و ترجیح میدهد که با کاکای پیر و خانمش در قریه باشد. همچنان در قریه با دوستان خود رفت و آمد را قطع کرده و خیلی ساکت و آرام به کار های خانه خود را مصروف میکرد. مادرش فکر میکرد که نیکی حتما از دوری نورگل رنج میبرد، با خود می گفت که کم مانده او هم بیاید. و نیکی دو باره سرزنده، خوشحال و شاداب خواهد شد.

فصل سوم

نیکی شش ماه حامله بود! مگر هچکس متوجه او نشده بود چون زمستان بود و او بالای لباس های خود شال می گرفت و از جانب دیگر علایم حاملگی را که بعضی از زنان حامله در ماه های اول دوران حاملگی می داشتند، مثلا دل بدی صبحانه، و بی اشتهایی نداشت. بهر صورت در تشویش بود که بیشتر از این حاملگی خود را پنهان کرده نخواهد توانست.

یکی از آنروز ها، نیکی موقعیکه داخل اتاق می شد و شال بدوراش نبود، مادرش شکم کمی برآمده او را دید، بدقت به دخترش نگاه کرد و ناخود آگاه فریاد زده گفت، «نیکی چه می بینم؟ زبانم قادر نیست که بیرسم آیا حامله هستی؟ برایم بگو که چه گپ است؟»

وقتیکه چهره ای رنگ پریده و مضطرب نیکی را دید، مادر بیچاره بیهوش به زمین افتاد. نیکی فوراً آب آورده و به سرو صورت مادر خود پاشید، دستها یش را مالش داد و دستمال مرطوب را به پیشانی اش گذاشت تا او بیهوش آمد. نیکی در بغل مادرش سر خود را گذاشت و به تلخی گریست.

عذرا با خود گفت، «یقین دارم که حتما نور گل برای دیدن نامزد خود آمده و من در خانه نبوده ام. آنها باهم خوابیده اند و این طفل ثمره آن می باشد.» وی لب خود را گزید و با خود به حرف زدن ادامه داد، «هنوز هم حامله شدن قبل از رفتن به خانه شوهر عزت خانواده را لکه دار می سازد و ممنوع است. حتی اگر آنها نکاح هم کرده باشند.»

مادر و دختر در شرایطی بودند که نمی دانستند چه کنند.

آمدن خاله نازو به خانه شان موضوع را حل کرد. وی از خویشاوندان دور عذرا بود. زن پا به سن گذاشته، که به سخن چینی نه تنها در قریه خودش بلکه در قریه های دور و نزدیک هم شهرت داشت. وی از آن زنانی بود که یک زاغ را چهل زاغ می ساخت.

یک روز سرد زمستان ماه دلو بود و برف به شدت می بارید. خاله نازو به دیدن این مادر و دختر آمد. عذرا حال و حوصله آنرا نداشت که مهمان داشته باشد، مخصوصا خاله نازو را که از سخن چینی او بخوبی باخبر بود. مگر دور از رواج افغانی بود که مهمان را به خانه دعوت نکنند. عذرا مهمان ناخوانده خود را به خانه دعوت کرد و او را به یگانه اتاق ایکه صندلی داشت برد. صندلی عذرا بسیار با سلیقه بود چون خودش لحاف بزرگ صندلی را به ذوق خود دوخته بود. به چهار طرف صندلی با لثت های گلدوزی و چادر شب های چهارخانه گذاشته بود. به سر صندلی یک سنگ مرمر سفید به اندازه یک پطنوس کوچک قرار داشت. عذرا آنرا به سنگتراش قریه فرمایش داده بود، که برای گذاشتن ظروف از آن استفاده می کرد. عذرا آتش منقل زیر صندلی را با خاکستر می پوشاند تا حرارت زیر صندلی را برای مدت طولانی نگهدارد. باوجودایکه بالای نیکی قهر بود مگر هنوز هم متوجه میبود تا صندلی سرد نشود که مبادا نیکی خنک بخورد.

وقتیکه عذرا با خاله نازو به اتاق داخل شدند، نیکی در زیر لحاف صندلی استراحت کرده بود. عذرا به مهمان خود گفت که نیکی کمی تب دارد. نیکی با دیدن خاله نازو در جای خود متعجب ماند و می خواست که برخیزد و مهمان را خوش آمد بگوید. مگر نازو به عجله نزد او رفته، به پیشانی او بوسه زد، و برایش شفای عاجل آرزو کرد. عذرا چادری او را گرفت و در کوتبند آویزان نمود. و از نازو خواست که راحت در صندلی بنشیند تا او به اشپزخانه رفته و چای برایش بیاورد و پختن نان چاشت را که شروع کرده بود تمام کند.

نازو خود را در صندلی جابجا و چادر ضخیم خود را به سرو گردن خود مرتب کرد. وی یک زن قد میانه و کمی چاق بود که روی گرد سرخ و سفید با ابروهای ضخیم پیوست داشت. مثل اینکه هوای سرد بیرون بالایش تاثیر نموده بود چون آنقدر عطسه و سرفه کرد که آب از چشمها و بینی اش جاری شد. وی با یک دستمال پر از چین و چروک چشمها و بینی مرطوب خود را پاک کرده میرفت.

خاله نازو در میان سرفه و عطسه، از نیکی پرسید، «تو چه مریضی داری؟ دختر به مه دروغ نگو. وقتیکه تره پچی کدم، پیشانی تو هیچ گرم نبود. توتب نداری بلکه نازدانه هستی.» و شروع به نصیحت او کرد، «کار خوب نیست که مادر در اشپزخانه کار کند و دختر جوان اش در زیر صندلی استراحت کند. دختر جان مغرور نباش که نامزد پسر خان هستی. زود بخیز و برو برایم چای وگر(شرینی که از نیشکر ساخته می شود و در قریه ها معمول است) بیار. زیاد گر بیاری.»

صدای غور نازو چنان آمرانه بود که نیکی فوراً از جای خود برخاست و بطرف آشپزخانه روان شد. وی فراموش کرد که مادرش لحظه قبل گفته بود که او مریض است.

نازو با چشموهای خود او را تعقیب کرده و با تعجب به او گفت، «چرا این قدر آهسته و به ناز می روی. زود زود حرکت کن.» نیکی به سرعت قدم های خود افزود.

نازو باوجود اینکه هیچکس در اتاق نبود به گپ زدن ادامه داد. اما عذرا از آشپزخانه مثل اینکه صدای نازو را می شنید جواب می داد، «راستی؟ بلی. خو. نی!»

بعد نازو پرسید، «شاه گل در عید آخر برای نیکی چه عیدی آورد و....»

نیکی به اتاق می خواست داخل شود با چای و گر که خاله نام بازو را گرفت. شنیدن آن نام بدن نیکی را به لرزه انداخت. و ی گفت، «من شنیدم که بازو برای همیشه نزد زن از یک خود رفته است. آیا راست است؟»

نازو خیلی راحت در زیر لحاف صندلی نشسته و به بالش تکیه داده بود و منتظر جواب، چای و گر بود. نیکی در بین دروازه خانه و آشپزخانه مثل یک مجسمه یخ ساکت ایستاد ماند.

عذرا در جواب او گفت، «مثل همیشه چند دست لباس مقبول با چند پطنوس ماهی و جلبی آورد. و مثل همیشه ماهی و جلبی را با همسایه ها و دوستان تقسیم کردم. در باره بازو؟ او کار تمام وقت پیدا کرده و مجبور است که آنجا باشد.»

«مردکه پدر لعنت،» خاله نازو گفت تا دلسوزی خود را به عذرا نشان بدهد.

نیکی خود را استوار کرد و با پطنوس چای و گر داخل اتاق شد. خاله نازو که بی صبرانه منتظر چای و گر بود یک نگاهی سریع به سر تا پای نیکی انداخت مثل همیشه میخواست لباس های نیکی، عروس آینده خان، را بررسی کند.

نیکی متوجه نگاه او شده بیادش آمد که شال خود را فراموش کرده که بدور خود بگیرد چون دستور خاله نازو بسیار آمرانه بود، کوشش کرد که خود را خم بگیرد و شکم خود را کمی پس بزند.

نیکی در دل گفت، «بیجاره پیر است و هم مرتب عطسه می زند. با چشمان پر از آب شکم مرا نخواهد دید.»

مگر خاله نازو با حس کنجکاوای ایکه داشت چنان به دقت به شخص مورد نظر خود نگاه می کرد که باوجود چشمان پر از

آب و ضعیف خود حتی می توانست که راز نهفته آن شخص را کشف کند.

نیکی جای و گر را بالای صندلی گذاشت. و با عجله به زیر صندلی درآمد.

نازو شروع به خاریدن زنج خود نمود و از خود پرسید که آیا درست دیده که شکم نیکی کمی برآمده است. آیا نیکی حامله است؟ و در دل گفت، «آیا عروسی با شکوه و بی نظیر را که شاه گل همیشه از آن صحبت می کرد لغوه کرده اند، مثل همه مردم که به سبب جنگ عروسی فرزندان خود را تنها با یک نکاح ساده تجلیل می کنند؟»

وی بحرف زدن با خود ادامه می دهد، «اگر فراموش نکرده باشم نیکی و نورگل نکاح کرده بودند تا نورگل آزادانه به خانه عذرا رفت و آمد کرده بتواند و خبر گیرای شان باشد.» قهر و غضب چهره خاله نازو را پوشانید. وی به خود حق داد که بگوید، «نکند که به سبب این رفت و آمد ها نیکی حامله شد. نی نی تا وقتیکه در خانه مادر خود می باشد با وجود اینکه نکاح هم کرده باشند نباید حمله می شد. این یک گناه غیر قابل بخشش می باشد که عزت و آبروی خان نامدار ما را بر باد بدهد. یک لکه نام بدی برای مردم قریه انگور دره خواهد بود. توبه توبه از چشم این دختر بی حیا که به چه ناز و نخره به زیر صندلی استراحت می کند.»

بعد خاله نازو چشمان خود را بست و دندانهای خود را ساییده با خود گفت، «هزار حیف که پدر و برادر ندارد که حساب این کار او را بدست اش میداد و با یک گلوله نام خانواده را پاک می کرد.» بعد با خود گفت، «نکند که من اشتباه کرده باشم. حتما نیکی را شاه گل به خانه خود برده و حالا او مهمانی به خانه مادر خود آمده است.»

خاله نازو با افکار مختلف در کله خود در گیر و دار بود. بالاخره خود را سرزنش کرد که چرا گوش هایش نمی شنود و مغشوش بود که اگر عذرا موقعیکه از آشپزخانه با و حرف می زد موضوع را برایش گفته و او نشنیده.

خاله نازو، در این اواخر از جریان بسیاری وقایع ایکه در قریه اتفاق افتاده بود اطلاع نداشت چون شوهرش از مدتی باینطرف مریض بود و او مجبور بود که از وی پرستاری کند.

«پرستاری از شوی مریض ام که جانش گور شود سبب شده که مدت طولانی در خانه باشم و از دنیا بی خبر بمانم. نمی دانم که درین اواخر دیگر چه چیز ها اتفاق افتاده است؟»

برای نان چاشت، عذرا شلغم بته آماده کرده بود، به سبک مردم کابل که آنها شلغم بته را بسیار بدقت و با ذوق خاص تهیه می کنند. عذرا طرز پختن آنرا از صفیه یاد گرفته بود. وی غذا را بالای صندلی گذاشت و برای نازو یک بشقاب خاص آماده کرد تا او مصروف خوردن شود و زیاد سوال نکند.

دهن خاله نازو با دیدن بشقاب پر از غذا تا گوش هایش از خوشی باز شد و گفت، «مادر شوهر خدا بیامرز مرا دوست داشت چون من وقت نان به خانه تو رسیدم و تو شلغم بته درست کرده ای!» (این یک اصطلاح افغانی است که اگر کسی موقع صرف غذا بخانه کسی می رسد و می بیند که غذای مورد علاقه آنشخص حاضر می باشد پس می گوید که خوشبیش او را دوست دارد).

نازو «واه واه واه» می گوید و با اشتیاق تمام لقمه های بزرگ را بدهن خود گذاشته و یکی را بعد از دیگرش بلع می نماید و کنجکاوای خود را فراموش میکند.

عذرا شلغم بته را خیلی مزه دار پخته بود مخصوصا که شلغم را خوب سرخ کرده، گر و زنجبیل بقدر کافی در آن اضافه کرده بود. در آن روز نازو کنجکاوای خود را قناعت داده نتوانست و حتی فکر کرد که شاید غلط کرده و نیکی چاق شده باشد. باوجوداینکه یک زن فضول بود مگر از شاه گل بسیار می ترسید و نمی خواست که اشتباهها کدام سوال غلط کند و عذرا به شاه گل بگوید و باعث قهر و غضب زن خان گردد.

بعد از خوردن غذا نازو آماده رفتن شد. در موقع خدا حافظی در حالیکه علامه سوالیه در رویش بود یکبار دیگر با دقت به سرا پای نیکی که اینبار شال خود را بدور خود گرفته بود خیره شد و خاموش از خانه آنها بیرون رفت.

برای رفع کنجکاوای خود، خاله نازو قسم خورد که بزودی به دیدن شاه گل میرود تا حقیقت را کشف کند.

بعد از رفتن خاله نازو، عذرا از خود سوال کرد که نازو، با همه عطسه زدن، سرفه کردن، و آمدن از راه دور در آنروز سرد زمستان آیا متوجه شکم برآمده نیکی شد؟ عذرا نتوانست جواب سوال خود را بدهد.

عذرا نهایت احساس شرم و خجالت نمود و لب خود را به دندان گزید. وی به نیکی با قهر و غضب گفت، «دختر بی عقل، این رسم و رواج ما نیست که در دوران نامزدی شکم دار شوی. در شب عروسی یک دختر باید حتما باکره باشد وگرنه طفل اش حرامی حساب می شود. من جواب شاه گل را چه بدهم؟»

آنشب، عذرا نتوانست بخوابد و به اینسو و آنسودر بستر خود می لولید. بعد از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت و در گوشه ای برنده نشست. هوا سرد بود، برف پاغنده پاغنده میبارید. قبلا، وقتیکه برف میبارید عذرا خوش داشت که شال ضخیم خود را به دور خود بگیرد، به برنده برود، و برفباری را تماشا کند. خانه کوچک کاکا و خانم پیر در آنطرف حویلی مانند خانه گک های بلوری قصه های پریان معلوم میشد، مگر در آن شب آن خانه تنها، غم انگیز، و سرد بنظرش آمد. احساس نفس تنگی و لرزه نمود، دوباره به اتاق برگشت، و زیر صندلی پهلوی نیکی که در خواب عمیق بود نشست.

عذرا بیاد قصه های دخترانی افتاد که قبل از عروسی شکم دار شده بودند. بعضی از آن دختران خوشبخت بودند که جان به سلامت برده بودند و بعضی از آنها چنان بدبخت بودند که نه تنها به قتل می رسیدند بلکه قصه های بد نامی ایشان در قریه برای سال ها سرزبانها میبود که باعث سرافگندی اعضای خانواده شان می شد. اگر یکی از آن بدبخت ها زنده می ماند پس یک زندگی پر از مشقت را تحمل میکرد و حتی هیچکس حاضر نمی شد که با آن دختر بخت برگشته عروسی کند.

عذرا با خود می گوید، «اما وضع دختر من با همه قصه ها بیکه شنیده ام فرق دارد: کسی به او تجاوز نکرده، رابطه عاشقانه با یک مرد نا محرم نداشته، و فرزند ایکه در شکم دارد از نور گل می باشد.» وی به حرف زدن با خود ادامه میدهد، «نیکی با حامله شدن تنها عروسی با شکوه را از دست می دهد.» جمله آخر کمی دل او را تسکین می دهد، و با خوشحالی می گوید، «و مردم فکر می کنند چون در وطن جنگ است عروسی باشکوه لغو شده.»

بعد متاثر می شود و می گوید، «ممکن نیکی با سرافگندی در خانه شوهر زندگی کند به سبب اینکه هنوز در خانه شوهر نرفته حامله شده.» عذرا به گپ زدن با خود ادامه داد، «شکر که نکاح کرده بودند.» عذرا خود را بار ها تسلی داد.

بیچاره عذرا هرچه کوشش کرد که بخوابد مگر بعضی قصه ها بیادش آمد و خواب را از سرش پراند.

قصه صفورا بیادش آمد:

صفورا

طفل حرامی صفورا در پس خانه نوکر وفادار شان مرده تولد می شود. مادر صفورا نوکر خود را که سال های بی شمار نزد او خدمت میکرد یک سکه طلا و قدر پول میدهد و از او می خواهد که نوزاد مرده را به یک قبرستان دور از قریه شان ببرد و به مجاور آنجا هم کمی پول بدهد تا نوزاد را به خاک بسپارد.

زن نوکر، که بخششی خود را گرفته بود، جسد نوزاد را گرفته به راه می افتد. در طول راه به کنار نهر خروشان ایکه از قریه شان میگذشت توقف و جسد نوزاد را در آن پرتاب میکند. بزودی آن جسد کوچک در میان امواج خروشان ناپدید میگردد. زن نوکر به خانه یکی از خواهرخوانده خود میرود و طرف های شام بخانه برمیگردد.

جریان آب، جسد طفل را تا یک مسافه میبرد تا آنکه جسد در پنجره ای کنار نهر گیر می کند. در همان نزدیکی ها یک دهقان مشغول آبیاری زمین خود بود که آن جسد کوچک را می بیند. بدون تامل آنرا از نهر بیرون میکند و آنرا در کیش خود (کیش یک پارچه بسیار بزرگ می باشد و مرد های دهات بر سر شانه خود می اندازند.) می پیچاند و به مسجد قریه می برد و میگوید که جسد در پنجره کنار نهر گیر مانده بود.

زن نوکر که در حقیقت بی وفا و نمک حرام بود از موقع استفاده کرده مادر صفورا را تهدید می کند که اگر چند سکه طلا به او ندهد او راز آنها را که آن نوزاد مرده از صفورا می باشد بمردم قریه افشا خواهد کرد.

مادر صفورا برای حفظ عزت خانواده خود قبول می کند که چند سکه طلا برایش بدهد تا او دهنش را بسته نگهدارد. آن زن حریص، بعد از آنکه آخرین سکه طلا را از خریطه گگ ایکه نزد بی بی خود دیده بود گرفت، جواهرات او را طلب کرد. این کار ادامه پیدا میکند تا آنکه مادر صفورا دیگر جواهری نداشت که به او بدهد. زن نوکر خانه ای را ترک میکند.

بمجرد ترک کردن از خانه آنها، زن نوکر بمردم قریه میگوید که آن طفل مرده که در نهر پیدا شده بود طفل حرامی صفورا دختر فلان شخص محترم و معتبر می باشد! خبر بزودی در تمام قریه پخش می شود. همه مردم انگشت حیرت به دهن می گذارند و می گویند که صفورا حرامی زاییده!!! مگر هنوز هم پدر و برادران او بدون شرم و سر افکنگی در کوچه گشت و گذار می کنند. هیچ غیرت ندارند که دختر بی شرم و بی حیا را بکشند و نام خود را پاک کنند.

وقتی که این خبر بگوش پدر و برادران صفورا میرسد آنها نهایت احساس شرمندگی میکنند و تصمیم می گیرند که نام خانوادگی خود را با کشتن صفورا پاک کنند تا سربلند به کوچه بروند.

در روز ایکه میخواستند صفورا را بکشند، پدر به پسر کوچک خود که او را ولکی میگفت دستور میدهد که برود دروازه کوچه را زنجیر کند. آن دشوار ترین وظیفه برای ولکی بود چون او خواهر خود را بسیار دوست داشت. خواهرش در بزرگ کردن او با مادر شان کمک می کرد و ولکی که بزبان پشتو بمعنی کوچک است نزد خواهر خود بسیار نازدانه بود.

در وقت زنجیر کردن دروازه، ولکی فکر میکند که به کوچه بدود و به خانه خویشاوندان رفته برای نجات خواهرش کمک بخواهد. اما بیاد آورد که برادران بزرگ او همیشه در مورد عزت خانواده میگویند که تا چه اندازه مهم است، مگر صفورا آنرا بریاد داده است! و او تلقین شده بود که عزت خانواده بالا تر از همه چیز می باشد و بدون عزت زندگی مانند حیوانات می باشد و یک مرد بی عزت در کوچه و بازار سربلند رفته نمی تواند.

ولکی با عزم راسخ زنجیر دروازه را به قیطک آن می اندازد و با گردن راست بداخل خانه می رود تا با پدر و برادرانش برای برگرداندن عزت و آبروی خانواده با کشتن خواهرش و لو که نهایت عزیز برایش بود متحد گردد.

مادر صفورا هم که با همین رسم و رواج بزرگ شده بود که عزت و آبروی شوهر و پسرانش برایش با ارزشتر از حیات دخترش بود، از صفورا خواست تا حمام بگیرد و بعد دو رکعت نماز نفل بخواند. صفورا حیران به سوی مادر خود دید و از خود پرسید که چرا دفعتاً مادرش از او می خواهد که حمام بگیرد و نماز نفل بخواند.

صفورا حمام گرفت و بعد نماز خواند. وی فکر کرد که مادر اش کدام نذر دارد و یا به کدام زیارت میروند. منتظر ماند تا مادرش بیآید.

در اتاق پهلو، پدر صفورا تفنگ قدیمی خود را گرفته و شروع به پاک کردن آن نمود و بعد یک گلوله به آن گذاشت و گفت که با آن گلوله عزت و آبرو را بجا خواهد کرد.

مادر صفورا به شوهرش و پسران خود احوال می دهد که صفورا را آماده کرده است. همه آنها با عزم راسخ به داخل اتاق او میروند و مقابل دختر جوان که بالای بستر خود نشسته بود ایستادند. صفورا از دیدن پدر خود با تفنگ و برادران خود که در مقابل او صف گرفتند مضطرب گردید.

پدر کمی به پیش قدم گذاشت و روی خود را بسوی پسران خود گردانیده و به چهره هر یک از آنها خیره شد. وی دید که همه آنها تصمیم پدر خود را بصورت جدی پشتیبانی می کنند. تنها در چشمان ولکی غم عمیق دید.

مادر صفورا که تا چند لحظه قبل با شوهر و پسران خود هم عقیده بود، با دیدن چهره وحشتزده صفورا تصمیم گرفت که خود را به پای شوهرش بیاندازد و تقاضای عفو برای دخترش نماید، که ممکن او قبول کند و یا نه و شاید هم بیشتر قهر گردد که او جانب دختر خود را می گیرد و او را هم بکشد.

پدر صفورا تفنگ خود را بلند کرد. صفورا از ترس بیهوش شد و به زمین افتاد همچنان مادر اش از حال رفت. پدر صفورا گلوله را از بین تفنگ درآورد و در جیب خود گذاشت و تفنگ را از کلکین به حویلی پرتاب کرد. وی بطرف دختر خود رفته در زمین زانو زد و بدن بیهوش او را در آغوش گرفت و شروع به گریه کرد. از نادرات بود که یک مرد افغان در مقابل پسران خود گریه کند.

او گفت، «نمی توانم که اولاد خود را به قتل برسانم به خاطر اینکه مردم بالایم خنده می کنند. صفورا یک دختر مهربان و دلسوز است و مرا بسیار دوست دارد و قابل بخشش می باشد. هرچه نباشد او یک سیاه سر (زن به گفته عامیانه) است و بعد از این من به گفته مردم اهمیت نمی دهم. برایم زندگی اولاد ام مهمتر است و هم نمی خواهم چشمان ولکی را غمگین ببینم.»

پسران وی که تا لحظه قبل او را پشتیبانی می نمودند تا بخاطر حفظ حیثیت خانواده صفورا را باید به قتل برسانند از تصمیم ناگهانی پدر خود تحت تاثیر قرار گرفته و مهربانی و بخشش او را تمجید می کنند. ولکی بطرف پدر خود دویده و او هم خواهر خود را که در آغوش پدرش بود بغل زده گفت، «پدر ما یک مرد با رحم است!»

مادر که بهوش آمده بود شکر خداوند را بجا آورد، در زمین چهار زانو زد، و اشک از چشمانش سرازیر گردید. بعداً شوهرش برایش یک وظیفه داد تا از صفورا تحقیق نماید که پدر آن طفل مرده کی بود؟

صفورا اقرار کرد که عاشق جمال الدین می باشد که پدر او با پدر صفورا دشمنی قدیمی دارد. جمال الدین هم عاشق صفورا می باشد. هردوی ایشان می دانستند که وصلت آنها امکان نداشت. اما چون به شدت عاشق یکدیگر بودند همدیگر خود را پنهانی ملاقات می کردند.

جمال الدین به مادر خود در باره عشق خود به صفورا گفته بود و حتی بارها به او التماس نموده بود تا صفورا را به او خواستگاری نماید. مادر او هم مادر صفورا را خوب نمی دید و به آن وصلت رضایت نداشت. جمال الدین از قریه برای همیشه می رود بدون اینکه بفهمد که صفورا حامله است.

مردم قریه در مسجد از اینکه پدر صفورا او را عفو کرده خیر شدند. با کمال تعجب برای اولین بار همان مردم ایکه او را بی غیرت نامیده بودند او را تحسین کردند. ملای جدید قریه که شخص تعلیم یافته بود مو عظه کرد که کشتن دختران و زنان مخصوصاً برای حفظ آبرو و عزت گناه عظیم است.

ملای مسجد و ریش سفیدان قریه میان هردو خانواده میانجیگری کردند و پسر را دعوت به برگشت نمودند. مرد جوان دوباره به قریه خود برمیگردد و هردو عاشق و معشوق نامزد می شوند. و یک تاریخ برای عروسی تعیین میگردد. همه خوشحالی می کنند.

مگر صفورا دیگر همان دختر جوان شاداب و سرزنده نبود. زاییدن یک طفل مرده حرامی، آمدن پدر و برادران اش به اتاق او تا او را بکشند و مورد عفو قرار گرفتن بالای احساسات بیچاره صفورا تاثیر شدید نموده و نهایت احساس توهین میکند و جرات نمی کند که در بین دختران ظاهر گردد. نامزد و یا عاشق صفورا یکی دو بار که برای نامزد بازی نزد او آمده بود از حال دختر جوان نهایت پریشان میگردد.

صفورا در آخرین دیدارش با نامزدش در حالیکه سر خود را به شانه او گذاشته بود و به سخنان او که خاطرات دوران دوستی خود را حکایت میکرد، صفورا میمیرد. نامزدش فکر میکند که صفورا به خواب رفته او را به بسترش می برد مگر متوجه می شود که دختر جوان مانند یک مجسمه یخ سرد شده بود. وی که پنهانی برای نامزد بازی آمده بود از ترس پدر و برادران صفورا نمی داند که چه کند. مگر چنان عشق بزرگ به صفورا داشت که در آن وقت تنها برایش مهم بود که صفورا را چیزی نشده باشد و کمک بخواهد. وی به سرعت از اتاق خارج شده و مادر صفورا را صدا میزند. مرد های خانه به مسجد رفته بودند و مادر به اتاق دختر خود آمد و دید که دخترش جان در بدن ندارد و نفس نمیکشد. کاری از دستش نمیشد. با نامزد دختر هردو ایشان به سرو روی خود زده منتظر پدر و برادران صفورا شدند.

از عشق، فراق دو معشوق، نقشه به قتل رسانیدن، و بالاخره وصال دو عاشق و پایان غم انگیز که دختر جوان در آغوش نامزدش میمیرد، چهاربیتی های ناکامی عاشقانه سروده شده بود که دختران و زنان قریه در مراسم گردهمایی های خود آن چهاربیتی ها را می خواندند و گریه میکردند.

یاد قصه غم انگیز صفورا عذرا را به گریه می اندازد. بعد قصه مهر و بیادش آمد.

مهر و

مهر و با پدر، مادر، و برادر خود در یک منطقه کهنه کابل زندگی می کرد. پدرش کلانتر کوچ بود که احترام همه مردم کوچه را بخود جلب کرده بود، مگر در خانه ای خود وی یک مرد قید گیر بود مخصوصا در قسمت دختر جوانش که اجازه بیرون رفتن از دروازه خانه را نداشت، تنها به عروسی ها و یا فاتحه های خویشاوندان و بعضی محافل دیگر زنانه میتوانست با مادر خود برود. موتر از پیش دروازه، آنها را که چادری به سر داشتند می برد و دوباره میآورد. او یک دختر شهری بود مگر به سرک ها، کوچه ها، و پارک های شهر به تمام عمر خود قدم نگذاشته بود.

مهر و دو سرگرمی داشت: یکی آن شنیدن رادیو بود که او اوقات اکثر برنامه های کابل رادیو را بشمول نام خواننده ها، درامه ها، گویندگان اخبار را می دانست. احمد ظاهر، احمد ولی، ظاهر هویدا، استاد رحیم بخش و استاد هماهنگ خواننده های مورد علاقه اش بودند. وبا مادر خود شوخی میکرد و می گفت که در عروسی اش استاد هماهنگ را دعوت کند.

سرگرمی دومی اش رفتن به بام خانه شان بود! دورا دور بام خانه شان کتاره های بلند در حدود یک متر داشت. هر صبح مهر و منتظر میبود که پدر و برادرش از خانه بیرون بروند تا او به سر بام برود. دو وقت را خوش داشت که در آنجا باشد: یکی صبح وقتیکه دختران و پسران کوچه به مکتب می رفتند و دیگرش بعد از چاشت که آنها به خانه برمیگشتند. آن دختران همسایه که خواهر خوانده هایش بودند در موقع برگشت از مکتب در پایین کوچه ایستاده می شدند و در باره مکتب، همصنفی ها، معلمین، و هر چیزیکه دلچسپ بود به او قصه می کردند. مهر و که خود را تا کمر از کتاره خم میکرد با نهایت علاقه قصه های آنها را می شنید و آرزو میکرد که ایکاش میتوانست مثل آنها به مکتب برود، یونیفورم مکتب را که بالاتنه و دامن سیاه با جوراب بود بپوشد، چادر کوچک داکه سفید را به دور گردن خود بیاندازد و بکس مکتب داشته باشد.

بعضی اوقات، دختران خویشاوندان و همسایه ها هم به دیدن مهر و به خانه شان میرفتند و برایش از دنیای بیرون داستانه ها می گفتند و گاهی برایش مجله ها و پوستکارت های ستاره های سینما را می آوردند. بعضی از دختران آن کوچه و اقارب و خویشاوندان او دامن های کوتاه که مینی ژوپ می گفتند و رواج آنروز ها بود می پوشیدند با بوتها یا چپلی ها با کری های لک بلند. آنها مانند سایر دختران مکتبی کابل مجله های خارجی را ورق می زدند و مثل آنها لباس و بوت می پوشیدند و موهای خود را درست می کردند. دختران پولدار نبودند، مگر مادران شان خیاطی یاد داشتند و دکان های بوت سازی با

مهارت ایکه داشتند به قیمت ارزان هر نوع بوت ایرا که از روی کتلاک فرمایش می دادند برایشان می ساختند. دختران از روی مدل های خارجی موهای یکدیگر خود را در خانه قیچی و شانه و حتی جر می کردند.

پدر مهرو این دختران را با فیشن های ممالک غربی در کوچه خود و یا در خانه خود می دید که به دیدن مهرو میآمدند. سلام دختران را و علیک میگرفت و از کنارشان می گذشت. وی هیچوقت در مورد اینکه چرا دختران کوچه به مکتب میروند و لباس های کوتاهی اروپایی می پوشند چیزی نمیگفت. تنها مهرو اجازه نداشت که مثل آنها باشد. لباس های مهرو از قیمتی ترین تکه ها میبود مگر همیشه پیراهن آستین دار با تنبان دراز بودند. مگر چادر نمی پوشید. مهرو هرگز شکایت نمی کرد که پدرش سختگیر است او قبول کرده بود و میدانست که او تنها دختر در کوچه و در شهر نیست که اجازه مکتب رفتن ندارد، بعضی مردم نمی خواستند که دختران شان مکتب بروند در عوض می خواستند که دختران شان کار خانه را یاد بگیرند و شوهر کنند. همچنان بسیاری مردم وضع اقتصاد شان تقاضا نمی کرد که دختران خود را بمکتب بفرستند باوجودایکه مکاتب مفت بود چون توان مصارف یونیفورم، لوازم مکتب و کرایه ملی بس را نداشتند.

آرزوی مهرو بود که به مکتب، بازار، حمام، پارک ها، کنسرت و حتی سینما برود. وی دعا می کرد که یک روز بتواند به ملی بس سوار شود و به دور شهر کابل برود. او حسرت دیگر دختران را می خورد مگر دختران کوچه و دختران خویشاوندان حسرت زیبایی او را می خوردند و اینکه او محبوب همه پسران کوچه بود و پسران کوچه او را الهه زیبایی نام گذاشته بودند. مهرو روی سفید مات مثل مهتاب داشت با بینی راست کوچک کمی سر بالا، چشمان بزرگ عسلی، و موهای طلایی تاریک دراز که گاهی آنرا باز می گذاشت و زمانی موهای خود را دم اسپ می کرد.

جالب اینکه مهرو با همه سخت گیری های پدرش، از بالای بام توانسته بود که با یک تعداد از پسران کوچه ارتباط عاشقانه برقرار نماید. بین پسران محل برای بدست آوردن دل مهرو رقابت ها صورت می گرفت. پسران عاشق مهرو همدیگر را به جنگ تن به تن دعوت می کردند و با سرو روی خون آلود از مقابل خانه او میگذشتند تا دل آن دختر جوان و بسیار زیبا را بدست بیاورند. و گاهی چندین مرتبه آنها از مقابل خانه آنها عبور و مرور میکردند تا مهرو آنها را ببیند که بخاطر او زخمی شده اند. مهرو پسری را که بیشتر مورد علاقه اش قرار میگرفت به بام بوتی که اتاقک راه زینه به بام می باشد بطور پنهانی دعوت می کرد. خانه شان از عقب به کوه چسپیده بود که اگر یک پسر خوش قسمت دعوت می شد پس بالا رفتن و پایین آمدن به بام برایش مشکل نمیبود. تعجب که مادرش چطور خبر نمی شد!

در میان همسایه ها در مورد مهرو یک شایعه پخش شد که مهرو یک حرامی زاییده که بعد از تولد مادر او نوزاد را صبح خیلی وقت از خانه بیرون میبرد و به عقب دروازه یک مرد ایکه به تقواه مشهور بود و در عین زمان پولدار هم بود می گذارد. آن مرد وقتیکه برای ادای نماز صبح می خواست از خانه خارج میشود، نوزاد را می بیند، او را از روی زمین برمی دارد، و به داخل منزل خود می برد.

با لآخره مهرو با شریف، پسر ثروتمند ترین مرد محله شان، که دیوانه وار عاشق او شده بود نامزد می شود. شریف نه تنها پسر ثروتمند بود بلکه بسیار خوشقیافه هم بود. دختران محل به ارمان بودند که شریف به آنها نگاه کند. خانه شان چند کوچه دور تر از خانه مهرو قرار داشت. و یگانه خانه در محله بود که سقف آهن پوش داشت و قسمت پیشرویش از سنگ مرمر فولادی ساخته شده بود با دروازه ورودی آهنی پنجره دار که داخل باغ و خانه مثل قصر شان تا اندازه معلوم می شد.

اولین بار اینکه شریف متوجه مهرو میشود روزی است که او بدیدن یکی از دوستان خود که در کوچه ای مهر و پشان زندگی می کرد می رود. مهرو از بالای بام او را می ببیند. قد و اندام و دریشی مرد جوان توجه اش را جلب میکند و منتظر برگشت او می ماند. موقعی که شریف دوباره از زیر خانه آنها می گذرد، مهرو از آن بالا طول کوچه را می بیند تا کسی نباشد بعد دستمال خود را به پایین می اندازد که درست در پیش پای شریف میافتد! شریف دستمال را بلند و بطرف بالا نگاه میکند و ماهرو را می بیند که سرخود را از کتاره پایین کرده و معذرت می خواهد که دستمال اش از دست اش افتاد.

شریف با دیدن آن روی زیبا و خندان و موهای دراز طلایی مهرو مات و مبهوت به جای خود میماند. در اولین نگاه یک دل نه بلکه صد دل عاشق آن دختر می شود. دستمال او را در جیب خود میگذارد. وی مسیر خود را تغییر می دهد و دوباره به خانه رفیق خود می رود تا از او در باره مهرو بپرسد.

رفیق وی به صداقت می گوید، «بدست آوردن دل این دختر کار مشکل است. همه پسران کوچه عاشق او هستند.»

شریف به وارخطایی به طرف رفیق خود دید و از او پرسید، «امید وارم که تو عاشق او نباشی.»

رفیق حلیمانه گفت، «او طرف من بیچاره حتی نگاه هم نمی کند و من نمی خواهم عاشق کسی شوم که نتوانم به او برسم. مادرم دختر دکاندار سر کوچه را برایم پسندیده و می خواهد که او را به من بگیرد و منم خوش هستم.»

شریف گفت، «پس من بخت خود را آزمایش می کنم.» بعد از آن او به خانه رفیق خود وقت و نا وقت سر می زد و از زیر خانه مهرو می گذشت به امید اینکه او را ببیند. بزودی فهمید که او به بام وقت رفت و برگشت شاگردان مکتب میآید. در روز های اول، پسران کوچه از دیدن او متعجب و بعد او را مانع شدند که به غیرت شان بر می خورد که یک پسر از کوچه دیگر به کوچه آنها اینسو آنسو برود. موضوع را رفیق شریف حل می کند و برای پسران کوچه خود می گوید که شریف و او برای کانکور پوهنتون آمادگی میگیرند لذا وی بعد از این بیشتر در کوچه دیده خواهد شد. مهرو با شریف ارتباط برقرار میکند و ساعات خلوت کوچه را به او میگوید که از راه پشت کوه به بام بوتی، و به ملاقات او برود.

مدتی میگذرد. در اول مهرو می خواست مثل همیشه ساعت تیری کند مگر آهسته آهسته او هم عاشق شریف می شود.

پسران کوچه موضوع را کشف می کنند و جنگ و جدال بین شریف و دیگر بچه های کوچه شروع می شود. بیچاره شریف چندین بار شدیدت می خورد مگر از عشق مهر و دستبردار نمی شود. مهر و او را متعجب می سازد و قتیکه رضایت می دهد که شریف میتواند او را خواستگاری کند.

خانواده شریف مراسم شربینی خوری برای مهر و در یکی از هوتل های مشهور کابل میگیرند و همه مردم کوچه را دعوت میکنند. تقریباً همه شان اشتراک می کنند بجز آن پسران جوان ای که عاشق مهر و بودند چون قلب شان شکسته بود، آنشب آنها ماتم گرفتند.

بزودی عروسی باشکوه و مجلل برایش میگیرند که در محله بینظیر بود. خشوی مهر و به اصطلاح سر تا پای عروس خود را غرق طلا و جواهر کرده بود. در آخر محفل، عروس و داماد با موتر گل پوش که تعداد زیاد موتر های مهمانان آنها را تعقیب می کرد به سرک های کابل برای شهر گشت که یک رواج دیرینه مورد علاقه مردم کابل بود می روند.

بعد از شهر گشت، موتر گل پوش عروس و داماد در مقابل خانه سنگ مرمر فولادی که آنرا چراغان کرده بودند توقف میکند. عروس و داماد از موتر گل پوش پایین می شوند و به داخل حویلی میروند. در دهن دروازه، باجه خانه موزیک خوش آمدید را برایشان می نوازد. صدای باجه خانه آنقدر بلند بود که حتی خانه های دور دست آنرا می شنیدند. مادر شوهر با دیگر اقارب شان در داخل حویلی نقل و شربینی و پول به سر عروس و داماد باد کردند و عروس زیبا را به خانه جدیدش خوش آمد گفتند.

بعضی از دختران و زنان که فکر میکردند مهر و باکره خواهد بود، از همدیگر می پرسیدند، «وقتی که فردا مادر داماد دستمالی را که شب قبل برای پاک کردن خون باکره بودن در بستر او گذاشته بود ببیند که خون ندارد چه خواهد گفت؟»

(رواج است که در شب عروسی مادر داماد و یا یکی از زنان اقارب در بستر عروس و داماد یک دستمال می گذارد تا عروس خون باکره بودن خود را پاک کند. فردای آن شب، مادر داماد به اتاق عروس و داماد میرود تا آن دستمال را بگیرد و انتظار میداشته باشد که دستمال آلوده به خون باشد تا نشان بدهد که عروس باکره بوده است. اگر باکره نباشد عزت و آبروی خانواده اش بر باد می رود که نتیجه اش کشتن، زدن، و یا روی عروس را سیاه کردن و او را بر سر خر سوار کرده و دوباره به خانه پدرش میفرستند.)

در مورد مهر و می گفتند که مادرش در شب عروسی، یک بوتل کوچک مملو از خون کبوتر را به او می دهد. و برایش می گوید که بعد از اینکه داماد به خواب رفت بوتل خون کبوتر را به دستمالی ای که در بسترش گذاشته شده خالی کند تا فردا صبح مادر شوهرش دستمال را خون آلود ببیند.

هیچکس نمی فهمد که این حرفها تا چه اندازه حقیقت داشت. مگر وقتیکه این شایعه به گوش مادر شوهر مهر و می رسد، او قهر می شود و می گوید کسانیکه چنین سخنان زشت را می گویند، آنها به زیبایی، شوهر خوب، عروسی مجلل که در آن سر و گردن عروس زیبا به طلا و جواهرت قیمتی آراسته بود غطبه می خورند که چنان تهمت را به او می زنند.

وی میگفت، «برای ما عزت مهمترین چیز زندگی می باشد. اگر عروس من باکره نمی بود، سرش را خودم کل می کردم، بینی اش را می بریدم، رویش را سیاه می کردم، و به سر خر او را سوار کرده و دوباره به خانه ای پدرش می فرستادم. مگر با سرافرازی می گویم که او باکره بود و من با چشمان خود دستمال خون آلود او را دیدم!»

بیاد آوردن این قصه ها در آن شب دور و دراز زمستان خواب را از چشمان عذرا بکلی پراند. آتش صندلی رو به خاموشی می رفت، بی خوابی، صدای تند شمال زمستان و غوغای سگان ولگرد کوچه، شب او را بیشتر پرنج میساخت.

عذرا به سوی نیکی که در پهلویش به خواب آرام فرو رفته بود نگاه کرد و لحاف صندلی را بالای بازوهای او کش کرد و گفت، «خواب عجب نعمت خداوند است که انسان می تواند تمام غم های خود را فراموش کند.»

عذرا به صورت دختر خود در زیر چراغ تیلی خیره شد. صورت او مثل یک مجسمه پورسلین، شاهکار یک مجسمه ساز چیره دست بود: ابرو های کمانی، چشمان بادامی رنگه، مژگان طولانی، بینی کوچک راست و کمی سربالا، لب ها و دهن مقبول، موهای دراز خرما پی و پوست برنگ مهتاب. نیکی زیبایی بی نظیر خود را از مادر کلان خود به ارث برده بود.

عذرا بیاد آورد که مادرش زیبایی افسانوی داشت و به قول مردمان قدیم اگر دختر به ارث نگیرد پس به نواسه میرسد. عذرا با خود گفت، «گفته مردمان قدیم چقدر راست است! چون نیکی زیبایی افسانوی مادر کلان خود را به ارث گرفته است مخصوصا چشمان رنگه سبز، موهای خرما پی، و دندان های مثل مروارید!»

بعد با خود گفت، «به این صورت زیبا چمکلی طلا را که شاه گل و عده کرده چه مقبول معلوم خواهد شد!»

چمکلی طلا

عذرا، در دنیای تخیل خود، عروسی با شکوه نیکی را در قلعه خان قریه تصور کرد که دختران و زنان با تعجب و دهان های باز عروس زیبا را در پهلوی نورگل پسر خوشقیافه خان تماشا می کنند. نیکی پیراهن زری سفید عروسی بتن و چمکلی طلای مشهور شاه گل را بدور گردن خود دارد که زیبایی خیره کننده او را صد چند می ساخت. صدای دهل و سرنای در فضای حویلی قلعه، بوی نان، و عطر مهمانان

نالش نیکی که در پهلوی او خوابیده بود دنیای تخیل اش را بهم میزند و چشمش به آن قسمت لحاف صندلی افتاد که بالای شکم برآمده نیکی کمی بلند تر معلوم می شد. دیدن شکم بالا آمده نیکی در زیر لحاف عذرا را به حالت حاضر برگردانید و تخیلات طلایی خود را به خاک سیاه یکسان دید. ترس عذرا از عکس العمل شاه گل بود. با خود گفت که چاره ندارم جز اینکه دو ماه دیگر صبر کنم تا نورگل بیاید. عذرا بالای نورگل بسیار حساب میکرد.

در سال های آخر، بین نیکی و نورگل چنان دوستی عمیق بوجود آمده بود مثل اینکه آنها برای همدیگر هست شده بودند. آنها درد دلها و قصه هایشانریکدیگر میگفتند و مشکلات یکدیگر را کوشش میکردند که حل کنند. نیکی روی عمده داشت چون فراز و نشیب زندگی او را پخته ساخته بود. او در طفولیت پدر خود را از دست میدهد و در زیر سایه پدرکلانش که معلم دین و ادبیات بود تربیت شد، و مادر کلانش هسته ای تمام صفات خوب یک زن را در او کاشت به اضافه که چهره ای زیبایی را به نیکی به ارث داد. زندگی با آنها دوران طلایی پر از محبت و مهربانی در زندگی نیکی بود.

بعد از فوت پدر کلان و مادر کلان، نیکی و مادر جوانش باید به خانه کاکایش کوچ میکردند که یک زن ظالم داشت بنام نسیمه. در آنجا آنها بی رحم بودن انسانها را تجربه کردند. تا اینکه مادر بیوه اش که برای آینده نیکی میخواست فدا کاری کند دوباره عروسی می کند. نیکی چند سال را به آرامی با مادر خود و خشوی مادرش سپری میکند. یک جای امن دیگر هم آنها داشتند که خانه اقارب مهربان و دلسوز شان صفیه و حمید و دختران شان نسرین و رویا بود که در کابل زندگی میکردند. نیکی رواج و فرهنگ افغانی را مانند دختران مکتب کابل از آنها یاد گرفته بود. وی با استعداد ایکه داشت هر چیزایکه از رویا می شنید و یا می دید می آموخت حتی خواندن و نوشتن را تا اندازه ابتدایی از او آموخته بود.

نیکی حرفهای نورگل را که در کابل درس میخواند میتوانست بخوبی بفهمد، او را درک کند، و بتواند با او صحبت کند. اگر موضوعی را نمی دانست پس از نورگل سوال میکرد. حرف همدیگر را فهمیدن و چیز های مشترک داشتن، رابطه نزدیک و صمیمی بین آن پسر و دختر نوجوان بوجود آمده بود که بزودی به عشق افسانوی مانند لیلی و مجنون مبدل گردید و بهمدیگر میگفتند که اگر در باره آنها داستان نوشته شود بر عکس لیلی و مجنون یک قصه کامیابی خواهد بود.

این رابطه به عذرا قوت قلب می داد و باور داشت که نورگل یک کار خواهد کرد که شاه گل به نیکی ضرر نرساند.

عذرا با خود گفت، «نورگل مثل جوانان کابل فکر میکند. آنها رفتار بهتر با دختران و زنان خود دارند.» ناگهان قصه سهیلابیداش آمد. دلش لرزید و فکرش تغییر کرد و پریشانی گفت، «نی، حتی در کابل مردم بالای دختران خود رحم نمی کنند که اگر نام عزت در میان بیاید مخصوصا که یک دختر در خانه پدر حامله دار شود.» عذرا لب خود را گزید و گفت، «دهات و شهر ندارد. در ملک ما رسم و رواج بالای ما حکومت می کند.»

سهیلا دختر یک شخص نخبه و تعلیم یافته شهر کابل بود.

سهیلا

چند سال قبل، عذرا با صفیه و خواهرش خدیجه به فاتحه سهیلا، دختر یکی از دوست های قدیمی خانواده شان، رفته بود. سهیلا در پوهنتون کابل درس میخواند. خانواده شان اصلا از پروان بودند، منطقه ای در قسمت شمال مملکت. سهیلا مانند اکثر دختران پروان قد بلند، موهای طلایی، چشمان سبز، و پوست سفید داشت.

قرار گفته پدر و مادر سهیلا، دخترشان خودکشی کرده بود، مگر در مراسم فاتحه، زنها در گوش همدیگر می گفتند که دختر جوان خودکشی نکرده بلکه پدرش او را کشته است. چون سهیلا عاشق یک همصنفی خود شده و از او حامله بود و بدتر آنکه آن همصنفی از مردم هزاره بود!

باوجوداینکه مردم کابل خود را تعلیم یافته و روشنفکر قلمداد می کردند مگر تعصبات قومی داشتند. جای تعجب بود که در کابل اکثریت مردم وصلت با هزاره ها نمیکردند. چون طبقه غریب و در اقلیت بودند. حکومت هم تعصب خود را مقابل شان نشان می داد. مردم هزاره نهایت زحمت کش بودند و دوره دوساله عسکری را می گذرانیدند مگر بندرت در اکادمی عسکری و پولیس بحیث محصل برای تعلیمات عالی قبول می شدند. همچنان در وزارتخانه های دیگر مخصوصا در وزارت دفاع و امور خارجه راهی نداشتند. کسی کدام سفیر و یا وزیر هزاره را به آسانی بیاد نداشت. مگر در سالهای اخر حکومت شاهی تا اندازه ای فرصت به آنها داده شد. مثلا آن جوان هزاره که عاشق سهیلا بود به اثر لیاقت خود توانسته بود که در پوهنتون کابل قبول شود. مگر متاسفانه تعصب مردم مقابل هزاره ها هنوز هم ریشه عمیق داشت.

پدر سهیلا بمجرد اینکه از رابطه و حامله بودن دخترش خیر میشود برای حفظ عزت خود دختر جوان تحصیلکره خود را میکشد و برای سرپوش گذاشتن به جنایت خود بهمه میگوید که دخترش تکلیف عصبی پیدا کرده و خود را کشت. در افغانستان خودکشی هم عزت یک خانواده را صدمه می زند مگر نه به اندازه اینکه یک دختر در خانه پدر حامله گردد.

عذرا با بیاد آوردن اینکه دخترش حامله است و خاله نازو به دیدن شان آمده بود احساس ترس میکند و وحشت وجودش را در بر میگیرد. از خود می پرسد که نازو چه وقت به شاه گل این خبر را خواهد رساند؟

وی خود را تسلی داد و گفت که شاه گل حتما عروسی مجلل را فسخ خواهد کرد و نیکی را جزا نخواهد داد.

صدای بمباردمان از دور دست ها با افکار پریشان عذرا همکاری نمود و او با خود گفت که به سبب این جنگ های داخلی مردم با نکاح ساده عروسی های مجلل خود را برگزار میکنند و در قسمت عروسی نیکی و نورگل که فسخ خواهد شد هم همین فکر را خواهند کرد. مگر اینکه مسله حامله بودن نیکی را چگونه از مردم پنهان کنند کار دشوار بود. مردم قریه

همیشه دلچسپی داشتند که بفهمند در قلعه خان قریه شان چه میگذرد. عذرا نزدیک های صبح بخواب میروند.

خبر های تکان دهنده

جنگ بین شوروی ها و مجاهدین به شدت جریان داشت و مملکت در زیر تسلط مزدوران شوروی بیشتر ویران میشد. کمونیست ها به غارت، چور و چپاول، قتل مردمان بی گناه شروع و از کابل به قریه های دور دست راه یافتند. مردم چه خان و چه غریب حق و ناحق مورد تعقیب قرار می گرفتند، کشته و یا به زندان انداخته می شدند.

در یکی از همان روز های گم شدن گم شدن حاجی خان پدر نور گل که به کابل رفته بود به خانه برنگشت. تا اینکه یعقوب خان همسایه در بديوار شان رد او را یافت که در پلچرخي، زندان خطرناک کمونیست ها، بندی بود. شاه گل از زندانی شدن شوهرش نهایت پريشان بود چون از زندان آن خونخوار های ظالم کسی به آسانی زنده بیرون نمی آمد.

در آن روز ها خاله نازو از عذرا و نیکی دیدن کرده بود و در آتش کنجکاو میسوخت مگر چون شوهر پیرش مریض بود مجال رفتن نزد شاه گل را نداشت. تا اینکه نتوانست بیشتر تحمل کند، تصمیم گرفت تا شوهر مریض خود را تنها بگذارد و بدیدن شاه گل برود.

شاه گل با دیدن چهره نازو حدس زد که او یک خبر مهم دارد. شاه گل که خودش هم علاقه به کنجکاو داشت خواست بفهمد که نازو چه میگوید. چای برای او خواست و هر دوی آنها شروع به چای خوردن کردند. نازو با آهستگی چای می نوشید تا چای داغ دهن بی دندانش را نسوزاند. مگر شاه گل بیصبرانه منتظر بود که نازو قصه را شروع کند.

بالاخره نازو پرسید، «شکم نیکی چند ماهه است؟ چند روز قبل من به دیدن عذرا رفتم و نیکی را هم دیدم. مثل اینکه خانه مادر خود مهمانی رفته است.» وی مکث میکند. چون حرفی از شاه گل نمیشنود، دوباره شروع میکند، «شکم اش خوب با لا آمده، چه وقت طفل تولد می شود؟ آیا آن عروسی مجلل را که همیشه از آن یاد می کردی لغو کردی، به سبب جنگ؟» سرفه کوتاه کرده بعد گفت، «درین روز ها هیچکس برایم چیزی نمی گوید.»

چیزی را که شاه گل از دهان نازو شنید فوراً احساس نمود که یک گپ است. بیادش آمد وقتیکه بار آخر وی بدیدن نیکی رفت و برایش عیدی برد، نیکی در زیر صندلی خوابیده بود و مادرش می گفت که بسیار مریض است. تا وقتیکه شاه گل آنجا بود نیکی از بستر بلند نشد. و چهره نیکی مضطرب و پريشان بود نسبت به اینکه مریض باشد.

نازو چیز دیگر برای گفتن نداشت و منتظر ماند که شاه گل چه میگوید. شاه گل که هوشیار تر از نازو بود دفعاتاً یک گریه

پر سوز را شروع کرد و گفت، «در این روزها من به چیز دیگر فکر نمی‌کنم چون شوهرم، خان صاحب، را حکومت ظالم در زندان اندخته است. ومنهم رفتی به زندان بودم تا غذا و لباس برای بیچاره ببرم.» اینرا گفت و به طرف دروازه اتاق رفت و با صدای بسیار بلند و آمرانه نوکر خود را صدا کرد، «صبرووو، صبرووو فوراً اینجا بیا.»

صدای شاه گل چنان بلند و آمرانه بود که نازو جرأت نکرد که بیشتر سوال کند.

صبرو به عجله خود را رسانید، در کنار دروازه ایستاد شد، و در حالیکه چشمان خود را به زمین دوخته بود منتظر دستور شاه گل ماند.

شاه گل به وی گفت، «زود بدو و گادی ران را صدا کن چون به پلچری می‌رویم. هله هله زنیکه احمق بدو.» شاه گل چنان صدای خود را بالای نوکر بیچاره بلند کرد که وی از ترس به سرعت بیرون دوید.

شاه گل چند پولی به صبرو داد و برایش گفت، «اینرا برای شوهرت میوه بخر. حالا برو و یک روز دیگر بیا و قصه کن.» آ و از اتاق بیرون شد و به اتاق خواب خود رفت.

بمجردیکه شاه گل به اتاق خود داخل شد، احساس خفقان شدید نمود، به زمین نشست، شروع به زدن به سر و روی خود کرد، و موهای خود را کند، بعد در جای خود کمی دراز کشید تا آرام بگیرد. در دل خود گفت، «ایکاش این زن پیر دیوانه بد خبر ناغلطی شکم نیکی را بلند دیده باشد.»

نازو که خود را در اتاق تنها دید پپاله چای خود را دوباره پر کرده و چندین قاشق بوره سفید به آن اضافه نموده و حریرانه چندین کلچه را یکی بعد از دیگری به دهان خود فرو برد. وی چای خانه خان را خیلی دوست داشت مخصوصاً که آنها بجای گر بوره سفید مثل برف داشتند. نازو به آرامی بدون اینکه به سوالات خود فکر کند به نوشیدن چای خود ادامه داد و بعد از خوردن چندین کلچه شروع نوبت نان گرم با مسکه و پنیر شد.

شاه گل دوباره به اتاق برگشت. نازو با دیدن او از جایش بلند شد، اجازه رفتن گرفت، برای رهایی خان صاحب دعا کرد، آرزوی یک نواسه بچه مثل چوچه شیر برای شاه گل کرد، و گفت که دوباره خواهد آمد.

شاه گل با دل پر از اضطراب به همراهی صبرو به طرف شین کلی حرکت کرد. در طول راه چندین بار به گادی ران امر کرد تا تیز تر براند. اینبار راه شین کلی بنظر اش زیاد طولانی آمد تا اینکه بالاخره به خانه عذرا رسیدند. وی منتظر نماند که مثل دفعات قبلی صبرو دروازه را تک تک بزند. بمجرد پایین شدن از گادی، خودش بطرف دروازه رفت و حلقه ضخیم فلزی دروازه را که بالای یک توته فلزی دیگر نصب بود گرفت و با تمام قوت آنرا کوبید، به اندازه ایکه اسپ نارام شد و

شیعه کشید. شاه گل زود بخود آمد و دروازه زدن به آن شدت را متوقف کرد تا همسایه های کنجکاو آن کوچه به بام نروند.

زدن دروازه به آن شدت، عذرا را متعجب ساخت و دلش گواهی بد داد. بسرعت بطرف دروازه رفت تا آنرا باز کند و ببیند که کی بود که دروازه را به آن شدت کوبید. بمجرد باز کردن درواز با چهره غضبناک شاه گل مواجه شد، نزدیک بود که قلب اش ایستاد شود و بزمین بیافتد مگر خود را استوار گرفت، سلام گفت و نزدیک رفت تا دست او را مثل همیشه ببوسد مگر شاه گل او را کنار زد و با لحنی که قهر عمیق او را نشان میداد به او گفت که برود و نیکی را آماده کند چون میخواهد او را با خود ببرد.

شاه گل هر وقت که میخواست میتوانست نیکی را بخانه خود ببرد چون نیکی و نور گل قبلا نکاح کرده بودند. عذرا با قلب لرزان لباس های نیکی را در بکس حلبی او گذاشت و همچنان چند دانه کلچه را هم اضافه کرد. صبر و بکس را گرفت و به گادی برد. عذرا نیکی را آماده کرد و شال ضخیم خود را به سر شانه هایش انداخت.

نیکی که از ترس رنگ به رو نداشت بدنبال شاه گل روان شد. عذرا با قدمهای لرزان آنها را تا گادی بدرقه نمود. شاه گل پهلوی گادی ران نشست، نیکی و صبر در عقب گادی جابجا شدند و گادی شروع به حرکت کرد. عذرا با چشمان پریشان دور شدن گادی را در طول کوچه تعقیب نمود. آنقدر سراسیمه بود که فراموش کرد آب بیآورد و به عقب آنها بپاشد، برای سفر بی خطر! در کوچه چند کودک که بازی میکردند و این گادی را قبلا دیده بودند که در کوچه شان رفت و آمد میکرد بازی خود را متوقف کردند و به عقب آن شروع بدویدن کردند.

وقتی که به قلعه رسیدند، شاه گل صبر را به خانه اش فرستاد و نیکی را به اتاق خود برد تا با او حرف بزند.

وی به نیکی گفت، «نور گل، دوازده ماه می شود که در هندوستان می باشد. آیا او پنهانی نزد تو آمده و ترا شکم دار ساخته؟ چه گپ است که من نمی فهمم. مگر دلم میگوید که تو از نورگل حامله نیستی.»

بعد بالای نیکی فریاد زد و شروع به ناسزادان او کرد، «فاحشه بی شرم من حالا در مورد شکم تو به مردم چه بگویم؟» و دو دسته به سر و روی خود زد.

شاه گل در حالیکه از غضب می لرزید، فریاد زد، «فعلا از پیش چشم هایم گم شو پیش از اینکه دستم به خون مردار تو آلوده شود.»

نیکی با قدم های لرزان از اتاق خارج شد، در دالان بکس حلبی خود را دید، آنرا کش کرده، و بداخل یکی از اتاق هارفت. آنجا تاوله خانه، اتاق زمستانی، بود که در عقب آن آشپزخانه قرار داشت. نیکی مات و مبهوت برای مدت دراز فکر کرد که

چه به سرش خواهد آمد. احساس گرسنگی نمود و بیداش آمد که مادرش چند دانه کلچه در بکس اش گذاشته بود، آنها را از بکس میکشد و با عجله شروع به خوردن میکند. با افکار پریشان بخواب میرود.

صبح وقت، صدای بلند و گوش خراش شاه گل او را از خواب می پراند که میگفت، «تو در تاوه خانه خوابیده ای؟ دیروز من فراموش کردم که برایت بگویم که جاییت در آشپزخانه می باشد نه در تاوه خانه.»

نیکی با عجله از جاییش میخیزد و سلام می گوید.

«برایم سلام نگو. تو یک کنجی هستی.» (این یک اصطلاح کنهه بود که بعضی ها که میخواستند دختران و یا زنان جوان را دشنام بدهند آنها را کنجی صدا میکردند. یعنی رقاصه های هندی که آنها شهرت خوب در بین مردم نداشتند و تنها مقابل مرد ها در خانه های مخصوص بنام شادی محله می رقصیدند.)

بعد شاه گل هرچه دو و دشنام یاد داشت به نیکی گفت درحالیکه صدایش از شدت غیظ میلرزید و کف از دهانش باد می شد. بعد از یک وقفه گفت، «دلم میخواهد که ترا بکشم مگر بهتر است که منتظر باشم تا نورگل این شکم برآمده تورا با چشمان خود ببیند. بعداً من با دستهای خودم ترا می کشم قبل از اینکه آبرو و عزت ما برباد برود.» شاه گل سکوت کرد و بعد سر خود را تکان داد و تاکید کرد، «دو ماه مانده که نورگل بیچاره ام بیاید. میخواهم که او ترا با چشمان خود ببیند.»

او به گپ زدن ادامه داد، «در باره قتل ناموسیه داستانها شنیده بودم مگر حتی تصور هم نمیکردم که در خانواده خودم اتفاق بیفتد. قبل از اینکه کسی خبر شود، تو کنجی باید کشته شوی.» بعد به زمین می نشیند و چشمان خود را می بندد.

نیکی از شنیدن کلمه کشتن سراسیمه گردید و او هم بزمین نشست و بدل خود گفت که چطور از آن قلعه فرار کند. مگر زود پشیمان شد چون اگر گیر میامد بیشتر باعث نام بدی میشد و حتی در محضر عام جزا داده می شد. نورگل بیادش آمد و تصمیم گرفت که فکر فرار را از مغز خود خارج کند. او نمیخواست که به عزت نورگل صدمه ای برسد.

شاه گل در پایان سخنان خود گفت، «سر از امروز تو تمام کار طویله را می کنی بشمول سرگین جمع کردن و آماده کردن شان برای گرم کردن تنور.» و تاکید کرد، «فهمیدی!!!»

نیکی با صدای محزون گفت، «به چشم.» وی آنقدر نور گل را دوست داشت که حاضر بود هر کار را بخاطرش کند و همچنان او حیوانات را دوست داشت، لهذا کار کردن در طویله برایش کارمشکل نبود.

بعدا شاه گل برای همه در قریه احوال داد که به سبب اینکه جنگ است و شوهرش هنوز هم در زندان می باشد، عروسی

مجلل را فسخ کردند . مردم قریه برای تسلی دادن اینکه حاجی خان در زندان بود به دیدن شاه گل می‌آمدند. اگر کسی از دور نیکی را می‌دید که در طویله کار می‌کرد فکر میکرد که دختر یکی از دهقانان می‌باشد که نزد شاه گل کار میکند. اگر کسی در باره نیکی می‌پرسید، شاه گل در جواب میگفت که نیکی نزد مادر خود مهمانی رفته است.

دو ماه از آمدن نیکی گذشت و روز ها به نظرش به آهستگی تیر می‌شدند. وی برای آمدن نور گل روزشماری می‌کرد، باوجودیکه از عکس العمل نور گل واهمه داشت.

نورگل از سفر می‌آید و در همان روز اول از زندانی بودن پدرش خبر میشود. بعداً وقتیکه شاه گل با پسرش تنها می‌شود، در حالیکه از عصبانیت انگشتان خود را می‌جوید، برایش میگوید که نیکی حامله است!

نور گل در مقابل مادر خود خاموش می‌ماند مگر در دلش طوفان بر پا میگردد که حتماً کدام بلایی به سر نامزد خوب و زیباییش آمده است. وی به پاکی و وفاداری نیکی ایمان داشت. با اجازه از اتاق مادر خود بیرون شد و بدیدن نیکی رفت.

نیکی از دیدن نورگل با رنگ پریده در چهار چوب دروازه آشپزخانه بسیار ترسید، از شرم و خجالت آرزو کرد که اپکاش بمیرد. مگر چشمان پر از صلح و محبت نورگل به او قوت قلب داد که دختر جوان احساس تعجب و آرامش نمود.

نیکی آنچه بالایش اتفاق افتاده بود به نورگل گفت. و در آخر اضافه کرد، «حالا تصمیم خودت است که مرا می‌کشی یا نه مگر من از تو یک خواهش دارم و به تو التماس می‌کنم که مادرم هیچوقت خبر نشود که بازو، پدر اندرام، بالایم تجاوز کرده، چون قلب اش ایستاد خواهد شد. او مطمئن است که این طفل از تو می‌باشد. یعنی تو بوطن آمده بودی، بامن خوابیدی، و بعد به هندوستان برگشتی.

بعد از گفتن این راز، نیکی بسوی نورگل خیره شده و منتظر عکس العمل او ماند.

نور گل که به پاکی و بی‌گناهی نیکی باورداشت، بسوی او می‌رود و او را در آغوش طوری می‌گیرد که زن جوان احساس امنیت، آرامش و محبت عمیق میکند، و گریه ای را که از ماه ها در دلش مدفون بود بیرون میکند.

این از رسم و رواج بسیار دور بود که زنی را که تجاوز بالایش شده شوهرش و یا نامزدش او را در آغوش بگیرد! نیکی با وجودیکه نور گل مهربان با قلب روف را بخوبی می‌شناخت مگر هنوز هم می‌ترسید چون نام عزت و ناموس در میان بود و نشنیده بود که یک مرد افغان آنرا به آسانی هضم کند.

نیکی از محبت و مهربانی نورگل مات و مهبوت ماند.

نورگل با غضب تعهد میکند که بازو را می میکشد. مگر اینکه مادر خود را چگونه قناعت بدهد بسیار کار دشوار بنظرش آمد. بالاخره، یک قصه میسازد، نزد مادر خود میرود و برایش میگوید، «ادی جان من هشت ماه قبل برای گرفتن بعضی اسناد تحصیلی به کابل آمدم، بعد به خانه سری زدم مگر کسی اینجا نبود، بعد به خانه نیکی شان رفتم، و شب آنجا ماندم.»

نور گل می خواست به مادر خود بفهماند که این اولاد ثمره آنشب میباشد. مگر مادر خود را قناعت داده نتوانست. شاه گل خاموش ماند و نخواست که پسر خود را بیشتر ناراحت بسازد چون نورگل از زندانی بودن پدر خود بسیار پریشان شده بود.

در یکی از همان روز ها، یعقوب خان، همسایه دربدیوار شان، که قرابت هم داشتند به خانه آنها آمد و خبر داد که او یکنفر را پیدا کرده که با گرفتن رشوه میتواند حاجی خان را از زندان رها کند. یعقوب خان مرد میان سال و نهایت خوشقواره و یکی از خوانین دیگر انگور دره بود که به سخاوت و کمک بمردم محبوبیت در بین مردم قریه داشت.

نورگل خبر یعقوب خان را برای مادر خود گفت و شاه گل بدیدن مهمان خود آمد و او را خوش آمد گفت.

نورگل به یعقوب خان گفت، «ایکاش زلمی از بندی شدن پدرم مرا با خبر می کرد، من درسهایم را رها میکردم، و می آمدم تا برای رهایی پدرم حد اقل تلاش میکردم.» بعد با تائر گفت، «یک و نیم سال من در هند از دنیا بیخبر ماندم.»

شاه گل در دل خود گفت، «پسر لوده مرا گفت که برای گرفتن اسناد خود آمده بودم. دروغ گو حافظه ندارد.»

در همین لحظه نورگل متوجه اشتباه خود می شود و نگاهی بطرف مادر خود می اندازد. مادرش خود را با تسبیح مصروف نشان میدهد. نورگل حرف خود را اصلاح میکند و میگوید، «چند ماه قبل برای گرفتن بعضی از اسناد به کابل آمدم مگر راه بندان بود و نتوانستم به قریه خود بیایم.»

شاه گل با خود گفت که پسرش زیاد لوده نیست. مگر هنوز هم بالای گفته ای او اعتبار نداشت.

بالاخره حاجی خان در بدل رشوه کلان از زندان رها می شود. شاه گل بمناسبت رهایی شوهرش حلوا پخته و برای غربا و مساکین به مسجد و به زیارت قریه فرستاد.

شاه گل در باره نیکی به شوهرش گفت که وی صلاح دید تا نیکی را به خانه بیاورد و برای اینکه شوهرش در مورد نیکی شک نکند او را به تاوه خانه که اتاق نور گل بود اجازه داد که بخوابد و برای سلام نزد حاجی خان بیاید. مگر به کار خود در طویله ادامه بدهد. در طویله قبلا دختر صبرو کار می کرد که هم سن نیکی بود و مانند همه دختران قریه موقع کار سر و نیم روی خود را می پیچاند. چون سر و روی او زیر چادر بود کسی گمان نمی برد که او نیکی باشد.

حاجی خان از برگشتن نورگل از هند و دیدن نیکی در خانه اظهار خوشی کرد و شکر خداوند تعالی را بجا آورده و آروزی یک نواسه پسر صحیح و سالم را نمود و سر نیکی را مثل یک پدر مهربان بوسید.

حاجی خان در مسجد در مورد ظلم و ستم کمونیست ها بالای زندانی ها و داستان های چور و چپاول و دست درازی به زنها و دختران را که از دیگران شنیده بود گفت که موجب پریشانی همه کسانی که آنجا بودند شد. همه شان بشمول حاجی خان و یعقوب خان تعهد کردند که باید از قریه مهاجرت کنند، مخصوصا بخاطر نجات زن ها و کودکان شان و با مجاهدین در پاکستان بیوندند و برضد حکومت بی دین و ظالم بجنگند.

فصل چهارم

در وقت خوردن صبحانه نورگل متوجه می شود که چهره زیبایی نیکی کمی بیرنگ است. از او می پرسد که اگر برود مادر خود را بگوید تا دایه را خبر کند و هم عقب عذرا کسی را بفرستد؟ نیکی او را خاطرجمعی می دهد که او خوب است.

در طول روز، نیکی احساس خفیف شکم دردی کرد مگر به کار خود در طویله ادامه داد. عصر، موقع برگشت نورگل، خود را تمیز و لباس های خود را تبدیل نمود تا برای نان شب با همه بدور دسترخوان بنشیند. نورگل از مادر خود شنیده بود که نیکی کار دختر صبرو و نوکر دیگر را در طویله مخصوصا دوشیدن شیر را بالا بینی میکند.

بعد از صرف غذا نورگل و برادرش زلمی با پدر خود برای رفتن بمسجد آمادگی میگیرند. نیکی شال خود را به شانه های خود می اندازد، به بام میرود، و در جای همیشگی خود می نشیند. او بعضی از شب ها وقتیکه هوا صاف میبود، خوش داشت که به بام برود به آسمان لاجوردی و ستاره ها و مهتاب نگاه کند. گاهی، در تخیل با خود حرف میزد و به بدبختی خود و اینکه طفل حرامی در شکم دارد اشک میریخت.

یکی از شب های ماه ثور بود باهوا ی کمی سرد و آسمان صاف و مهتاب چهارده. خانه های قریه در زیر نور مهتاب مانند یک پرده نقاشی سیاه و سفید معلوم میشدند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. نیکی بطرف ستاره ها چشم دوخت و می خواست که ستاره دم دار را ببیند و یک آرزو کند. وی از خویشاوندان خود در کابل شنیده بود که اگر ستاره دمدار را کسی ببیند باید یک نیت کند چون مراد اش برآورده خواهد شد. سکوت قریه را آذان مؤذن مسجد محله برهم زد.

نیکی از بالای بام دید که نورگل با پدر و برادر اش از خانه خارج میشوند تا برای ادای نماز خفتن بمسجد بروند. در همین هنگام درد نهایت شدید در شکم اش پیدا شد. وی کوشش کرد که خود را تا اتاق شاه گل برساند. بمجردیکه به چهار چوب

دروازه اتاق شاه گل رسید با ناله گفت، «من درد شدید دارم.» از درد بخود پیچید و در کنار دروازه نشست.

شاه گل از جای خود بر خاست، نزدیک نیکی رفت، و با لحن ملایم گفت، «من منتظر این لحظه بودم تا بعد از تولد طفلک ترا با آب گرم و صابون خوشبو حمام بدهم، برایت یک بستر پر قو تیار کنم، و لیتی بپزم، (لیتی شربنی مایع میباشد که از آرد، گز، مسکه، چهار مغز، زنجبیل، هیل، و آب درست میشود و برای زن های زاچه مفید و خوشمزه است.) صبرو را می فرستم که دایه مشهور قریه را بیاورد و همچنان کسی را بدنبال عذرا می فرستم.»

حرفهای شاه گل، نیکی را به دنیای تخیل برد، خود را در بستر پر قوی اطلس گلابی دید، بیداش آمد که خاله صفیه شان در کابل لحاف های پر قو با غلاف های رنگارنگ داشتند. لحاف رویا و خودش پر قو با غلاف های اطلس گلابی بودند. صابون های سفید، گلابی، لیمویی، و سبز خوشبورا که نورگل برایش از کابل سوقات می آورد بیاد آورد، و حتی مزه لیتی را در دهن خود احساس کرد. چون مادرش همیشه در موقع عادت ماهانه برایش درست میکرد که بسیار مزه دار بود.

دنیای تخیلات دلپذیر نیکی دیر دوام نکرد چون شاه گل با یک حمله ناگهانی به طرف او مانند یک حیوان وحشی حمله ور شد و چنان یک مشت سنگین به سر او زد که دنیا را در مقابل چشم های زن جوان که همان لحظه درد شدید هم بالایش حمله کرده بود تیره و تار ساخت.

شاه گل فریاد زد، «تو میخواهی که یک حرامی در خانه ما بزایی!!!»

بعد با یک دست مو های نیکی را گرفت و با دست دیگر شروع به زدن به سر، روی، چشم ها، شانه ها، پشت، و سینه او نمود. و بالاخره با دودست موهای او را گرفته، بیرون از خانه، به سوی طویله به آنسوی حویلی کشان کشان برد.

در حالیکه دهان شاه گل قف کرده بود و از عصبانیت می لرزید گفت، «تو فکر می کنی که می توانی یک حرامی را به خانه من بزایی؟ نه تو به طویله می زایی و تا فردا در آنجا میمیری و من برای مردم می گویم که تو مریض شدی و مردی. و عزت ما حفظ می گردد بدون اینکه کسی بفهمد که تو حامله بوده ای.»

شاه گل کمی دم گرفت چون از شدت غضب و لت کردن نیکی نفس اش سوخت. بعد در حالیکه دختر بیچاره را که هنوز موهایش را در پنجه های خود محکم گرفته بود کش کرده به راه خود بطرف طویله ادامه داد و از او پرسید، «من می دانم که این چوچه حرامی است. برایم حقیقت را بگو که عاشق کی هستی که او را به نورگل من ترجیح دادی؟»

نیکی در زیر لت و کوب شاه گل با خود گفت، «نور گل می داند که در تمام دنیا کسی جای او را در دلم نمی گیرد.» و چشمان خود را بست و گذاشت تا شاه گل هر قدر که میتواند او را بزند. در آنموقع او در مورد دو نفر فکر می کرد مادرش

و نورگل. در همان لحظه هم به فکر شاه گل شد و بدل به او حق داد که او را بزند چون او باعث بد نامی خانواده میشد و هرکس دیگر ایکه بجای شاه گل میبود همین کار را می کرد. نگه داشتن عزت و آبروی خانواده بالاتر از همه چیز بود.

شاه گل بدون وقفه به زدن نیکی ادامه داد. دست های او به اندازه سنگین بود که نیکی فکر کرد او را با سنگ میزند. وقتیکه نزدیک طویله رسیدند، شاه گل کمی وقفه کرد به اطراف خود نگاه کرد، و یک چوب دراز را که دسته تبر بود از زمین برداشت و آنقدر به سر، روی، پشت، و بغل های نیکی زد تا اینکه زن جوان بیچاره بیهوش بزمین افتاد. شال اش به یک سو پرتاب و پیراهنش پاره پاره شد. رشته های بافتگی موهایش باز و پریشان شدند. ضربه آخر چوب به سرش مثل اینکه سرش را شکستند چون خون به پیشانی و رویش جریان کرد.

بعد شاه گل دروازه طویله را باز کرد، نیکی را مانند یک لاش مرده بداخل آن انداخت، و دروازه را از عقب اش بست. شال نیکی را که بزمین افتاده بود، برداشت، دروازه طویله را دوباره باز کرد، آنرا به داخل پرتاب نمود و خودش با جثه سنگین خود مانند یک دیوانه بطرف خانه دوید. در برنده مقابل خانه، یک پله زینه را خطا کرد و سخت بزمین افتاد، پایش به شدت افگار شد، فریاد خود را قورت کرد، و بحالت چارغوک داخل خانه شد.

وقتیکه نیکی بهوش آمد، خود را در تاریکی مطلق دید و احساس کرد که بدنش بی حس میباشد. آهسته آهسته قادر میشود تا در طویله نیمه تاریک اطراف خود را ببیند. نور مهتاب از موری (سوراخ کوچک سقف طویله) بداخل می تابید. در آن لحظه، نیکی بی نهایت احساس تحقیر نمود که بیشتر برایش دردناک بود نسبت به لت و کتک ایکه خورده بود. دست های خود را بهم می بندد و چوند می نشیند. وی هیچ جوابی برای سوال خود نداشت که چرا این چیز ها برای او اتفاق میافتد؟

نیکی از بودن در طویله نمی ترسید چون او به طویله کار میکرد و از حیوانات مواظبت مینمود: شیر گاو زرد و دو بز سیاه را می دوشید، به آنها و حیوانات دیگر علف و کاه میداد، سرگین شان را جمع میکرد، طویله را پاک، و آبخور حیوانات را آب پر میکرد.

نیکی متوجه شد که حیوانات با تعجب به او نگاه میکنند. او با گاو زرد، دو گاو میش قلبه یی سیاه با پیشانی های سفید، اسپ سفید، دو بز سیاه و سفید، و خر فولادی نابلد نبود مگر بودن خودش در طویله در آنوقت از وقتهای دیگر فرق داشت. حیوانات مثل اینکه احساس کرده باشند که یک واقعه بد به دوست مهربان شان اتفاق افتاده است چون همه آنها سرهای خود را طرف دروازه طویله که نیکی نشسته بود گردانیدند و آمدند به نزدیک او نشستند.

نیکی احساس کرد که گاو های قلبه یی با چشمان خیلی بزرگ شان با مهربانی به او نگاه می کنند مثل اینکه از او می پرسند که دخترک عزیزچه شده است؟ اسپ سفید با نگاهی وفاداری به او آرامش داد، دو بز شوخ با کنجکاو یی به او خیره شدند، خر با چشمان بزرگ حیرت زده کوشش میکرد تا بفهمد که چه گپ است، گاو زرد با چشمان بزرگ و مهربان خود به نیکی

جرات بیشتر داد تا وی با بدن زده و زخمی خود را به نزدیک او برساند و در پهلویش بنشیند. نیکی در بین حیوانات احساس آرامش نمود و با آنها گفت، «امشب من مهمان شما هستم.»

نیکی به سوی خر نگاه کرد و با وجود درد شدید که همان لحظه در شکم اش پیدا شده بود او را خنده گرفت و با خود گفت، «خرک ساده هیچوقت نخواهد فهمید که چه گپ شده.»

امیره، زن یعقوب خان همسایه در بدیوار، که در بالای بام خود برای کدام کار آمده بود، در زیر روشنی مهتاب صحنه ای که شاه گل یک زن را به طویله بندی می کند می بیند. (از بام خانه شان تنها مقابل دروازه طویله دیده میشود).

امیره با خود می گوید، «آن دختر کی بود که شاه گل او را در طویله زندانی کرد؟» و تصمیم گرفت که برود و آن دختر را نجات بدهد. قبل از خارج شدن از خانه، امیره به دختر خود رابعه میگوید، «من از بالای بام دیدم که شاه گل یک دختر را لت کرد و بعد او را به طویله انداخت. بیچاره در زیر لگد حیوانات تا صبح خواهد مرد.»

رابعه گفت، «ممکن آنزن مزدور شان صبرو باشد. خاله شاه گل همیشه بالای زن بیچاره قهر می شود.»

امیره گفت، «هرکس که باشد درین وقت شب گناه دارد که در طویله باشد. من میروم که او را نجات بدهم. تو در حویلی خود ما منتظر باش.»

در طویله نیمه تاریک، و هوای خفقان و در میان حیوانات درد های زایمان نیکی بیشتر می شود و او از درد بخود می پیچد، اشک از چشمانش سرازیر شده، و نمی دانست که چه کند. در همین وقت کسی دروازه طویله را باز کرد و داخل شد. نیکی از ترس به لرزه میافتد، فکر می کند که شاه گل دوباره برگشته و می خواهد او را بکشد.

«امیره هستم. تو هر کس که هستی بیا که به خانه ما برویم پیش از اینکه مرد ها دوباره از مسجد به خانه برگردند. نمی خواهم که تو درین تاریکی و در بین حیوانات باشی.» امیره گفت.

«من نیکی هستم خاله جان،» نیکی با صدای ضعیف گفت.

امیره با تعجب گفت، «نیکی؟ خوب حالا وقتش نیست که بپرسم چرا مگر بعدا ترا دوباره به قلعه برمیگردانم و میانجیگری می کنم. حالا برخیز تا ترا به خانه خود ببرم.»

«خاله من درد شدید زایمان دارم،» نیکی بمشکل حرف زد.

«چه؟ تو می زایی؟» امیره با تعجب پرسید. و ادامه داد، «شاید شاه گل نمی داند وگرنه تو را به طویله نمی انداخت. بگذار که بروم و او را خبر کنم.»

نیکی تمام قوت خود را جمع کرد و با صدای نیمه فریاد نا خود آگاه گفت، «نه نه خاله جان او مرا به اینجا انداخت به سبب اینکه من در خانه مادرم حامله شدم. او می خواهد که من بمیرم.»

با وجود درد شدید، نیکی فوراً از گفتن اینکه (من در خانه مادرم حامله شدم) پشیمان شد مگر دیر شده بود و حرف از دهانش برآمده بود. وی منتظر عکس العمل خاله امیره ماند چون مسئله آبرو و عزت خانواده و تمام قریه در بین بود.

امیره در جواب گفت، «درینصورت، حالا بیا که به قلعه ما برویم دختر بی عقل.» و کمک کرد تا نیکی با او برود. آنها از طویله خارج شدند. به نزدیک دروازه کوچه، امیره از سوراخ دروازه بیرون را نگاه کرد و دید که از دور مردها بطرف خانه های خود میآمدند. در زیر روشنی مهتاب سایه های شان مانند دیو های عظیم الجثه و قد دراز معلوم می شدند.

آنها به طویله برگشتند. نیکی از درد بی طاقت شد، لب های خود را زیر دندانهایش گرفت تا فریاد نکشد. امیره متوجه شد که نیکی ممکن بزودی بزاید، او را بر سر کاه ها در موقعیتی قرار داد که ولادت برایش آسان باشد. روشنی مهتاب، از طریق موری، داخل طویله را کمی روشن میساخت. امیره، اهل قریه، شاهد ولادت های زیاد در خانواده خود بود، میتوانست که به آسانی نیکی را کمک کند. کمی تعجب کرد چون شکم نیکی بنظرش از حد معمول بزرگتر آمد.

نیکی گوشه شال خود را در دهان خود گذاشت تا فریادش از سبب درد شدید بیرون نشود.

بزودی یک دختر تولد شد.

«بیچاره دختر است مگر شکر خدا!!! که بسیار به آسانی تولد شد،» امیره به آهستگی گفت و نوزاد را در چادر خود پیچاند.

ناگهان نیکی دست امیره را به طرف شکم خود کشانیده و از حمله درد شدید دیگر در شکم خود ناله کرد.

یک طفل دیگر تولد شد. یک دختر دیگر!!!

امیره دوگانگی ها را در پهلوی هم قرار داده و با چادر بزرگ خود آنها را پیچانید.

نیکی بعد از زایمان دوگانگی ها یکبار دیگر بیهوش شد. حالت نیکی امیره را پریشان نمود. وی بطرف آبخور حیوانات رفت و گوشه شال نیکی را به آب تر کرده و به پیشانی، روی، و دستهای خون آلود او گذاشت، او را در بغل میگیرد، کمی تکان میدهد، و برایش میگوید کوشش کند تا استوار باشد.

در طویله نیمه تاریک، دیدن چهره و بدن زخمی زن جوان که دوگانگی ولادت کرد امیره را به شدت متاثر ساخت و همچنان دل اش از پریشانی می تپید چون حاجی خان و پسرانش نورگل و زلمی بزودی به حویلی قلعه داخل می شدند.

مرد ها عادت داشتند تا در کوچه در مورد صحبت های مسجد کمی تبصره کنند و بعد هر کس بخانه خود برود. حاجی خان با نورگل و زلمی به قلعه خود داخل شدند، از مقابل طویله گذشتند و بسوی خانه رفتند. امیره که از درز دروازه طویله آنها را می دید که دور می شوند، نفس راحت کشید، و منتظر ماند تا صدای قدمهای مرد ها بکلی محو گردد.

«هله که زود بیرون شویم»، امیره گفت و نیکی را کمک کرد تا ایستاد شود و او را تعقیب کند. خودش هردو نوزاد را در آغوش گرفت، از طویله بیرون شد، دروازه اش را زنجیر کرد تا حیوانات خارج نشوند. دروازه قلعه امیره شان در چند قدمی بود که به نظر نیکی خیلی دور آمد. همان احساس برایش دست داد که بعد از تجاوز بازو به وی پیدا شده بود. یادش آمد موقعیکه می خواست به خانه شینکی در نزدیکی خانه شان برود، آن فاصله برایش بی انتها معلوم میشد.

کنار دروازه خانه امیره رسیده بودند که نیکی توان بیشتر در خود ندید و به زمین افتاد. امیره که نوزادان را در آغوش داشت با نوک پا دروازه قلعه را باز می کند و داخل میشود. یعقوب خان که از مسجد بازگشته بود با دخترش رابعه در حویلی منتظر او بودند. امیره بمجرد دیدن آنها گفت که زن جوان را کمک کنند که در بیرون دروازه افتاده است.

یعقوب خان که زن خود را بدون چادر و با دو کودک دید بسیار تعجب کرد مگر با عجله به بیرون دوید. وی زن جوان را دید که بروی زمین افتاده بود. یعقوب خان او را بلند کرده و به داخل قلعه آورد و پرسید، «آیا یک حیوان درنده به این زن جوان حمله کرده؟» بعدا پرسید که این زن کی است؟

«نیکی، عروس شاه گل است»، امیره گفت و ادامه داد، «برایت میگویم که چه گپ است. بگذار که اول اینها را جابجا کنم.» و از شوهرش خواست تا نیکی را به مهمانخانه برود و خودش هم با نوزادان به آنجا رفت. یعقوب خان نیکی را داخل برد و زود از اتاق بیرون شد. امیره به رابعه گفت که متوجه نیکی و نوزادان باشد تا او برود و برای بهوش آوردن نیکی شربت لیمو و برای تسکین دردش کمی تریاک بیاورد. بعد امیره به رابعه گفت که حمام را آماده کند.

امیره نیکی را کمک کرد تا حمام بگیرد و لباس های رابعه را به تن او کرد. بعد او را دوباره به مهمان خانه برد تا

استراحت کند و خودش به آشپزخانه رفت تا لیتی برای مهمان زوجه خود بپزد. رابعه که همیشه از مادر خود سوال می کرد در آن موقع خاموش و متعجب بود که چرا شاه گل نیکی را به چنان حال انداخته است.

نیکی نیمه بیهوش با خود گفت، «حمام گرم، صابون، لیتی خوشمزه، لحاف اطلس. ایکاش که اینهم رویا نباشد». چشمان خود را باز کرد و دید که امیره با لبخند مهربان به او نگاه میکند. امیره به او گفت، «انچه دیدم طاقت نتوانستم و فوراً به پایین آمدم و رابعه را گفتم که در حویلی منتظرم باشد و شکر که آمدم و ترا نجات دادم.» نیکی با چشمان مملو از سپاسگذاری به او گفت، «خاله جان خیر ببینی.»

رابعه که نیکی را از کودکی می شناخت نتوانست که بیشتر از آن خاموش بماند، سوالات خود را شروع کرده و گفت، «ما شنیدیم که خاله شاه گل عروسی مجلل را فسخ کرده مگر کسی نگفت که تو حامله هستی،» رابعه که یک دختر جوان ساده بود به حرف زدن ادامه داده گفت، «چرا خاله شاه گل تو را که خیلی نازدانه هم نزدش بودی لت کرد؟»

امیره گفت، «رابعه سوال کردن را فعلاً بگذار. باید متوجه باشیم که شاه گل خبر نشود که ما نیکی را کمک می کنیم در وقتیکه او بالایش قهر است. همه چیز خوب خواهد شد.»

امیره نزد شوهر خود رفت و چیزهای را که دیده بود برای او میگوید. یعقوب خان بعد از شنیدن سخنان زنش او را تحسین کرده و گفت، «خیر ببینی که آنها را کمک کردی و زندگی شانرا نجات دادی. حالا برو نیکی و دوکانگی ها را آماده کن تا آنها را به منزل مادرش به شین کلی برسانم.»

بعد یعقوب خان به پسر خود شیر جان گفت که برود و گادی را آماده کند.

شیر جان که می خواست برود بخوابد در جواب گفت، «پدر جان می توانم کادی ران ما را صدا بزنم؟»

«نه پسر. من میخواهم که آنها را خود ما ببریم تا کسی خبر نشود که ما نیکی را کمک می کنیم. مسئله همسایگی است و ما نباید به کار حاجی خان و شاه گل دخالت کنیم مگر در چنین حالت مشکل است که از کمک انسانی چشم پوشی کنیم،» یعقوب خان گفت و افزود، «فردا من به نورگل موضوع را خواهم گفت.» شیر جان دلچسپی نشان نداد که چه گپ است.

امیره گفت، «زن زوجه دو طفل را گرفته نمی تواند. منم همراه شما میایم.» و رفت تا مهمانان خود را برای سفر شان آماده بسازد. چون نیکی بسیار درد داشت، باز هم کمی تریاک برایش میدهد تا در طول سفر دردش آرام باشد.

شیرجان مادر خود را با دوکانگی ها کمک کرد تا در پیشروی گادی بنشینند، نیکی را در عقب جا داد تا بخوابد، و براه افتاد.

یعقوب خان با اسب خود در عقب آنها از دروازه بزرگ قلعه شان بیرون شد. در همانموقع نورگل هم از دروازه قلعه خود خارج شد که باعث تعجب همه شد. با وجود اینکه شب مهتابی بود وی یک علكین در دست داشت.

نور گل با دیدن همسایه های خود در جای خود متوقف شد و سلام گفت.

یعقوب خان پرسید، «پسرم خیریت است؟ کمی پریشان معلوم میشوی.»

نور گل گفت، «مادرم از زینه برنده افتاده و امکان دارد که پایش شکسته باشد. من بدنبال شکسته بند می روم.»

«چه کمک من میتوانم برایت بکنم؟» یعقوب خان گفت.

«بسیار مهربانی. اگر کمک ضرورت شد شما را زحمت خواهم داد،» نور گل در جواب گفت.

موقعیکه نور گل با یعقوب خان حرف می زد فاصله خود را حفظ نمود چون خانها با وی بودند.

نیکی به آهستگی به امیره گفت، «در باره من به او بگویید. او طرفدار من است.»

امیره آنچه از نیکی شنید به شوهرش گفت. یعقوب خان برای یک لحظه فکر کرد و بعد نور گل را صدا زد.

نور گل با شنیدن صدای یعقوب خان متوقف شد و بسوی او رفت.

یعقوب خان به او گفت، «پسرم یک موضع عاجل است که باید برایت بگویم. بعد از اینکه کارت تمام شد، بیا و مرا در کاروان سرای کهنه ملاقات کن. مگر کسی باید از ملاقات ما خیر نشود.»

امیره هم با مهربانی گفت، «پسرم خیلی عاجل است. حتما بیایی.»

با شنیدن صدای امیره نورگل گفت، «انشالله خیریتی باشد؟ حتما بخدمت میرسم.»

نور گل متعجب شده و به سرعت قدم های خود افزود تا زود تر به خانه شکسته بند که چند دقیقه دور بود برسد. وقتی که به خانه شکسته بند رسید، زنجیر دروازه او را زد. پسرک شکسته بند دروازه را باز کرد و گفت، «اگر دنبال پدرم آمده ای، او خانه نیست.»

«او چه وقت می آید؟» نورگل به وارخطایی پرسید.

در همین هنگام از گوشه دیگر کوچه صدای شکسته بند بلند شد که می گفت، «من برگشتم.»

نورگل نفس راحت کشیده و خاطر جمع شد که می تواند بدون اینکه کا کا یعقوب خان شانرا منتظر بگذارد به نزد آنها برود. وی کنجاو شده بود و از خود میپرسید که چه گپ خواهد بود؟

کاروانسرای قدیمی و متروک که تقریباً ویرانه شده بود کمی دورتر از قریه انگوردره قرار داشت. آن کاروانسرا زمانی مرکز تجمع تاجران منطقه بود. آنجا ساختمانی بود با حویلی بزرگ که دورادور آن اتاقها برای مسافران و طویله ها برای شترها و اسب ها و دیگر حیوانات بود. سوداگران با کاروان های شان، طوریکه می گفتند. از چین به هندوستان و از هندوستان به چین می رفتند و از خاک افغانستان رفت و آمد میکردند. بار های اسب ها و یا شترهای شان تکه های ابریشمی، گیاه های قیمتی بشمول زعفران، و غیره را حمل و نقل می دادند. و برای استراحت و خوردن غذا در آن کاروانسرا توقف می کردند.

فصل پنجم

یعقوب خان راه خاکی کج و پیچ را که از کنار کاروانسرای قدیمی می گذشت گرفت تا به شین کلی بروند. روشنی مهتاب چهارده سفر آنها را آسان ساخت. سکوت شب را صدای یک دهقان که در همان نزدیکی ها مصروف آبیاری بود با یک خواندن فلکلور می شکستاند.

اعضای کاروان کوچک یعقوب خان موقعیکه از کنار قبرستان قریه میگذشتند، سلام و درود به ارواح مردگان فرستادند. امیره و نیکی مانند همه زنان دیگر در نزدیک قبرستان مخصوصا در شب های مهتاب احساس ترس کردند. چون قبرها به رنگ فولادی به صورت واضح معلوم می شدند. آنها چشمان شانرا بستند و در دل به دعا خواندن شروع کردند. وقتیکه به کاروانسرای قدیمی رسیدند، آنها توقف نمودند. یعقوب خان و پسرش در کنار اسب های خود ماندند. نیکی وامیره با دوگانگی ها از گادی پایین شدند و رفتند تا به برنده ای مقابل یکی از اتاقهای نیمه ویران و بدون سقف بنشینند.

نیکی برای رفع ضرورت به اتاق ویرانه بدون سقف پهلوی برنده داخل شد و در روشنی مهتاب توانست که راه خود را به آسانی پیدا کند. دربرگشت او احساس کم زوری نموده و به دیوار اتاق دست خود را تکیه داد. در همین اثنا انگشتانش به

یک رشته ایکه از میان ردیف خشت های کهنه بیرون آمده بود گیر کرد و یک خشت از جایش بیجا شد و به زمین افتاد.

بمجرد افتادن آن خشت بزمین، سوراخی در دیوار پیدا می شود و بعضی چیز ها از آنجا به زمین میریزد. نیکی به دقت به آنها خیره شد و دید که آن چیزها در زیر روشنی مهتاب میدرخشند. وی خود را خم کرده و چند عدد آنها را برداشت. سکه ها و نگینه های رنگه بودند. نیکی خاله امیره را صدا زد که نزد او بیاید.

امیره دوگانگی ها را بزمین گذاشت و بسوی اتاق ویرانه دوید تا ببیند که چه شده است.

«خاله، یک رشته از میان آن دیوار بیرون آمده بود که به انگشتانم بند شد. وقتیکه دستم را پس کشیدم یک خشت از دیوار جدا شد و به زمین افتاد، و این چیزها از بین آن شروع به ریختن نمودند.»

امیره چشمهایش از حیرت بزرگ شد وقتیکه دید که در زمین آن اتاق بی سقف و در زیر روشنی مهتاب چهارده یک مقدار جواهرات با سنگ های رنگه و سکه های طلایی می درخشند.

امیره یکی از سکه ها را گرفت وگفت، «طلا است!!!» بعد به نیکی گفت که منتظرش باشد و خودش از اتاق بیرون رفت.

بزودی امیره با شوهرش یعقوب خان به آن اتاق ویرانه آمدند. یعقوب خان چند عدد آنچه را که بزمین افتاده بود برداشت، بدقت آنها را دید، از اتاق بیرون رفت، و دوباره با خورجین اسب خود برگشت و تمام چیزها را از زمین جمع و در بین آن انداخت. در آخر دست خود را تا آرنج به آن سوراخ داخل نمود تا متیقن گردد که چیز دیگر در آن سوراخ باقی نمانده است.

امیره با نگرانی به او گفت، «احتیاط که گزدم یا کدام چیز دیگر دستت را نگزد.»

یعقوب خان در جواب گفت، «هوا هنوز هم سرد است و خزندگان کرخت هستند.» وی چند توته جواهر و سکه دیگر هم پیدا کرد با پارچه های شکسته یک صرایی که مثل کاغذ نازک شده بود.

یعقوب خان گفت، «مثل اینکه کسی در قدیم این صرایی مملو از جواهرات و سکه ها را در داخل این دیوار پنهان کرده بود و صرایی و خشت ها آنقدر کهنه شده اند که به یک دکه بند بودند تا خشت به پایین بیا فتد، صرایی تکه تکه شود و محتویاتش به زمین بریزد.»

وی تاکید کرد، «باید هیچ کس ازین موضوع خبر نشود. تنها به نورگل می گویم.»

بعد او به نیکی گفت، «دخترم این جواهرات و سکه ها چه اصل باشند و یا بدل همه شان مال توست. چون تو آنها را پیدا کرده ای.»

نیکی در جواب گفت، «کاکا جان چطور می توانند که مال من باشند؟ شما زندگی ما را نجات دادید و مرا به اینجا آوردید.»

شیر جان پسر جوان یعقوب خان، مانند اکثر جوانان، کوچکترین کنجکاوئی نشان نداد که در آن اتاق ویرانه پهلوی برنده چه میگذرد. وی از موقع استفاده کرده، در گادی خود نشست و چشمان خود را بست تا بخوابد.

یعقوب خان، امیره و نیکی به برنده برگشتند. نیکی به راه خاکی کج و پیچ که به تاریکی ختم می شد خیره ماند و لحظه شماری میکرد تا نور گل بیاید. مثل اینکه تریاک تاثیر خود را از دست داد چون او دوباره احساس درد شدید نمود.

امیره متوجه حالت نیکی شد و با خود گفت، «بیچاره بعد از زایمان باید در بستر استراحت میکرد.» کمی تریاک که با خود آورده بود به اندازه یک ماش دوباره به او داد تا درش تسکین گردد.

در مدت ایکه منتظر نورگل بودند، قصه ای بیاد امیره آمد که یکی از خویشاوندان شان که در آن کاروانسرای کهنه کار میکرد برای اولاد های خانواده حکایت کرده بود. مسافر ها قصه ها داشتند که هنگام توقف در کاروانسرا ها بیکدیگر حکایت میکردند. داستانهای بعضی از آنها آنقدر مبالغه آمیز میبود که شنوندگان شانرا غرق حیرت میساختند. مثلا در افسانه های خود از رستم پهلوان مشهور شهنامه فردوسی نام میبردند و میگفتند وقتیکه رستم دشمن را بلند میکرد که بزمین بزند میگفت که یا سخی شیر خدا مدد کن! حضرت علی حداقل صد سال بعد از رستم بود. مردان قریه که در آن کاروانسرا کار می کردند آن داستانها را شنیده و به خانواده های خود حکایت میکردند.

یکی از افسانه های مشهور ایکه از کاروانسرا به قریه انگور دره آمده بود افسانه عشق شهزاده سلیمان پسر پادشاه ای هندوستان به جهان تاب دختر پادشاه ثمرقند بود. امیره خواست تا آنرا بگوید. نیکی که از کودکی شنیدن افسانه را خوش داشت، با اشتیاق به امیره گوش داد و حتی چشمان خود را بست تا افسانه را تخیل کند، تریک هم تاثیر خود را نموده بود.

بچه پادشاه ای هندوستان و دختر پادشاه ای ثمرقند

«بود نبود در زمانهای قدیم در هندوستان یک سوداگر بود که به ثمرقند سفر میکرد و شال های کشمیری و شاه توز و پارچه های ابریشمی تاس و کمخاب هندی را به زنان قصر پادشاه میبرد. آن سوداگر در سفر آخر خود در فرصتی توانست که شاهدخت جهان تاب، دختر پادشاه ثمرقند را که آوازه ای زیباییش بهمه جا رسیده بود از نزدیک ببیند!

«وقتیکه آن سوداگر به هندوستان برمیگردد، به قصر پادشاه می رود تا اموال ایکه از ثمرقند آورده بود به خانم های دربار بفروشد. وی در باره ایکه او دختر پادشاه ثمرقند را با چشمهای خود دیده بود، و از زیبایی بی نظیر او به آنها گفت.

شهزاده سلیمان، ولیعهد هندوستان که از همان نزدیکی ها می گذشت سخنان او را شنید، یک دل نه بلکه صد دل عاشق دختر پادشای ثمرقند میشود.

«شهزاده، سوداگر را به حضور خود احضار می کند و از او می خواهد تا او را بحیث شاگرد خود به ثمرقند ببرد تا دختر پادشاه را ببیند.

«سوداگر با شهزاده سلیمان بسوی ثمرقند میروند و در شهر زیبای کابل که در راهشان بود خواستند تا استراحت کنند. آنها در کنار دریای مشهور کابل توقف کردند. موسم بهار بود و هوای کابل نهایت گوارا، آسمان آبی، آفتاب درخشان، نسیم ملایم، درختان پرشگوفه و گل های بهاری بهرطرف موج میزد. دریای کابل رنگ طلایی تیره داشت مثل اینکه در مسیر خود از منطقه سیل زده عبور کرده بود.

«شهزاده محو طبیعت زیبای کابل گریده با خود عهد میکند وقتی که پادشاه شود، کابل را پایتخت موسوم بهاری خود قرار خواهد داد. بعد، در کنار دریا می نشیند و به دختر پادشاه ثمرقند فکر میکند و آرزو کرد که ایکاش او هم ملکه اش شود. در همین هنگام، چشمش بیک شی کوچک در میان گل و لای کنار دریا میافتد که در زیر آفتاب می درخشید. شهزاده آن شی را بر میدارد و با تعجب میبیند که یک کره (دستبند) طلایی است با نگین های درشت رنگارنگ. وی آن کره را به سوداگر نشان میدهد، یافتن انرا فال نیک میگیرد و آنرا به جیب خود میگذارد. بعد آنها به سفر طولانی خود ادامه میدهند.

«بالاخره به ثمرقند رسیدند.

«سوداگر که یک شخص هوشیار و باتجربه بود تمام اموال خود را در یک روز به قصر نبرد تا مبادا دختر پادشاه را در همان روز دیده نتواند. تصمیم گرفت که هرروز یکمقدار اموال خود را برای فروش ببرد و هر بار که سوداگر به قصر می رفت شاگردش (شهزاده سلیمان) اموال او را در پشت خود حمل می کرد تا گاردهای دروازه قصر ممانعت نکنند. روز اول و دوم دختر پادشاه را ندیدند مگر درروز سوم شاهدخت هنگامیکه با کنیزانش در باغ قدم می زد، سوداگر را دید و نزدیک رفت تا اموال او را از ببیند.

«شهزاده سلیمان که جامه محقر بتن داشت، مال ها را یکی بعد از دیگری بدست کنیزان میداد تا به شاهدخت نشان بدهند. وی دزدکی بسوی شاهدخت نگاه کرد! محو زیبایی او، یک مال از دست اش بزمین افتاد. سوداگر خواست نشان بدهد که قهر شد او را یک سیلی محکم میزند، در حقیقت میخواست تا توجه شاهدخت را بسوی پسر جوان جلب نماید. پسر جوان دست خود را به رویش گرفت مثل اینکه افکار شده باشد با صدای بلند واخ گفت.

دل شاهدخت بحال جوان بیچاره سوخت، بسوی او نگاه کرد، متوجه چهره ای بسیار جذاب او شد و با خود گفت که عجب شاگرد خوش چهره!!! مانند قهرمانان داستان ها. نگاهش با نگاهی پسر جوان که دست خود را به روی سیلی خورده خود

گذاشته بود، گره خورد. دختر پادشاه بسویش لبخند زد. شهزاده سلیمان یک دل نه بلکه صد دل عاشق او میشود.

دختر پادشاه که خواستگاران فراوان داشت، آرزو کرد که ایکاش یکی از خواستگاران اش چنین قیافه ای داشته باشد. چون بیشتر آنها مردان پیر پولدار و پادشاهانی بود ند که حرمسرا داشتند مگر برای اهداف سیاسی میخواستند که با دختر پادشاه هم عروسی کنند.

«در یکی از همان روز ها، نغاره زده می شود که شاهدخت جهان تاب آماده ازدواج است و خواستگاران باید در مسابقات پهلوانی و شجاعت اشتراک کنند و طویانه گراف (پول، جواهرات، زمین ها ، باغها و غیره) داده بتوانند.

«با پخش این خبر، پادشاهان، شهزادگان، و ثروتمندان پیر و جوان ، و پهلوانان از سراسر دنیا که آوازه زیبایی دختر پادشاه را از دور و نزدیک شنیده بودند به ثمرقند آمدند تا در مسابقه شرکت کنند.

«شهزاده سلیمان هم به آن مسابقه اشتراک کرد. سوداگر که بسیار شهزاده خود را دوست داشت از اشتراک وی در آن مسابقه پریشان شد. وی به زورمندی و شجاعت شهزاده خود شک نداشت مگر شهزاده هندوستان مانند دیگر رقیبان ثروتمند که بعضی از آنها خود شان پادشاهان چند اقلیم بودند نمی توانست طویانه گراف را بپردازد.

«شهزاده سلیمان در پهلوانی همه رقیبان را شکست می دهد!

«در قسمت شجاعت، قصه از این قرار بود که در چند سال گذشته یک اژدهار از غار خود که در کوه بلند نزدیک آن شهر قرار داشت پایین می آمد و هرچه انسان و حیوان را که در مقابل خود می دید بلع می کرد و بعد به غار خود میرفت. شهزاده سلیمان به آن کوه بلند می رود، غار اژدهار را پیدا میکند، آنرا را به تور بزرگ می اندازد، و به میدان شهر مقابل قصر پادشاه می آورد تا دهنش را بدرد. برای تماشا، پادشاه با شاهدخت جهان تاب، تمام اهل و بیت اش، و درباریان به برنده های قصر می روند و همچنان اهالی شهر به سر بامهای خود می برآیند تا آن خواستگار شجاع را ببینند.

«شهزاده سلیمان این مسابقه را هم می برد!

«وقت پیشکش طویانه، وی با تواضع آن کره را که از کنار دریای کابل پیدا کرده بود تقدیم میکند.

زرگران مشهور منطقه دعوت شده بودند تا جواهراتی را که خواستگاران دختر پادشاه آورده بودند ارزیابی نمایند. وقتیکه آنها کره شاگرد سوداگر را پاک، پالش و ارزیابی نمودند، از دیدن چنان کره همه شان متعجب شدند و گفتند که آن کره به هفت برابر سرزمین ثمرقند ارزش دارد!

«پادشاهی ثمرقند دختر خود را به شهزاده سلیمان که خود را معرفی کرد که ولیعهد هندوستان می باشد، طی یک محفل مجلل و با شکوه که در آن سرزمین دیده نشده بود عروسی می کند و او را با شان و شوکت به هندوستان می فرستد.

«شهزاده سلیمان وقتیکه به پادشاهی میرسد کابل را پایتخت بهاری خود انتخاب میکند و صاحب اولاد ها می شود. از قصه عاشقی بچه پادشاهی هندوستان و دختر پادشاهی ثمرقند داستانها گفته و شعر ها سروده می شود.»

هنگامیکه امیره قصه می گفت، نیکی که به اثر گرفتن تریاک درد اش تسکین شده بود، خود را به جای شاهدخت جهان تاب و نور گل را به جای شهزاده سلیمان تخیل میکرد. قصه بپایان میرسد. در همین وقت نور گل از دور معلوم شد که با اسب خود به طرف آنها میتاخت.

وقتیکه نورگل آمد. امیره برای او در باره نیکی و تولد دوگانگی ها در طویله میگوید. نور گل که نهایت متعجب و متاثر شده بود سر انگشتان خود را بشدت میگذرد و از کمک های آنها اظهار امتنان مینماید. وی به نورگل میگوید که بعد از آن مسوولیت او می باشد که نیکی و نوزادش را به خانه مادرش عذرا به شین کلی ببرد.

یعقوب خان گفت، «نیکی به کمک خاله ات امیره ضرورت دارد که با او باشد. در ضمن فاصله تا شین کلی دور نیست همه با هم می رویم.» نور گل در کنار یعقوب خان در عقب گادی به سفر خود ادامه میدهد.

نیکی با خود فکر کرد که چقدر خوشبخت میبود که اگر درین شب مهتابی، هوای تازه، جویبارزیبا و آرام در کنار جاده، با مردمان مهربان و نورگل در کنارش بدون درد و مصیبت سفر میکرد.

مثل اینکه تریاک تاثیر خود را از دست میداد چون با تکان های گادی در جاده ای نا هموار خاکی، نیکی از درد سر، روی، الاشه ها، کمر، دستها، پاها، پشت، و شکم اش به خود می پیچید، طاق نیآورد، و از امیره کمک خواست. امیره کمی تریاک بار دیگر برایش داد و ترسید که مبادا کدام مشکل جدی به سبب زایمان او در طویله برایش پیدا شده باشد.

آنها کمی فاصله داشتند تا از سرک عمومی بگذرند و به شین کلی برسند که یک موتر از دور معلوم شد و وقتیکه نزدیک آنها رسید توقف کرد. یک مرد میان سال آینه موتر را پایین کرده و به یعقوب خان گفت، «برادر در سرک عمومی افسران افغان با بادار های روسی شان سرک را کنترل می کنند و از بین مسافرین پسران جوان را برای عسکری اجباری جلب می کنند، مال مسافرین را غضب، و دختران را اختتاف می کنند. آنها موتر مرا متوقف ساختند و اموال مرا گرفتند.»

آنمرد افزود، «برادر شما مردان جوان و هم خانم ها با خود دارید. بهتر است از راهیکه آمده اید برگردید. بعد خدا حافظی

کرد، آیینہ را بالا کرد، و موترش در سرک خامه به حرکت ادامه داد.

یعقوب خان با کاروان کوچک خود از راهیکه آمده بودند بسوی قلعه خود برگشتند و باز هم از کنار قبرستان که مهتاب چهارده آنجا را روشن ساخته بود گذشتند. نوشته های آن قبر هابیکه سنگ نوشته داشتند بوضاحت معلوم میشد. جنده های بالای قبور شهدا به اثر شمال شبانگاه به اهتزاز بودند که فضای ترسناک برای امیره و نیکی بود. هرروز دعا هایبیرا که از یاد داشتند در دل شروع بخواندن کردند و مرد ها بار دیگر به اهل قبور سلام فرستادند.

همه در افکار خود غرق بودند که یکباریک صدای بم و بلند به آنها دستور داد، «ایستاد شوید، تمام پول ها و اشیای قیمتی خود را بزمین پرتاب کنید» و دو مرد از عقب یک قبر با چاقو های مشهدی بمقابل آنها ایستادند، مثل اینکه ارواح از بین قبرها برآیند، همه را دچار واهمه ساختند.

یعقوب خان متوجه شد که مردان اهل قریه شان نبودند. آن قسمت قبرستان محل ملاقات چرسیان قریه بود که مردان بی آزار بودند که از رهگذران میخواستند تا کمی پول برای آنها بدهند. هیچوقت نشده بود که از مسافران دزدی کنند.

یعقوب خان به ایشان گفت، «برادران خانها با ما هستند فاصله خود را نگهدارید. ما هرچه داریم به شما می دهیم.» بعد یعقوب خان، نورگل و شیر جان پول ها و ساعت های خود را بطرف آنها پرتاب کردند.

یکی از آن مرد ها به یعقوب خان امر کرد، «خورجین اسپ ات را هم پرتاب کن.»

یعقوب خان گفت، «در بین این خورجین لباس های زنانه است. اگر به لباس های زنانه ضرورت دارید، پس بگیر شان.» و خورجین را از پالان جدا کرد و بطرف آن دزد پرتاب کرد.

کلمات لباسهای زنانه به غیرت سرکرده دزد ها برخورد و احساسات او برانگیخته شد. وی از عقب یکی از قبر ها قامت خود را بلند کرد، بروتهای خود را با غضب سر بالا مالش داد و به دزد ایکه خورجین را قپ کرده بود گفت، «حرامزاده ما دزد هستیم مگر بی غیرت نیستیم. به سیاه سر ها (زن ها) کار و غرض نداریم. فوراً خورجین را دوباره برایش پرتاب کن.» سرکرده که از یعقوب خان پول کافی بدست آورده قانع معلوم می شد.

دزد ایکه خورجین را گرفته بود، بعجله آنرا دوباره به طرف یعقوب خان پرتاب کرد و با خود گفت، «آن خورجین بنظرم آمد مثل اینکه جغله های سنگ در آن باشد نه لباس.»

سرکرده دزد ها اینبار به مردان مسافر دستور داد که کرتی ها، بوتها و کلاهای شانرا به زمین بیاندازند بشمول دستار

ابریشمی یعقوب خان و اضافه کرد که دو مرد اسپ سوار پالانهای اسپان خود را هم بدهند.

یعقوب خان، نور گل، و شیر جان بعد از تسلیم کردن کرتی های شان به دزدان کمی احساس سردی کردند و همچنان بدون پالان در آن راه ناهموار خاکی با اسپ سفر کردن برای یعقوب خان و نور گل مشکل بود. بهر صورت به راه خود ادامه دادند. امیره و نیکی که نفس های خود را قید کرده بودند به راحتی نفس کشیدند.

یعقوب خان متعجب از واقعات آتش، یک شعر معروف سعدی را زمزمه کرد، «این چه شور ایست که در دور قمر می بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم.» وقتیکه بخانه رسیدند، همه شان شکر خداوند تعالی را بجا آوردند برای نجات از دست کمونیست ها و دزدان.

امیره بمقابل نگاهی متعجب رابعه گفت، «سرک عمومی بسته بود و ما برگشتیم.» بعد به او گفت که مراقب نوزادان باشد و خودش با نیکی به اتاق دیگر رفتند تا در مورد نیکی و آنچه پیدا کرده بودند صحبت کنند.

امیره که در خانه خود صاحب صلاحیت عام و تام بود به نور گل گفت، «تا وقتیکه شاه گل با نیکی آشتی کند، او با نوزادانش در خانه ما خوش آمد می باشند اما بیک شرط که شاه گل خبر نشود که من آنها را پناه داده ام چون نمیخواهم که دوستی، همسایگی، و ارتباط قومی ما خراب شود. برایش بگو که بعد از رفتن شکسته بند میخواستی که طویله را خبر بگیری نیکی را در آنجا می بینی که کمی مریض بود و فکر میکنی که او هم برای خبر گرفتن آمده بود. بعد خودت او را به خانه مادرش می رسانی. در باره دوگانگی ها فعلا چیزی برایش نگو چون هر دویشان دختر هستند!»

بعد یعقوب خان در مورد چیزهایی که نیکی در آن کاروانسرای ویرانه قدیمی پیدا کرده بود به نور گل گفت و اضافه کرد، «موضوع را به حکومت احوال نمی دهم چون به درد سر می افتیم و هم باید اطمینان حاصل کنیم که آیا اینها اصل هستند و یا خیر. بهر صورت همه آنها مال نیکی می باشد.»

نیکی با صدای آهسته و لرزان گفت، «باید مال شما می باشند چون شما مرا کمک کردید تا به خانه مادرم مرا برسانید. مخصوصا باید از خاله امیره باشند چون مرا نجات داد.»

در آخر گفتگو بالاخره تصمیم به آن شد که هر چه یافته اند اگر اصل باشد باید به دو حصه تقسیم کنند.

در پرتو روشنی چراغ گاز، نور گل بسوی زنش نگاه کرد. از دیدن روی زخمی او دلش خون شد. چهره نیکی ورم کرده بود، گوشه لب اش پاره و خون آلود، و حلقه های کیبود بدور آن چشمان رنگه زیبا دیده میشود. نور گل، یک شخص با حیا، درمقابل یعقوب خان و امیره نتوانست که محبت عمیق و دلسوزی خود را به نیکی ابراز کند. خاموش ماند.

یعقوب خان که از کار آتشب خود راضی بود، بروتهای خود را مالش داد و گفت، «عجب شب پر ماجرا!» و افزود، «من هم تاکید میکنم که کسی نفهمد که نیکی شان در خانه ما می باشند چون مسئله ننگ و غیرت میباشد و هم در مورد آنچه ما پیدا کرده ایم به سبب امنیت خود ما به کسی چیزی نگوئید. من حتی به شیر جان که در همانجا حاضر بود چیزی نگفتم چون پسر جوان است و نکند که به رفیق های خود قصه کند.»

امیره از یعقوب خان پرسید که چه احساس داشت وقتی که خورجین مملو از چیز های یافتگی را بطرف دزد پرتاب کرد؟

وی در جواب گفت، «من به قسمت باور دارم. اگر این ها جواهرات راستی و در قسمت ما باشند، پس از ما خواهند بود. تصمیم دارم که چند دانه نگینه و چند عدد سکه را به نزد برادر خوانده زرگرم به کابل ببرم که اصل هستند و یا نه.»

نورگل آماده رفتن به خانه خود شد. امیره، با وجودیکه می دانست کار درست نیست که در حضور مردان از دختران نوزاد تعریف کند، به نورگل گفت، «دختران تو مثل مادرشان مقبول هستند مانند چوچه های پریان.»

نورگل خدا حافظی نمود، نگاهی به نیکی انداخت و از خانه خارج شد.

امیره مهمانخانه خود را برای نیکی و نوزادانش آماده ساخت. اتاق با قالین قشنگ افغانی سرخ با دیزاین سیای چهار خانه هاییکه پای فیل میگفتند فرش بود. تشک های مخمل سرخ با لحاف ها و بالش های اطلس، اتاق را خیلی دلپذیر ساخته بود. «چه شبی!!! از طویله تا مهمانخانه خان،» نیکی جرات نکرد حتی فکر کند که عکس العمل شاه گل را بفهمد وقتی خبر شود که او زنده است.

نزدیکی های صبح بود که نیکی به خواب رفت.

فصل ششم

شاه گل همچنان یک شب پر حادثه داشت. وی بعد از اینکه نیکی را در طویله زندانی کرد بسرعت طرف خانه رفت. موقعیکه میخواست از زینه برنده با لا برود، پایش لغزید، بزمین افتاد، و پایش شکست. وی فریاد درد آلود خود را قورت کرد تا کسی صدایش را نشنود. بزحمت خود را تا اتاقش رسانید و مستقیم بطرف صندوق بزرگ ایکه در گوشه آن بود

رفت، قوطی کوچک تریاک را بیرون آورد، مقدار کمی را در دهن خود گذاشت.

حاجی خان با پسران خود از مسجد برمیکردند. صبرو چای و شربینی و میوه را مثل همیشه برای آنها در دالان (اتاق بزرگ نشیمن) آماده کرده بود. شاه گل بعضی وقتها به انتظار شان می نشست و به صحبت شان در مورد موعظه و اخبار مسجد گوش می داد و گاهی مهمان میداشت، با مهمان خود میبود و زمانی هم در اتاق خود استراحت میکرد.

حاجی خان رادیوی ترانزیستور خود را روشن کرد تا بی بی سی را بشنود. در آن زمان، در اکثر مناطق مردم پنهانی بی بی سی را می شنیدند، که مخالفت شانرا برضد حکومت کمونیستی نشان میداد. بی بی سی هم همان خبری را که در مسجد یاد شده بود پخش میکرد: حکومت کمونیستی افغان پسران جوان را برای عسکری با تهدید و به زور تفنگ جلب میکند که اگر کسی مقاومت نشان بدهد بندی، کشته، و یا اینکه به نقطه ای نا معلوم فرستاده می شد.

حاجی خان به پسران خود گفت، «در وقت اعلحضرت محمد ظاهر شاه هر مرد ایکه بیست و دو ساله میشد باید به عسکری میرفت که آنرا دوره پیشک میگفتند. بعد از ختم آن دوره، مردان بخانه هایشان با افتخار برمی گشتند.»

در همین هنگام ناله شاه گل بگوش آنها رسید. نورگل و زلمی بعجله به اتاق مادرشان رفتند و حاجی خان به تعقیب آنها. شاه گل با دیدن آنها گفت، «از زینه برنده افتادم. فکر میکنم که پایم شکسته است.»

حاج خان به نورگل گفت که برود و شکسته بند را بیاورد و شاه گل از زلمی خواست تا صبرو را صدا کند. نورگل که در آنوقت نمی دانست که چه به سر نیکی آمده گفت، «میروم اول نیکی را صدا بزنم تا صبرو بیاید.»

شاه گل با وجود درد زیاد سیاست کرد و گفت، «بیچاره زن جوان را از خواب بیدار نکنید او فردا میتواند مرا کمک کند. صبرو شب را نزد من میباید چون بیشتر بلد است که چیز هایم در کجا است.» و با خود گفت، «تا فردا آن کنجی میمرد و مرده اش را بداخل خانه میآورم، فاتحه اش را میخوانم و او را به قبر می فرستم. نام و عزت ما حفظ میشود! و اینکه چرا فوت کرد باز یک بهانه پیدا میکنم.»

همان بود که نور گل به عجله بیرون رفت تا شکسته بند را بیاورد و همسایه شان یعقوب خان را با همراهانش در کوچه می بیند و وعده ملاقات با همدیگر را در کاروانسرای قدیمی می گذارند. نورگل شکسته بند را می آورد. شکسته بند برای تسکین درد شاه گل کمی تریاک به او میدهد، و بعد پایش را بین دو چوب قالب میکند.

بعد از رفتن شکسته بند، نورگل ب مادر خود و زلمی میگوید که برای یک کار ضرور بیرون میرود. وی به طویله رفته، اسب خود را آماده میکند، و بملاقات یعقوب خان بطرف کاروانسرا میتازد.

آنشب، حاجی خان به اتاق دیگر میخوابد و صبر و درگوشه اتاق شاه گل برای خود بستر پهن میکند و قبل از شاه گل بخواب میرود. شاه گل با افکار پریشان به این پهلو و آن پهلو می تپد مگر خود را آفرینی میدهد که توانسته نام خانواده را حفظ کند!

نورگل درحالیکه به سرعت اسپ خود را میناخت از خود سوال کرد، «کا کا یعقوب خان کدام موضوع مهم را میخواهند بمن بگویند؟». دلش گواهی خبر بد میداد.

«باید اول نیکی را خبر میگرفتم چون امروز صبح رنگش پریده بود»، نورگل خود را ملامت کرد مگر زود خود را قناعت داده گفت، «نیکی میداند که من یک سر و هزار سودا دارم. وقتیکه ناوقت به اتاق میروم هنوز هم در انتظارم می باشد و گاهی در حال انتظار بخواب میرود. این رفتار او عشق و علاقه ای مرا به او بیشتر میکند.»

در طول راه، نورگل روز های را بیاد آورد که او به قریه برای دیدن نیکی و عذرا میرفت. در عقب حویلی آنها یک دروازه گک بمقابل یک جوی باز میشد که یک شرشره کوچک داشت. روز هاییکه هوا خوب میبود نورگل و نیکی از آن دروازه گک بیرون می شدند، دور از چشم همسایه ها برای ساعتها در کنار آن شرشره می نشستند. نور گل دستهای نیکی را میگرفت و به چشمان او که دنیای رنگارنگ بود نگاه میکرد. هر دو با همدیگر قصه میکردند و از شرشره آب، گل های وحشی و سایه درختهای سنجد و آلبالو لذت میبردند.

ناگهان اسپ نور گل از یک چقری خیز زد که رشته خاطرات او را برهم زد. وی اسپ خود را چو گفت تا سرعت بگیرد و زود تر به کاروانسرا برسد. از دور سایه ساختمان ویرانه کاروانسرا مثل فلم های ترسناک سیاه و سفید ایکه در هند دیده بود کمی واهمه بدش انداخت. با خود گفت که چرا در آنجا باید ملاقات کنند. وی داستان های ترسناک و مبالغه آمیز جن ها را شنیده بود که در آن کاروانسرا بود و باش دارند با بعضی از ارواح های سرگردان. مرد جوان دعا هایپیرا که از یاد داشت شروع به قراعت کرد و به راه خود ادامه داد.

از طرف دیگر، شاه گل نتوانست بخوابد با خود شروع به حرف زدن کرد، «تا بحال حتما نیکی در طویله مرده است. اگر شوهر و پسرانم بدانند که من نام و عزت شان را حفظ کرده ام ممنون من خواهند شد.»

ناگهان یک احساس پشیمانی در وجود اش پیدا شد و فکر کرد که در آن طویله، در بین حیوانات و هوای خفقان آور یک طفل معصوم و بی گناه تولد میشود و در زیر پای حیوانات پایمال شده و میمیرد و مادرش هم در وقت زایمان میمیرد. غریزه طبیعی عطوفت یک زن که در نهاد او کمی موجود بود او را از عمل زشت اش پشیمان ساخت و در دل دعا کرد و گفت،

«خدا کند که تا حال نمرده باشند حتی اگر حرامی هم زاییده باشد. من باید او را نجات بدهم.»

در حالیکه اشک پشیمانی از چشمانش سرازیر می شد، شاه گل، با قالب در پایش، بمشکل از جای بر میخیزد تا بیرون برود. بسوی صبرو نوکر خود نظر میاندازد و میبیند که او عمیق و خیلی راحت خواب است که از صدای بر خاستن او خبر نشد. برای لحظه ای، شاه گل حسرت خواب راحت صبرو را میخورد و آرزو میکند که کاش عوض او میبود.

بعد با تعجب میگوید، «زن دیوانه اینجا خوابید تا مرا کمک کند. مگر چطور از دنیا بیخبر خوابیده.» لنگ لنگان بطرف طویله رفت تا نیکی را نجات بدهد.

وقتی که به دروازه طویله میرسد. گوش خود را به دروازه میچسپاند، به امید اینکه صدای نیکی را بشنود. وقتی که آواز او را شنید، خود را سرزنش کرد و گفت، «من نیکی را کشتم! در روز آخرت چه جواب بدهم؟» و دیوانه وار دروازه طویله را باز کرد و صدا زد، «نیکی، نیکی، نیکی.»

با باز شدن دروازه طویله، حیوانات سر های خود را به آنطرف کردند مگر بمجرد دیدن شاه گل از وی رو گشتانند. شاه گل دوباره صدا کرد، «نیکی نیکی جواب بده. اگر جواب بدهی من نذر می دهم. توبه کرده ام.»

شاه گل تمام تمرکز خود را به چشمان خود انداخته و به دور و بر طویله نیمه تاریک نگاه کرد. در همین وقت گاو زرد با سم خود به پای شکسته او چنان شاخ زد که از درد چشمهایش سیاهی رفت و احساس کرد که حیوانات دیگر هم می خواهند به او حمله کنند. هوای خفه کننده طویله نفس کشیدن را برایش مشکل ساخت مگر هنوز هم با خود میگفت که نیکی را نجات می دهم حتی اگر بمیرم و صدا زد نیکی نیکی....

با شنیدن صدای شاه گل، خر که در کنار دروازه بود با یک لگد محکم او را به زمین می اندازد. در موقع افتادن به زمین، سرشاه گل به دروازه طویله تصادم میکند، بیهوش به زمین میافتاد، و لباسهایش با فضله حیوانات آلوده میگردد.

نورگل بخانه برمبگردد و اسپ خود را به طویله میبرد. وی در آنجا مادر خود را می بیند که بیهوش بروی زمین افتاده بود. متعجب و پریشان بطرف رفت و سرش را در بغل گرفت. شاه گل مثل اینکه در خواب عمیق باشد چون نفس های عمیق صدا دار مثل همیشه میکشید.

نورگل با خود گفت، «عجب شبی! اتفاقات هنوز هم جریان دارد.» و از دیدن مادرش در طویله تعجب کرد. وی نمیوانست مادرش را که ظاهر خشن داشت بحیث یک قاتل ببیند و به او اعتماد داشت که دل رحم هم دارد. از طرف دیگر مادرش در قریه ای بزرگ شده بود که رسم و رواجهای کهنه و مزخرف بالای افکار مردم تسلط و ریشه عمیق داشتند.

نورگل با خود گفت که اگر هر زن دیگر بجای مادرش میبود حتما عکس العملی نشان میداد. آنها خان قریه بودند و اگر کسی خبر میشد که به نیکی تجاوز شده، عزت خانواده برباد میرفت. نورگل از خود میپرسید که نیکی چه گناه دارد؟ و آرزو کرد که مادرش نیکی را ببخشد و راه حل پیدا کند تا کسی خبر نشود که او حرامی زاییده است.

نورگل کوشش کرد تا مادر خود را به خانه ببرد. مگر او بسیار سنگین بود، نور گل نتوانست که او را به تنهایی حمل کند، وی بطرف خانه دوید، و برادر خود زلمی را بکمک خواست. هر دو برادر مادر خود را با زحمت بداخل اتاقش بردند. صبرو هنوز هم عمیقا در خواب بود. نورگل او را بیدار میکند.

صبرو بحالت مغشوش بیدار میشود، به اطراف خود نظر میاندازد و میپرسد که چه گپ است؟ وقتیکه شاه گل را بیهوش میبیند به شکسته بند دشنام میدهد که مقدار زیاد تریاک به او داده است و برای اینکه وفا داری خود را نشان بدهد به سر و روی خود میزند و با گریان و ناله مکرر میگوید، که ایکاش پای مه میشکست، ایکاش پای مه می شکست....

پسران از اتاق خارج شدند. صبرو لگن آب و قدیفه آماده کرده، شروع به پاک کردن شاه گل نمود، و لباس های او را به زحمت تبدیل کرد. شاه گل در حقیقت بیهوش بود، چونکه سرش بشدت به دروازه طویله اصابت کرده بود و البته تریاک تاثیر خود را هم کرده بود.

زلمی و نورگل به اتاق های شان رفتند تا بخوابند. قبل از داخل شدن به اتاق خود زلمی پرسید «ادی جانانه در این وقت شب در طویله چه می کرد؟ و نیکی ینگه کجا است؟»

نور گل گفت «ادی جانانه وقت و ناوقت گوشه و کنار قلعه را بشمول طویله خبر میگیرد. حتما درد پایش تسکین شده بود و خواست طویله را خبر بگیرد. نیکی را من به خانه مادرش بردم. چون مریض بود.» نورگل احساس خجالت کرد که به برادر خود دروغ گفت.

نورگل به اتاق خود رفت. اتاق بدون نیکی خالی و سرد بود. وی با خود گفت «بیچاره نیکی خوب و زیبایم.» و چهره لت خورده نیکی با حلقه های کبود دور چشمانش و گوشه لب زخمی او بیادش آمد که افکارش را مختل ساخت. نورگل که در تمام عمرش گریه نکرده بود، آنشب به حال نیکی به تلخی گریست.

صدای آذان برای نماز صبح او را به حال حاضر آورد و لحظه بعد صدای پدرش را شنید که از دالان او و برادرش را صدا میزد، «برای رفتن به مسجد آماده شوید.»

فصل هفتم

وقتیکه نیکی از خواب بیدار میشود برای لحظه ای نمی تواند بیاد بیاورد که کجا است، بدور و بر اتاق نگاه میکند: چوب های سقف نصورای جلا دار، دیوار های سفید، و پرده های خوش رنگ پر از گل و برگ به کلکین بزرگ که آفتاب نیمه روز نقش و نگار گل های آنرا برجسته تر میساخت و فضای خوش آیند به اتاق میداد.

«آیا یک خواب بد دیدم که شاه گل مرا لت کرد و به طویله انداخت، و بعد درد و...» نیکی با خود گفت و با ترس و وا همه به اطراف خود نگاه کرد. مهمانخانه خاله امیره را شناخت و نفس راحت کشید وقتیکه دوگانی های خود را در گوشه ای اتاق دید که آرام خوابیده اند. نزد آنها رفت رو های آنها را لمس کرد.

نیکی به گردن دوگانگی ها تعویذهای تقریبی که آیات قران در آنها حک شده بود دید. یکی از آنها را بدست گرفت و خود را خم کرد تا به آن بوسه زند. در همین هنگام امیره با پطنوس غذا داخل اتاق شد.

«آن تعویذها از دختران من آمنه گل و رابعه گل بودند که مادرم برایشان هدیه داده بود. و حالا من آنها را به دختران تو هدیه دادم. خوب بیا و غذایت را بخور» امیره گفت و پطنوس را بر زمین گذاشت. وی غذای مخصوص بعد از زایمان را برای نیکی درست کرده بود: چند عدد تخم مرغ خام، چاوه (نوشیدنی داغ با چای سیاه، زنجبیل، بوره نیشکر یا گر و چهار مغز) لیتی (خوردنی که با آرد، مسکه، و گر بشکل مایع غلیظ درست میشود) و شیر داغ.

نیکی بسوی امیره رفت، سلام گفت، و دستهای او را بوسید. امیره هم روی او را بوسید، چند آیه کوتاه از قران عظیم الشان را که حفظ داشت خواند، و برای شکرانه و سلامتی نیکی و دوگانگی ها برویش چف کرد.

امیره گفت: «من و رابعه دخترک ها را تمیز کردیم و کمی شیر برایشان دادیم. تو غذایت را بخور بعد همرایت کمک می کنم که آنها را خودت هم شیر بدهی تا نل های شیری ات بسته نشوند. رابعه گل با پدرش به شهر رفته تا چیز های مورد ضرورت را برای شما بخرد.» بعد امیره نیکی را کمک کرد تا سر و وضع خود را درست کند.

وی از نیکی پرسید، «چه نام ها برایشان انتخاب کرده ای؟»

نیکی در جواب گفت، «شما خوش کنید.»

در همین موقع، رابعه گل با چیز هایکه مادرش فرمایش داده بود به اتاق داخل آمد.

نیکی منتظر جواب خاله امیره نشد و گفت، «چطور است که رابعه گل برایشان نام خوش کند.»

رابعه گل از این پیشنهاد خوشحال شد و گفت، «آفرین که مرا انتخاب کردی و گرنه مادرم نام های قدیمی را که حتما گل داشته باشد برایشان انتخاب می کند، مثل نام من رابعه گل و نام خواهرم آمنه گل.»

بعد از یک مکث کوتاه، انتخاب خود را گفت، «مینه و هیله چطور است؟»

نیکی با خوشحالی گفت، «به تو هم آفرین! من این نام ها را بسیار خوش دارم. این نامها در کابل بسیار رواج است. من معنی فارسی شانرا هم میدانم. مینه بمعنی محبت و هیله آرزو معنی میدهد.»

دوگانگی ها آماده شدند که یعقوب خان بگوش آنها آذان بدهد. وی، همانروز وقتیکه نورگل را دید، او را برای نامگذاری دعوت کرد، و برایش گفت که باید بگوش نوزادان آذان مسلمانی داده شود. (معمولا در چند روز اول در گوش نوزاد آذان میدهند و آیه قرآن را می خوانند. در گوش نوزاد گفته می شود که تو مسلمان هستی و این هم نام تو می باشد.)

نورگل بدیدن یعقوب خان آمد مگر بهانه ای کرد که یک کار نهایت عاجل برایش پیدا شده و باید برود. بعد بسرعت از قلعه بیرون رفت. در حقیقت او نمی خواست که یعقوب خان در موقع دعا او را پدر دوگانگی ها خطاب کند.

یعقوب خان در گوش نوزادان آذان داد. نیکی دستهای کاکا یعقوب و خاله امیر را بوسید و از محبت های آنها سپاسگذاری کرد. وی با خو گفت، «اگر آنها بفهمند که این اولاد ها حرامی هستند هنوز هم با من بمهربانی رفتار خواهند کرد؟» مگر جوابی نداشت و از بیاد آوردن آن راز شرم آور خود نا امید شد.

امیره پرسید، «چرا این قیافه جگر خون را بخود گرفتی؟ قهرمادر شوهر بالای عروس اش نو نیست. وقتیکه شاه گل از قهر خود آرام شد، من شما را آشتی می اندازم. من او را خوب می شناسم. قهر می شود مگر زود پشیمان می شود.»

نیکی با خود گفت، «ایکاش اینقدر ساده می بود.»

آنش، نیکی شدید تب میکند. امیره کوشش کرد که با ماندن دستمال های آب یخ به پیشانی و کف دستهای او، تب اش را پایان بیاورد، مگر نتوانست. بالاخره شیر جان را بدنبال نور گل فرستادند تا به او بگوید که آنها میخواهند نیکی را به شفاخانه ببرند. و به شیرجان تاکید کردند که کسی دیگر خبر نشود.

نور گل فوراً آمد و از دیدن نیکی که آنقدر مریض بود مضطرب شد و خواست که خودش هم با آنها به شفاخانه برود.

مگر امیره به او گفت: «اگر کسی تو را با ما ببیند کار خوب نخواهد شد. نیکی چون چادری بر سرش می‌باشد فکر میشود که رابعه است.» امیره آنرا گفت و به نور گل خاطر جمعی داد که آنها او را به شفاخانه می‌برند. اینبار یعقوب خان راننده خود را دستور داد که موتر را آماده سازد که به شهر می‌روند.

در طول راه نیکی چند بار از درد ناله کرد. راننده فکر کرد که او دختر یعقوب خان است و مریض می‌باشد، از شنیدن ناله دختر جوان به سرعت موتر افزود تا زودتر به شفاخانه برسد.

امیره دست نیکی را گرفت و به او گفت، «دخترم کم مانده که به شفاخانه برسیم.»

در شفاخانه وزیر اکبر خان، وقتیکه دوکتور فهمید زن جوان شب گذشته دوگانگی ولادت نموده به آنها هدایت داد که فوراً مریض را به ملالی زیژنتون ببرند چونکه دوکتوران نسایی در آنجا بودند. ملالی زیژنتون تقریباً ده دقیقه دور بود.

در ملالی زیژنتون یک دوکتور جوان زن نوکری وال بود. وی نیکی را معاینه نمود و به امیره گفت، «این زن جوان مشکل بعد از زایمان ندارد، مگر تمام بدن او زخمی میباشد. مثل اینکه کسی او را به شدت لت کرده؟ آیا او دختر زاییده است؟»

امیره در جواب گفت، «بلی، دوگانگی!»

دوکتور گفت، «تعجب نمی‌کنم چون واقعات لت کردن یک زن به سبب ولادت دختر هر روز در اینجا دیده می‌شود. که باید برای مردم درین مورد تعلیم داده شود که اگر دختر تولد نشود پس کی مادر می‌شود تا پسر بزاید؟» بعد علاوه کرد که پولیس را خبر می‌کند تا کسی که نیکی را لت کرده باید مورد تعقیب قرار بگیرد.

امیره به او التماس نمود و گفت، «اینکار را نکنید چون ما این زن جوان را کمک میکنیم لذا ما به خطر مواجه میشویم و همچنان این زن بیچاره بیشتر مورد شکنجه قرار خواهد گرفت.» دوکتور قبول میکند و برای مشوره با سرطیب از اتاق خارج میشود.

وی بزودی با سر طیب که یک مرد بود به اتاق برمیگردد. سرطیب نیکی را معاینه و تشخیص همکار خود را تایید میکند که نیکی مشکل نسایی ندارد مگر شدیداً مجروح میباشد و تو صیه میکند تا او را به شفاخانه وزیر اکبر خان ببرند تا زخمهایش را بدوزند و پانسمان کنند. در بیرون اتاق، سرطیب بهمکار خود گفت امید که این زن جوان خویریزی داخلی پیدا نکند.

در شفاخانه وزیر اکبر خان، دوکتور ایکه نیکی را دید برایش دواى مسکن داد، زخمهای بزرگ او را دوخت و متباقی شانرا پانسمان نمود. وی به امیره گفت، «این زن جوان خوشبخت است که با این زخمهای عمیق نمرده. در سر او یک پارگی بود که بزحمت دوخته شد. اگر تب او پایان نیامد و دردش آرام نگرفت فوراً او را دوباره به شفاخانه بیاورید.»

آن دوکتور زن، هنگام نوشتن نسخه، با قهر گفت، «باید حتماً به پولیس راپور بدهم. جزا دادن بخاطر به دنیا آوردن دختر کار درست نیست.» دوکتور فکر میکرد که نیکی به خاطر بدنیا آوردن دختر لت خورده است.

امیره بار دیگر التماس نمود و دلیل گفت تا دوکتور قبول کرد که راپور ندهد.

قبل از بازگشت به قریه، امیره به دواخانه و دکانهای اطراف رفت تا بعضی چیزهای مورد ضرورت نوزادان و مادرشان را بخرد. و برای نان چاشت، یعقوب خان آنها را بیک رستوران ایکه جای زنانه داشت برد.

در روزهای بعد نیکی در بستر بیماری بود. امیره و دخترش رابعه از نیکی و نوزادانش مراقبت می کردند و منتظر بودند تا نیکی کمی بهتر شود و او را به خانه مادرش به شین کلی ببرند.

آنروزها، ملای مسجد و سایر مردان قریه در مورد غارتگری افسران کمونیستها که تا قریه مجاور رسیده بودند نگرانی اظهار میکردند که آن ظالم های خونخوار نه تنها مردان جوان را بزور به عسکری می بردند بلکه به بهانه ای تعقیب مجاهدین که میباید در خانه ها پنهان باشند داخل خانه ها شده چور و چپاول میکردند. هرکس که به نظرشان مشکوک می رسید او را با خود می بردند و گاهی برای ایجاد ترس او را بمقابل چشمان دیگران اعدام میکردند و یا در مقابل چشمانش به زن و دخترانش تجاوز میکردند.

حاجی خان و یعقوب خان چون سران قوم بودند لذا مسوولیت داشتند تا خود و اهل قریه شانرا از دست آن ظالم ها نجات دهند و کمک شان کنند تا به پاکستان پناهنده شوند. آنها نه تنها در مسجد بلکه در خانه های یکدیگر هم ملاقات میکردند. نور گل اکثر اوقات بعوض پدرش که بعد از زندانی بودن گاهی مریض میبود به خانه یعقوب خان می رفت. زمینه برایش مساعد شد تا آزادانه بخانه یعقوب خان رفت و آمد کند و از نیکی هم دیدن نماید.

در یکی از همان روزها، یعقوب خان با نور گل بدیدن زرگر ایکه برادر خوانده او بود رفتند. زرگر خبر خوش برای آنها داشت، «جواهرات شما اصل می باشند! و دلال من در پشاور این مقدار پول را پیشنهاد نموده است.» وی یک مبلغ درشت

در یک توتہ کاغذ نوشتہ و بدست یعقوب خان داد.

یعقوب خان و نورگل ہردو بہ آن نگریستہ و متعجب شدند کہ تنہا چند توتہ آنقدر ارزش داشت!

(آنعدہ از مہاجرین افغان کہ توانستہ بودند اشیای قیمتی بشمول جواہرات شانرا با خود بیرون کنند و برای اعاشہ و اباتہ خانوادہ ہای شان آنہا را بہ قیمت ارزان بہ دکان داران محلی در پشاور می فروختند. این موضوع توجہ بسیاری از دلالان ممالک دیگر را بخود جلب کردو آنہا بہ سوی پشاور برای خریدن چنین اشیاء ہجوم آوردند.)

زرگر گفت، «دلال من پرسید کہ اگر ما دیگر از این جواہرات و سکہ ہا داریم؟ چون دلالان پولدار در جستجوی خریدن چنین چیزہا می باشند و بہ قیمت خوب آنہا را می خرند.»

«بلی ما خیلی زیاد....» نورگل می خواست جواب دہد کہ یعقوب خان بعجلہ گفت، «برادر بہ دلال ات بگو کہ فقط ہمین چند دانہ را من از یک مرد خریدم کہ او عاجل بہ پول ضرورت داشت.»

یعقوب خان برای حفظ امنیت خود و خانوادہ ہای شان نخواست بگیرد کہ آنہا گنج یافتہ اند.

زرگر یعقوب خان و نور گل را در پس خانہ خود برد، از یک صندوق فلزی چند بندل پول بیرون آورد، آنہا را حساب کرد، یک مقدار برای دلال خود کنار گذاشت، و متباقی را مقابل یعقوب خان گذاشت. خودش چون برادر خواندہ یعقوب خان بود نخواست کہ اجورہ خود را بگیرد. مگر یعقوب خان مقداری از آن پول بخاطر کمک او برایش داد.

زرگر پول ہا را در یک خریطہ کرباسی مواد خوراکہ گذاشت و بہ یعقوب خان گفت، «بہتر است کہ پول را درین خریطہ کرباسی بگذارم تا جلب توجہ نکند کہ خیلی خطرناک خواهد بود. من برای باز نگہداشتن دکان خود رشوہ زیاد می پردازم مگر ہنوز ہم میترسم کہ کہ مورد تعقیب و تلاشی قرار بگیرم.»

وی ادامہ داد، «من پول را در دکان خود نگہ نمی دارم. توسط دلال خود بہ پاکستان می فرستم. اگر شما ہم می خواهید من می توانم پول شما را ذریعہ حوالہ بہ پاکستان بفرستم و ہر وقت کہ شما انجا رفتید بہ آسانی از آدرس ایکہ من برای شما می دہم پول تانرا اخذ نمایند. و یا اگر شما کسی را می شناسید بہ نام او می فرستم.»

یعقوب خان قبول میکند تا یکمقداری پول را با خود بگیرد و متباقی را خود زرگراز طریق حوالہ برایش بفرستد. سیستم حوالہ کہ از قدیم معمول بود مگر در روزہای سخت جنگ تقریباً ہمہ آنہاییکہ از مملکت فرار میکردند جایداد و وسایل خود را می فروختند و بکمک دکانداران با ایمان توسط حوالہ پول خود را از صرافان معرفی شدہ در پاکستان بگیرند.

یعقوب خان که خودش رانندگی میکرد بسوی قریه روان شدند. وی به نورگل گفت، «چون ما خائزاده هستیم و از پدران خود پول، زمین، و جایداد به ارث برده ایم بنابراین این گنج یافت شده توجه کسی را بخود جلب نخواهد کرد. مگر ما باید خیلی مواظب باشیم.» بعد در مورد اینکه چطور با این پول مردم قریه خود را کمک کند صحبت کرد.

وی گفت، «اول یکتعداد مردان جوان قریه را به پاکستان می فرستم، قبل از اینکه از طرف کمونیست ها گرفتار شوند، بعد برای اعاشه و اباته شان یک سرای با دکان های مواد خوراکی باز می کنم که در آن شروع به کار کنند. البته من دوستانی دارم که در شروع جنگ ها مهاجرت کرده اند و میتوانند که مرا کمک کنند. بعد میبینیم که چه میتوانیم بکنیم.»

بعد از لحظه تفکر، یعقوب خان گفت، «من بدون این برادر خوانده زرگر نمی توانم که قسمت از گنج ما را به فروش برسانم. باید خوب فکر کنم که چطور به او بگویم. من به او مانند چشمان خود اعتماد دارم.» یعقوب خان در فکر انتقال پول و کمک بمردم قریه خود بود. در آن لحظه، نورگل در فکر نیکی، زن مریض و بی سرنوشت خود بود.

شب ها، نیکی وحشتزده و سرا پا عرق از خواب می پرید. لت خوردن، زندانی شدن و بدنیا آوردن دوگانگی ها در طویله ای نیمه تاریک باعث میشد که او خواب های خراب ببیند و همچنان زخمها و درد بدنش او را اذیت میکرد. مگر احساس امنیت میکرد چون نورگل را داشت. و همچنان احساس آرامش میکرد که میدید دوگانگی هایش در گوشه ای براحتی جایجا هستند، و خودش در بستر اطلس آبی رنگ آسمانی در مهمانخانه خان استراحت میکند و امیره با دخترش رابعه از آنها با محبت پذیرایی میکنند.

در حقیقت، محبت و عشق عمیق نورگل بود که آنروز های سخت را برای نیکی بهشت ساخته بود. نیکی با خود فکر میکرد که اگر نورگل یک مرد ظالم غرق در جهالت میبود که پیروی از رواج های مزخرف میکرد او چه دنیای تاریکی میداشت با همه آرامی و استراحت در مهمانخانه خان با ناز و نعمت. همه چیز برایش بی مفهوم میبود و ممکن کشته میشد.

فصل هشتم

(قسمت اول)

در کنار نهر

روز اول

در یکی از آن روز ها، نیکی احساس خوبی نمود، توانست پرده کنار بستر خود را کنار بزند، و حویلی عقب خانه را ببیند. حویلی منظره زیبایی داشت: یک نهر داخل حویلی موازی به دیوار قلعه جریان داشت. در کنار ه‌ای نهر، گل های خود روی بهاری مخصوصا شقایق و بنفشه موج کرده بودند. در آنطرف نهر، قطار درختان بید دیوار قلعه را از نهر جدا میکرد و به این طرف نهر مقابل خانه، تنها یک درخت بزرگ توت با برگ های هنوز کوچک با عظمت ایستاده بود و در زیر آن یک صفه ای سنگی قرار داشت.

آن منظره زیبا او را بیاد جوی عقب خانه شان در شین کلی انداخت و بیاد آورد که چه روز های خوشی را با نورگل در کنار شرشره کوچک می نشستند. در همان موقع، نیکی رابعه گل را دید که که بطرف صفه میرفت. سید خیاطی بیک دستش بود و بدست دیگرش رادیوی کوچک. نیکی مصروف تماشای بیرون بود که امیره با یک قوطی ملحم داخل اتاق شد.

نیکی بعد از ادای سلام از امیره پرسید که اگر میتواند به کنار نهر برود و با رابعه گل قصه کند.

امیره گفت: «کنار نهر و زیر آن درخت توت بالای صفه جای مورد علاقه رابعه گل است. وی در آنجا برای ساعت ها خامک دوزی و گل دوزی می کند و در عین زمان رادیوی خود را هم گوش می کند. برو و با هم قصه کنید.»

امیره به سوی نیکی نگاه کرد و دید که یک طرف روی او هنوز هم متورم بود با حلقه های کبود دور چشمانش و زخم کنار لب اش هنوز تازه بود. امیره به او گفت، «برو مگر زود برگرد تا به زخم هایت ملحم بگذارم و دوا هایت را بخور.»

نیکی یک شال بدور خود گرفت و به نزد رابعه گل رفت و گفت، «چه دلپذیر است نشستن در کنار این نهر و تماشای آن گل های رنگارنگ بهاری.» نیکی بیاد آورد که شاه گل همسایه در بدیوار خاله امیره می باشد فوراً خاموش شد.

رابعه گل برایش گفت، «تشویش نکو چون خانه شان در آنطرف حویلی بزرگ قلعه شان قرار دارد.»

نیکی به سرفه افتاد و بدون وقفه برای چند دقیقه سرفه کرد. رابعه گل گفت، «من می روم و برایت جوشانده درست می کنم.» (جوشانده مخلوطی از جوانی، بادیان، هیل، و زنجبیل است که آنرا مخلوط و مثل چای دم میکنند.)

رابعه گل، نیکی را کمک کرد تا در زیر درخت توت استراحت کند و خودش بسوی خانه روان شد.

وی بزودی با دو پیاله جوشانده به کنار نهر آمد و گفت که او هم جوشانده را خوش دارد. و صدای خود را پخش کرد و گفت، «پدرم در باره مهاجرت به پشاور گپ میزند. تو میدانی که پشاور چه قسم جای است؟»

نیکی گفت، «بسیار کم. ما یک همسایه داشتیم که نامزاد اش به پشاور رفت و آمد می کرد و برایش سوغات می آورد. یکی از سوغات هایش را بیاد دارم که زیاد خوشم آمده بود: یک صندوقچه کوچک آرایش مخمل سرخ و چیزهاییکه در بین آن بود: یک جوره آینه و شانہ با پوش های نقره ای که گلهای برجسته بروی شان حکاکی شده بود، قوطی کوچک پودرروی، لیسرین سرخ قوغ، قلم ابرو، و یک بوتل عطر که عکس یک گلاب سرخ روی آن بود.»

رابعه گل با خود گفت که نیکی خیلی خسته کننده است. من یک چیز می پرسم و او قصه سوغات های دختر همسایه قدیمی شانرا شروع می کند. چه کنم که اگر او هرروز به کنار نهر بیاید و مزاحم من شود. من خوش دارم که به تنهایی به رادیوی خود گوش بدهم و خامک دوزی و یا کار دیگر خود را کنم.

بعد نیکی گفت، «خانواده رویا سالهای پیش از جنگ گاهی در زمستان به پشاور می رفتند. چون یک منطقه گرم می باشد و شال های مقبول بنام کشمیری و غیره و تکه های ابریشمی گلدوزی سوغاتی می آوردند.»

رابعه گل پرسید، «رویا کی هست؟»

«پدر و مادر رویا، کاکا حبیب و خاله صفیه، از اقارب نزدیک مادرم می باشند. آنها دو دختر دارند نسرين و رویا. رویا همسن من است و ما مثل دو خواهر هستیم، یکی در شهر و دیگری در قریه. رویا خوشبخت است چون مکتب می رود.»

رابعه گل با تعجب سوال کرد، «مکتب می رود؟» بدون اینکه منتظر جواب باشد گفت، «در قریه ما بعضی ها می گویند که مکتب دختران را چشم سفید و بی ادب می سازد و کار خانه را یاد ندارند.»

نیکی در جواب گفت، «درست نمی گویند چون رویا و نسرين و همه دختران خویش ها و قوم های ما در کابل که مکتب می روند بسیار با ادب هم هستند. آنها می توانند بخوانند و بنویسند و حتی قرآن شریف را بسیار خوب قرأت می کنند که در قریه برای ما یاد نمی دهند. آنها کار خانه را یاد دارند و آشپزی هم میکنند.»

حرفهای نیکی برای رابعه گل خسته کننده بود و بدل خود گفت «ایکاش که وی هرچه زود تر به اتاقش برگردد.»

مگر در آخر نیکی توجه رابعه گل را بخود جلب کرد و قتیکه درباره نورگل و برادر خوب و مهربان او زلمی حرف زد و آرزو کرد که یک دختر مثل رابعه گل نصیب زلمی شود. و در باره آنها معلومات داد.

رابعه گل بالبخند ایکه چهره اش را روشن ساخت نیکی را دعوت کرد که هر روز به کنار نهر بیاید و با او صحبت کند. هردو دختر جوان خوشحال معلوم می شدند. امیره دختران را بداخل صدا زد.

روز دوم

صبح روز بعد، هردو دختر دوباره در کنار نهر آمدند. امیره به حویلی پیشروی رفت تا کار زنهای نوکر و آشپز را بالا بینی کند. هر روز آنها باید مقدار زیاد غذا می پختند و سراچه (مهمانخانه مردانه) را پاک می کردند. چون یعقوب خان یکی از خوانین قریه انگور دره بود او همیشه با مهمانانش و دیگر مردم ایکه با آنها معاملات کاری داشت در سراچه اش ملاقات میکرد، با آنها چای می نوشید، و یا با بعضی از آنها نان چاشت و نان شب صرف میکرد.

آنروز یکی از روز های مقبول بهار بود. نیکی شال خود را بدور خود گرفت و بدرخت توت تکیه داد و رابعه یک پارچه را گلدوزی میکرد. در آن وقت، رادیو یکی از آهنگ های پشتوی بیلتون را بخش میکرد. (بیلتون با خواندن آهنگ های فارسی و پشتو در کابل و هم در دهات محبوبیت فراوان داشت).

رابعه گل گفت، «من خواندن های فارسی استاد بیلتون را هم خوش دارم مگر معنی آنها را نمی فهمم.» و از نیکی پرسید، «تو فارسی خوب میفهمی؟»

نیکی گفت، «بلی بسیار خوب. دیروز برایت گفتم که خاله صفیه دختر خاله مادرم در کابل زندگی می کند و او هم با مادرم مثل دو خواهر هستند مثل من و رویا. ما همیشه شب پای برای هفته ها به خانه آنها می رفتیم. آنها در خانه فارسی گپ میزنند منم فارسی را از آنها یاد گرفته ام و هم از مادرم که خوب فارسی بلد است.»

رابعه گل به شنیدن رادیو علاقه داشت و همیشه پروگرامهای آنرا تعقیب می کرد به نیکی گفت، «تو مثل گوینده های کابل رادیو گپ می زنی.»

نیکی گفت، «وقتیکه خورد بودم با پدرکلان و مادر کلان ام زندگی میکردم. پدرکلانم معلم علوم دینی و پشتو در یکی از مکتب های کابل بود. مردم می گفتند که او با لفظ قلم حرف میزد. باوجود یکه من هنوز کودک بودم یادم می آید که او قرآن عظیم الشان را بسیار خوش صدا قرات می کرد. همچنان او به مادرام یاد می داد که چگونه اشعار فارسی و چهار بیتی های پشتو را از یاد کند. بعد از وفات او مادرم چیزهای را که از پدرکلانم آموخته بود تا اندازه برابم یاد داد.»

بعد از یک وقفه نیکی ادامه داد، «بیاد آنروز ها بخیر که در قریه شب های زمستان همه ما بدور صندلی می نشستیم، میوه خشک می خوردیم و پدر کلان خدا بیا مرزم برای ما کتاب می خواند و یا قصه می گفت. موقعیکه شعر می خواند مادرم را می گفت که تکرار کند. مادر کلانم موقعیکه بافت می کرد و یا پشم را کلوله می کرد یگان شعر را که خوش داشت با پدرکلانم زمزمه می کرد.»

رابعه گل پرسید، «در شب های تابستان چه می کردید؟»

«یادم میآید که در تابستان ها همه ما به زیر آلاچیق می نشستیم و منتظر آمدن پدر کلانم می بودیم. بعد از خوردن نان و نوشیدن چای مثل شب های زمستان او برای ما یا قصه می گفت و یا کتاب می خواند و گاهی هم مادرکلان ام برای ما قصه میگفت. بعد از فوت آنها، مادرم قصه های شانرا برایم تکرار می کرد. من آن قصه ها را بسیار دوست داشتم و هنوز هم دارم و یک قصه را بار ها می شنیدم. قصه عشق یوسف زلیخا از جمله قصه های مورد علاقه ام بود.»

رابعه گل دلچسپی گرفته و به نیکی گفت، «جان جان قصه یوسف زلیخا را برایم بگو.»

نیکی که کوشش میکرد رابعه گل را خواهر خوانده خود بسازد، از فرصت خوش شد. قبل از اینکه شروع به قصه کند بیاد مادر کلان خود افتاد که چگونه قصه را آغاز میکرد. نیکی هم مانند وی نفس عمیق کشید، چادر خود را درست کرد و دامن پیراهن خود را لشم کرد و بعد قصه را شروع کرد.

این مقدمه چینی بنظر رابعه گل بسیار طولانی آمد، بی حوصله شد، و گفت، «خوب دیگه قصه ره بگو.»

نیکی شروع کرد: «حضرت یوسف که از جمله پیغمبران بود خوشقیافه ترین مرد دنیا هم بود. در کودکی بسیار نازدانه پدر میباشد. برادران اندری او حسود شدند و یکردوز او را با خود به چراگاه میبرند و او را در چاه می اندازند و به پدر خود میگویند که یوسف را گرگ خورد. یک چوپان که برای رمه خود از همان چاه آب می کشید، یوسف را یافت و او را به بازار برده فروشان به عزیز مصر که یک مرد با قدرت آن سرزمین بود می فروشد. عزیز مصر پسرک را به قصر خود میبرد و به زن خود زلیخا معرفی میکند. آنها او را مانند یک شهزاده پرورش میدهند و استاد ها برایش استخدام میکنند بشمول معلم شمشیر جنگی که به او تمام مهارت های شمشیرجنگی را یاد میدهد.»

«بعد از چند سال، روزی زلیخا از برنده ای قصر خود شمشیر جنگی یوسف را با استادش تماشا میکند. متوجه می شود که یوسف دیگر یک پسر کوچک نیست بلکه یک جوان برومند، خوش قیافه و بسیار شجاع میباشد. زلیخا، یک دل نه بلکه صد دل عاشق او می شود. زنهای اشرافی شهر از عاشق شدن زلیخا خبر می شوند و شروع به غیبت در باره او می کنند.»

«بگوش زلیخا میرسد که زنان اشرافی در باره او غیبت میکنند. وی بسیار ناراحت می شود، و چاره ای میاندیشد که آنها در باره او غیبت نکنند: یکروز تمام آن زنان را در قصر خود مهمان می کند و به نوکران خود می گوید تا برای مهمانان سیب بیاورند با چاقو های تیز. بعد زلیخا به یوسف می گوید که داخل مهمانخانه بیاید. وقتیکه یوسف داخل میشود...» در همین موقع نیکی دچار سرفه شدید میگردد که نمی تواند جمله خود را تمام کند.

«یوسف داخل می شود، بعد چه شد؟ هله بگو که چه شد؟» رابعه گل برای لحظه ای سرفه نیکی را نادیده می گیرد مگر زود متوجه شده و کمی احساس خجالت می کند وقتیکه می بیند که صورت نیکی به اثر شدت سرفه کبود شد.

بعد از یک وقفه که به نظر رابعه گل طولانی آمد، نیکی به قصه خود ادامه می دهد، « وقتیکه یوسف به مهمانخانه داخل شد، زنان ایکه در آنجا بودند همه شان محو زیبایی و وجاهت بینظیر آن مرد جوان می شوند، انگشتهای خود را ناآگاهانه چنان میبرند که خون از آنها جاری می شود! بعد از آنروز، آن زنها دیگر غیبت زلیخا را نکردند. شوهر زلیخا فوت می کند، یوسف به پیغمبری میرسد و زلیخا بسیار پیر و فرتوب می شود.»

نیکی کمی مکث میکند، دهن رابعه گل باز مانده و مشتاقانه منتظر آخر قصه می باشد.

نیکی شروع میکند: «در آخر حضرت یوسف با زلیخای ایکه همیشه عاشق او بود عروسی میکند. و از معجزات است که در وقت عروسی زلیخا دوباره به قدرت خداوند تعالی جوان و زیبا میشود! این بود داستان یوسف و زلیخا.»

بعدا نیکی میخواهد که به خانه برگردد.. نیکی که لباس های رابعه گل را بتن کرده بود کمی عجیب معلوم می شد. رابعه گل متوجه می گردد که لباسهای او برای نیکی بسیار کلان می باشند. به او میگوید که مادرم گفت وقتیکه زن تکه فروش به قریه بیاید او تکه ها می خرد و لباس های جدید برای شما می دوزد. ایکاش که زنکه تکه فروش درین روز ها بیاید،»

روز سوم

همه مصروف خوردن چای صبح بودند که کسی به امیره احوال داد که تکه فروش قریه آمده است. وی مثل همیشه موقعیکه بارندگی نمی بود در صحن حویلی می نشست و تکه های خود را به نمایش می گذاشت تا امیره و رابعه گل بیایند.

او یک زن میانه سال، قد بلند و تنومند بود که رنگ پوست آفتاب خورده نصواری مثل چرم داشت، چادری نمی پوشید، مگر یک چادر بسیار کلان به سر می انداخت. وی بقچه بزرگ خود را که در آن تکه های رنگارنگ بود به سر خود می گذاشت و خانه به خانه قریه می رفت تا تکه های خود را نشان بدهد و آنها را بفروشد.

رابعه گل دست های خود را بهم زد و به نیکی گفت، «ایکاش دیروز من آرزوی یک چیزی دیگر را میکردم. آرزو کردم که

این تکه فروش بیاید، او آمد! احتیاط که او تو را نه ببیند و گر نه همه قریه خبر می شوند که تو در خانه ما پنهان هستی.»

آن زن تکه فروش یک منبع خیر رسانی هم برای زنان قریه انگور دره بود، از احوال اکثر خانه های قریه اطلاع داشت، و نام بسیاری اعضای خانواده ها را می دانست. با وجود داشتن جثه قوی، وی صدای نازک وی طبیعت ملایم داشت که با قربان و صدقه گفتن توجه همه را بخود جلب کرده بود. مشتریان اش او را دوست داشتند چون برایشان قرض می داد.

زن تکه فروش معمولاً نزدیک های عید، نوروز، و بعد از جمع کردن خرمن ها و حاصلات انگور در اواخر فصل خزان می آمد و تکه های جدیدی که تازه به بازار کابل آمده بود با خود به قریه می آورد. مگر گاه گاهی در روز های عادی هم سری به قریه می زد تا ببیند که اگر کسی تکه ضرورت دارد.

وی یک تاجر ما هر بود و تکه های خود را طوری توصیف می کرد که توجه زنان و دختران را جلب میکرد تا از او تکه های مروج روز را بخرند و در گردهمایی ها با هم همچشمی کنند. تکه هایش نام داشت: سایه کوه، پرچه گل، قنایز، گاج، مرینه و غیره و غیره. تکه های قیمتی اش برای خانه خانزاده ها کمخاب، تاس، بنارسی، و مخمل و غیره بود. گاهی زنها و دختران قریه از شنیدن نام های عجیب و غریب تکه های او می خندیدند. دلچسپ ترین نام تکه او یک تکه ریشه دار بود که کاکل احمد ظاهر نام داشت! (احمد ظاهر خواننده جوان و بسیار محبوب همه افغان ها بوده و هنوز هم می باشد).

امیره چند تکه خرید و هم تکه های را که آنروز زن تکه فروش نداشت به او فرمایش داد که برایش فردا بیاورد. وقتیکه او رفت، رابعه گل بندل های تکه را گرفت و به اتاق نیکی رفت و برایش گفت، «این تکه ها را من برایت خوش کرده ام. مادرم لباس های مقبول برایتان می دوزد و من هم همراهش کمک می کنم. او بمن خیاطی یاد داده است.»

نیکی تکه ها را لمس کرد و گفت، «چقدر تکه های مقبول را خوش کرده ای، خیر ببینی.»

بعد از نان چاشت، زنها خواستند که خیاطی کنند. رابعه گل که قد و قامت بلند و برجسته داشت ماشین خیاطی را به آسانی از داخل خانه تا صفا آورد. امیره میخواست که دو لباس برای نیکی و هم چند جوره برای نوزادان بدوزد. وی یک تکه را قیچی کرد و به رابعه گل داد تا ماشین کند.

رابعه گل در اثنای ماشین کردن، پی درپی چیزی می گفت، و یا سوال می کرد. در جواب، مادرش تنها آن و نی میگفت تا اینکه بی حوصله شد و گفت، «با اینقدر سوال کردن یک روز در وقت خیاطی انگشتان خود را زیر سوزن میکنی.»

رابعه گل قاه قاه بلند خندید. وی خوش داشت که مادر خود را کمی آزار بدهد.

امیره گفت، «دهانت را ببند! صد بار برایت گفته ام که خنده بلند نکن. اگر کسی در بیرون بشنود که یک دختر جوان در داخل این حویلی اینقدر بی باکانه می خندد برای نام و عزت پدر و برادرات خوب نیست.»

رابعه گل با لحن آرام گفت، «قهر نشوید، بعد از این خنده نمی کنم و گپ هم نمی زنم.» با وجود اینکه وعده کرده بود او ناآگاهانه حرف میزد و میخندید. مگر زود دهن خود را می بست.

تا آذان نماز عصر، آنها به خیاطی ادامه دادند بعد مادر و دختر برای گرفتن وضو و ادای نماز به داخل خانه رفتند. نیکی چون زوجه بود از نماز خواندن معذور بود. وی رفت که مینه و هیله را خبر بگیرد.

بزودی همه شان دوباره به کنار نهر بازگشتند با چای و شرنی گگ و پتاسه. رابعه گل گفت، «این زن تکه فروش همیشه یک قصه نو دارد و بعضی قصه ها یش دنباله دار هم می باشد.»

نیکی با اشتیاق پرسید، «قصه امروز اش چه بود؟»

رابعه گل قیافه غمگین بخود گرفت و گفت، «قصه امروز اش در باره دختر ولی خان در قریه همسایه بود. دختر بیچاره که چند ماه قبل مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود، یک هفته پیش مرد.»

وی گفت، «چندی قبل، یک دهقان از پشت دیوار باغ نزدیک زمین اش فریاد یک دختر را می شنود، بعجله از دیوار بالا می رود و از آنجا می بیند که یک دختر جوان با موهای پریشان، و نیمه برهنه بروی زمین و یک مرد در کنارش او را به سیلی میزد تا خاموش باشد. مرد دهقان احساساتی شده و برای نجات آن دختر خود را از سر دیوار پایین می اندازد. چون دیوار بلند بود بیچاره بشدت بزمین می افتد و پاهایش مجروح میگردد. بزحمت از زمین برمیخزد مگر آنمرد که به دختر تجاوز کرده بود فرار میکند. مرد دهقان چادر دختر را که به فاصله چند قدمی اش به زمین افتاده بود بلند کرد و به سرش انداخت و او را به خانه اش میفرستد. پدر دختر، مرد دهقان را نزد خود میخواند و در مقابل کمک اش مقداری پول به او میدهد او را اخطار میدهد که خاموش باشد. دهقان یک انسان خوب بود پول را قبول نکرد و پس کار خود رفت.

را بعه به قصه خود ادامه داده و گفت، «میدانی چه شد؟»

نیکی گفت، «نی، بگو چه شد؟»

«چندی قبل، پدر و برادران آن دختر مرد متجاوز را پیدا کردند و او را کشتند. بعد از چند ماه دختر شان به قول خانواده اش سینه و بغل شده و می میرد. مگر آوازه است که دختر حامله دار بود، پدر و برادرانش از موضوع خبر می شوند برای

حفظ عزت خانواده شان او را خب و چپ میکشند.»

بعد از نیکی می پرسد، «کشتن یک دختر به سبب اینکه مورد تجاوز قرار گرفته بسیار بی انصافی نیست؟» اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت، «گریه ام میگیرد به حال آن دختر جوان و طفل ایکه در شکم داشت.»

نیکی با اشاره سر حرف رابعه گل را تصدیق کرد. کلمه تجاوز او را مظرب ساخت و خود را ملامت کرد که چرا خواست بفهمد که تکه فروش چه قصه کرد. در دل گفت، «شکر که اینها راز مرا نمی دانند و تنها فکر می کنند که من از نور گل نامزدم در خانه مادرم حامله شده بودم. افسوس بحالم. ایکاش در زیر ضربات شاه گل میمردم.»

بنفشه

نیکی هنوز قصه تجاوز را نتوانسته بود هضم کند که رابعه گل از مادرش خواست تا برای نیکی قصه بنفشه دختر باغبان را بگوید که زن تکه فروش دفعه قبل خبر آورده بود.

وی منتظر مادر خود نشد و شروع کرد، «بنفشه یک دختر بسیار مقبول بود که به سبب مقبولی اش او را پسر یک مرد پولدار عروسی می کند. مگر با کمال تعجب روز بعد از عروسی او را دوباره به خانه ای پدرش می فرستند. بنفشه»

رابعه گل مکث می کند و می گوید، «این قسمت برای من شرم آور است که بگویم. مادر شما بگویید.»

امیره گفت، «او باکره نبود. قصه چنین است که پسر خان پادشاه عاشق بنفشه، دختر زیبایی باغبان شان می شود. بنفشه هم عاشق او که یک مرد جوان خوش قیافه بود میشود. آنها گاه در گوشه ای خلوت باغ یکدیگر را میدیدند. یکروز مرد جوان با نهایت ادب به پدر بنفشه می گوید که او میخواهد به خواستگاری بنفشه مادر خود را بفرستد. پدر دختر از ملاقات پنهانی آنها خبر نداشت مگر از حسن دختر خود آگاه بود چون خواستگاران پولدار برای گرفتن او دروازه ای غربیانه آنها را همیشه می زدند. وی یقین داشت که پسر خان هم با دخترش به سبب زیبایی او میخواهد عروسی کند.

«پسر خان تصمیم خود را به مادرش ابراز میکند مگر مادرش به او میگوید که پسر یک خان باید دختر یک خان را بگیرد و در نظر دارد که دختر خان قریه همسایه را برای او خواستگاری کند.»

امیره بعد از یک مکث گفت، «قلب دختر جوان می شکند مگر خاموش می ماند تا اینکه یک زن سوداگر دختر جوان را در جایی می بیند، او را خوش میکند، و او را برای پسر خود خواستگاری می نماید. بنفشه را به پسر سوداگر می دهند. اما در شب عروسی پسر سوداگر می فهمد که وی باکره نیست و او را به خانه پدرش می فرستد.»

رابعه گل از مادر خود پرسید، «اگر بنفشه پسر خان را دوست داشت پس چرا شنگری نرفت؟» بعد روی خود را به طرف

نیکی نموده و گفت، «میدانی شنگری چه است؟» منتظر جواب نشد و ادامه داد، «اگر یک دختر عاشق یک پسر می شود، دختر به خانه پسر پناه می برد و خانواده پسر برای نگاه داشتن عزت خانواده فوراً یک ملا می آورند و آنها را بهم‌دیگر عقد می کنند چون بیرون کردن یک زن از خانه بی غیرتی می باشد.» رابعه گل مکث نموده و از مادر خود سوال کرد، «درست می گویم؟»

امیره جواب داد، «بلی، درست تعریف کردی. مگر در قسمت بنفشه اول باغبان خیلی اطمینان داشت که دخترش را پسر خان می گیرد و وقتیکه نشد و خواستگار پولدار دیگر برای دخترش پیدا شد فوراً دختر خود را به او میدهد البته از دختر مثل همیشه پرسان نمی شود. همچنان فکر می کنم که بنفشه جرات آنرا نداشت که به والدین خود بگوید که او با پسر خان خواب کرده بود و خاموش میماند. بزودی آنها به جای نا معلوم رفتند و کسی نمی داند که چه به سر دختر آمد.»

امیره متوجه شد که دخترش شنگری را خیلی خوب تشریح کرد. با کنایه برایش گفت، «شنگری را بسیار خوب تشریح کردی، احتیاط که تجربه نکنی.»

هر سه آنها خندیدند.

امیره ادامه داده و گفت، «هرکس باید برابر گلیم خود پای دراز کند. سران و دختران هم کفوه خود را بگیرند یعنی به یک سویه باشند. مثل اصطلاح فارسی است (کبوتر با کبوتر باز با باز). مگر یک پسر خان می تواند با یک دختر غریب عروسی کند در صورتیکه دختر زیبایی فوق العاده داشته باشد و مهمتر که مادر پسر دختر را خوش کند.»

رابعه گل گفت، «درست مثل نیکی که بیچاره گک زیبایی فوق العاده دارد، نام خدا و همچنان مادر نورگل او را خوش کرده بود. همینطور نیست؟» وی اینرا گفت و به سخنان خود ادامه داده و گفت، «شکر که نیکی اینجا با ما است که من می توانم گپ بزنم. با مادرم که کار می کنم باید گنگه باشم.»

در آن موقع نیکی با خود گفت، «ایکاش گنگه میبودی.»

روز چهارم

زن تکه فروش در همان وقت همیشگی خود آمد با تکه ها بیکه امیره فرمایش داده بود. وی بی صبرانه به انتظار امیره و رابعه گل شد تا داغ ترین خبر قریه را به آنها بگوید.

بمجرد آمدن آنها به حویلی، زن تکه فروش گفت، «خبر شدیدی که توریالی پسر قدوس خان زن خود را طلاق داد!»

امیره گفت، «نی، خبر نداشتم و خوب شد گفتی تا بدیدن مادرش بروم. چون او هم خویشا و هم خواهر خوانده من است. حتما خبر نو است چون در روز فاتحه آن دختر پهلوی خشوی خود نشسته بود.» بعد گفت، «بالاخره آن مرد جوان خود را از قید آن عروسی ایکه او را زجر می داد نجات داد. مگر کار خوب شد با وجود ایکه گناه آن دختر بیچاره نبود.»

زن تکه فروش از فروختن تکه های خود و رساندن خبر داغ راضی بنظر میرسید، بچه خود را جمع و پس کار خود رفت.

بعد از نان چاشت امیره با نیکی و رابعه به کنار نهر رفتند تا خیاطی باقیمانده را خلاص کنند، بشمول دوختن تعداد زیاد لته (دایپر) که دوختن آن آسان ترین قسمت کار شان بود. امیره تکه را بطور سه کنجه چند لا فیچی می کرد و به رابعه گل می داد که با کوک های بزرگ بالای شان ماشین کند.

رابعه گل از مادر خود پرسید، «چرا گفتید که کار خوب شد که توریالی زن خود را طلاق داد؟»

«به سبب اینکه توریالی قربانی خود خواهی پدرش شده بود،» امیره جواب داد.

نیکی پرسید، «در رواج ما طلاق دادن شرم نیست؟»

امیره گفت، «بسیار شرم است! مگر قصه آنها عجیب و غریب بود. پدر توریالی، قدوس خان پول دار، صاحب رسوخ و بسیار اجتماعی بود. او همیشه به ملاقات اشخاص ایکه در حکومت رتبه های بلند داشتند بشمول خاندان شاهی برای معاملات و یا مهمانی میرفت و یا آنها را در در قلعه و یا باغ های خود که در مناطق مختلف داشت دعوت میکرد. اگر چه خوب نیست که او را بد بگویم چون گناه دارد که پشت مرده گپ خراب زده شود مگر حقیقت است که او یک بچه باز مشهور بود که از کسی شرم و ترس نداشت. عجب این بود که هیچکس در مقابل اینکه او یک بچه بی رش داشت عکس العمل نشان نمیداد. (دوست پسریک مرد را بچه بی ریش می گفتند). دوست او جان آغا در خانه آنها برای سالهای زیاد زندگی می کند و همه جا بشمول رستوانهای مشهور کابل از ادانه جان آغا را با خود میبرد. باید گفت که بیچاره جان آغا یک مرد بد قیافه لاغری می باشد.»

امیره بعد از یک مکث به قصه خود ادامه می دهد، «تقریبا بیست سال پیش، قدوس خان عروسی می کند و همچنان اجازه می دهد که جان آغا هم عروسی کند و حتی یک خانه هم در گوشه ای باغ بی سرو پای خود برای او آباد می کند. در طول سالها، قدوس خان و هم جان آغا صاحب فرزندان می شوند. فرزند اول قدوس خان یک پسر بسیار قشنگ می باشد مثل

مادرش و فرزند اول جان آغا یک دختر می باشد که شباهت زیاد به پدر خود داشت و مادرش همچنان زن خوش قیافه نبود.

«زن قدوس خان بسیار خوشرو مثل یک پری و دختر یکی از خانهای قریه همسایه بود. بیچاره زن، بیشتر عمر اش در آشپزخانه سپری شد چون قدوس خان همیشه مهمان دار بود. چاشت و شب سراچه او پر از مهمان می بود که برای دیدن و معاملات تجارتي نزد او میآمدند. زن او مجبور بود که کار های آشپز را بالا بینی کند.

«هر وقتیکه دیدن اش می رفتم، بعضی اوقات، منم با او در آشپزخانه می نشستم. روی آزن مانند یک گل زیبا است مگر طالع ندارد. هیچوقت شکایت نمی کند اما غم و غصه از چشماهای زیبایش معلوم می شود. به سبب نگهداشتن آبرو و عزت پدر خود صدای خود را نمی کشد. یک زن پدر کرده است!

«زن بیچاره جان آغا که هم به آشپزخانه کمک می کند، مغشوش است و نمی داند که چه ارتباط به این خانواده دارد. گا هی نزدیک ما می نشیند و با ما صحبت می کند و گاهی در کنار دروازه آشپزخانه که معمولاً نوکر ها می نشینند، چهار زانو می زند و به ما نگاه می کند.

«اولاد های قدوس خان و جان آغا با هم بزرگ میشوند و همه آنها قدوس خان را خان بابا می گفتند. چند سال پیش قدوس خان از بچه بازی توبه می کند و جان آغا را بحیث یک عضو فامیل خود قبول کرده به اصطلاح او را بیادر میخواند.

«سال گذشته قدوس خان دختر او را برای پسر خود توریالی می گیرد و عروسی مجلل در هتل انترکانتیننتال کابل برای شان می کند. سران عالیرتبه حکومت، دوستان و اشنایان کابل با زن ها و اولاد های شاد و کلان های قوم از قریه را مهمان بودند. ما هم خبر بودیم.

«موقعیکه عروس و داماد به سالون آمدند، مهمانان به حال داماد تاسف کردند. پسر جوان، سفید چهره، قد بلند و چهار شانه با دریشی دامادی و کلا هی قره قلی خیلی خوش قیافه معلوم می شد مگر آثار شرم و خجالت به وضاحت در چهره اش پیدا بود. در پهلوی او، عروس یک دختر لاغری با رنگ خاکستری وچهره نا زیبا ولی خندان و سر مست در کنار داما قدم بر میداشت. پسر جوان از اینکه عروس خوشرو نبود شرمند نبود بلکه از تصمیم پدر و نام پدر خود احساس شرمندگی می کرد. که بعد از عروسی گوشه گیر شد و حتی رفت و آمد به خانه خویشاوندان و دوستان را قطع کرد. (مقام پدر آنقدر بلند می باشد که پسران و دختران ضد تصمیم پدر چیزی گفته نمی توانند).

امیره به ادامه گفت، «قرار گفته ای زن تکه فروش، توریالی به زن خود گفت که گناه تو و یا من نیست که در شرایط غیر عادی بزرگ شدیم. تا وقتیکه پدرم زنده بود به سبب احترام پدری نمی توانستم از تصمیم او سرپیچی کنم. مگر هر وقت که بیاد می آوردم که پدرام با پدر تو همبستر بود نمیتوانستم که زندگی عادی داشته باشم. مرگ پدرم کار را آسان ساخت. زن

تکه فروش گفت که توریالی پول زیاد به جان آغا میدهد تا با خانواده اش برای همیشه از قریه شان کوچ کنند.»

امیره در آخر گفت، «نمی فهمم که چرا یک مرد پول دار و صاحب رسوخ می تواند بچه بی ریش داشته باشد و حتی در قریه و یا شهر با او آزادانه گشت و گذار نماید. در حالیکه یک مرد غریب بچه باز کشته میشود و یا اینکه او را آنقدر لت می کنند تا از بچه بازی توبه کند. به نظر من گمراهی است. خداوند زن و مرد را آفریده است.»

امیره آرزو کرد، «آرزو می کنم که اولاده اولاده ما در راهی راست بروند و زندگی عادی داشته باشند.»

نیکی و رابعه آمین گفتند.

روز پنجم

ان روز هوای صبح خیلی خوشگوار بود، آسمان صاف و آفتاب می درخشید. آب نهر از سبب باران شب گذشته بلند آمده بود، وزش نسیم در آب انعکاس آفتاب را در آن مانند هزار ها ستاره رقصان نشان میداد.

رابعه گل و نیکی تازه به کنار نهر آمده بودند که امیره نزد آنها آمد و گفت، «دخترانم، امروز شما یک مقدار زیاد کلچه درست کنید که فردا من بیدین شاه گل می روم چون تا بحال نتوانستم بیدین پای شکسته اش بروم. او بدست صبرو برایم احوال روان کرده بود که پایش شکسته است و شاید تعجب کند که چه گپ شده که تا حال بیدین اش نرفته ام.»

از شنیدن نام شاه گل لرزه به جان نیکی افتاد، مگر رابعه گل با اشتیاق زیاد حتی با خیز و جست به طرف آشپزخانه روان شد تا خمیر کلچه را آماده کند. نیکی هم به عقب او رفت تا او را کمک کند. در آشپزخانه نیکی متوجه می شود که رابعه گل زیر زبان یک بیت عاشقانه را زمزمه می کند.

نیکی در دل گفت، «شاید رابعه گل کلچه پختن را خوش دارد که اینقدر خوشحالی میکند.»

رابعه گل خمیر کلچه را تهیه کرد و هردو دختر دوباره به کنار نهر باز گشتند تا کار خود را شروع کنند.

نیکی از اینکه رابعه گل روز گذشته برایش چند تکه خوش کرده بود و بکمک مادرش برای او و نوزادانش لباس دوخته بود اظهار سپاسگذاری نموده گفت، «خدا خیرت بدهد که چه تکه های خوبی برایم انتخاب کردی. معلوم می شود که در خریدن تکه تجربه داری.»

رابعه گل در جواب گفت، «هر وقت که پدر و مادرم برای خریداری به کابل می روند مرا هم با خود می برند. بازار

مورد علاقه من در پل باغ عمومی همان قسمت تکه فروشی می باشد، با چراغهای رنگه و بیرو بار مردم.»

رابعه گل از نیکی پرسید، «آیا تو به بازار پل باغ عمومی رفته ای؟»

نیکی در جواب گفت، «بلی به دفعات، مگر من در تمام عمرم برای خود چیزی نخریده ام نه از پل باغ عمومی و نه از دیگر بازار ها. شاه گل برایم تمام وسایل مورد ضرورت ام را از وقتیکه هشت ساله بودم برایم می خرید. که همه شان خوشم میامد. مگر مشکل من بوتهایم بودند که همیشه یا کمی کلان می بودند و یا کمی خورد. همیشه آبله در عقب پایم داشتم.» نیکی خندید و ادامه داد، «در خانه خود ما مادرم سودای خانه را می خرید. من حتی پیسه حساب نکرده ام. آرزو دارم که یکروز خودم در ملی بس سوار شوم، به بازار بروم و برای خود یک جوره بوت از پل باغ عمومی بخرم.»

رابعه گل خواست تا بیشتر در باره بازار پل باغ عمومی به نیکی بگوید، «پارسال من با پدرم، مادرم و خاله ام برای خرید لباس عروسی دختر خاله ام به آنجا رفتم. بسیاری از تکه فروشها سیک های کابل هستند که مردم آنها را لاله میگویند. دکانهای آنها چراغ های رنگارنگ بسیار روشن دارند، که تکه های زری در زیر آنها ها بل بل می کنند. لاله ها با حوصله زیاد توپ های تکه را پایان و بالا می کنند تا مشتری تکه های مورد علاقه خود را خوش کند.»

رابعه گل یک دو دقیقه مکث کرد و ادامه داد. «در یکی از دکانهای تکه فروشی وقتیکه لاله فهمید که ما عروسی داریم، توپ های تکه را به پیشروی مادر، خاله و پدرم کوت کرد.»

نیکی پرسید، «کدام تکه ها را انتخاب کردند؟»

«تکه تاس سفید با گلهای برجسته تقریبی برای لباس عروسی، اطلس سفید برای تنبان، و جالی سفید با گلهای کوچک بادامچه بی طلایی را برای چادر انتخاب کردند. برای لباس نکاح آنها اطلس سبزه سایه کوه را خوش کردند با تنبان سفید و چادر جالی سبز و انواع و اقسام تکه برای روز های بعد از عروسی و هم برای مادر شوهر، خواهران شوهر، خاله و عمه داماد تحفه خریدند.» رابعه گل خود نمایی کرد تا نشان بدهد که او در باره بازار تکه فروشی در کابل میفهمد.

نیکی هم خواست نشان بدهد که او هم تجربه دارد، گفت، «در کابل عروس با مادر و یا خواهران نامزد خود برای خریداری لباس عروسی و همه چیز هاییکه کار دارد به بازار می رود تا به ذوق خود همه چیز را انتخاب نماید.»

رابعه گل گفت، «ایکاش که دختران دهات هم می توانستند لباس عروسی شانرا به ذوق خودشان انتخاب کنند.» مگر بزودی رانظریه خود را تغییر داده و گفت، «نه بهتر است پیراهن عروسی را دیگر ها انتخاب نمایند چون تجربه آنها زیاد تر و جنس های خوب را بهتر می شناسند.»

نیکی گفت، «در قریه پیراهنهای عروسی از سالها یک نمونه دارند، ممکن یخن و یا استین ها را کمی تغییر بدهند. مگر در کابل دکان های خیاطی مجله های دارند بنام کتلاک که در آنها عکس های پیراهن های عروسی می باشد و عروس های کابل از روی آنها لباس های عروسی خود را انتخاب میکنند.»

رابعه گل آه کشید و گفت، «آرزو دارم که یک روز پیراهن عروسی بپوشم، فرق نمی کند چه نمونه باشد.»

نیکی گفت، «ما و تو هر دوی ما خویش و قوم ها در کابل داریم و تا انداز رواج کابل را می فهمیم. عروسی ها پیرا که در هوتل ها می گیرند بسیار خوشم میآید که زنها و مرد ها همه در یک سالون با هم یکجا می نشینند. مرد ها و پسران دریشی می کنند و زن ها و دختران پیراهنهای فیشنی کوتا و یا دراز ، استین دار و بی استین می پوشند....»

نیکی و رابعه گپ را از دهان یکدیگر چور میکردند تا معلومات خود را بگویند.

نیکی حرف خود را خلاص نکرده بود که رابعه گفت، «دسته ساز بسیاری شان از کابل رادیو می باشند همینطور نیست؟ و دختران و پسران جوان با هم می رقصند. و سالون های بزرگ عروسی با چراغهای شیشه ای که آنها را قندیل می گویند آنقدر مقبول هستند که دهان آدم از دیدن شان باز می ماند.»

نیکی رشته سخن را بدست گرفت و گفت، «نان را به سر میز های کلان میچینند تا مهمانان بروند و نان بگیرند. همچنان بسر میزهای کوچک انواع و اقسام نقل، خسته شور و شربین، سمیان، شیرپیره و گل های تازه میگذارند.»

همینکه نیکی کمی مکث کرد، رابعه گل بیاد خمیر کلچه افتاد. هردو یشان رفتند و خمیر را با سایر وسایل به صافه آوردند. «مثل اینکه خمیر کلچه آماده است. بیا که کلچه ساختن را شروع کنیم. من کلوله های کوچک می سازم و بعد روی تخته هموار شان می کنم تو با تیغه چاقو یا انگشتانه بالای شان نقش و نگار رسم کو،» رابعه گل گفت.

نیکی به آب نهر که انعکاس آفتاب را داشت نگاه کرد و بعد با تیغه چاقو آفتاب، مهتاب، و ستاره ها بالای تو ته های خمیر هموار شده نقش و نگار انداخت. رابعه گل کار نیکی را پسندید و گفت، «چقدر مقبول! در قریه، معمولا با انگشتانه و یا نوک چاقو خط های دایره وی، سه کنجه، و چهارکنجه کج و کور رسم میکنند.»

وقتیکه کار نیکی خلاص شد، رابعه گل کلچه ها را در یک تکرری (سبد) دانه دانه، بسیار به علاقه و دقت چیند. و بعد تکرری را به حویلی مقابل قلعه شان که آشپز خانه کلان در آنجا بود برد و به زن نان پز داد. زن نان پز نقش و نگار روی کلچه ها را دید، با خود گفت ، «حتما این کار مهمان شان است.»

زن نان پز و دو نوکر امیره فکر می کردند که مهمان امیره از کدام قریه دیگر آمده. نیکی در نزدیکی آنها روی خود را می پوشاند یا به اصطلاح رو میگرفت. این رواج دهات است که بعضی از زنان جوان حتی در داخل خانه رو گیر هستند. امیره که از سخن چینی زنان ایکه برای او کار می کردند با خبر بود، کوشش میکرد تا از روبرو شدن آنها با نیکی جلوگیری کند، تا کسی نفهمد که آن مهمان، نیکی عروس شاه گل می باشد.

زن نان پز از رابعه گل پرسید، «مهمان تان حتما از نزدیکی های کابل است چون این نقش و نگار کلچه های کابلی است.»

رابعه گل به زن نان پز گفت، «به تو چه که از کجا است. برو پس کار خود.»

روز ششم

آنروز امیره پطنوس بزرگ مسی ساخت قندهار خود را بیرون آورد و کلچه ها را به آن چینه، بهردو دختر آفرین گفت، از نقش و نگار بروی کلچه ها بسیار خوشش آمد و بعد برای دیدن شاه گل رفت.

شاه گل با دیدن او کمی پیشانی خود را ترش کرد و یک دست خود را به روی قالب پای اش گذاشت و با لحن گله امیر گفت، «چرا اینقدر دیر به دیدن من آمدی؟ خودت همسایه در بدیوار ما هستی، از کسانی که دور تر هستند چه گله کنیم.» بعد از احوال پرسسی و روبوسی، شاه گل با کنجکاوی پرسید، «زن تکه فروش گفت که تو یک مهمان داری و برایش چندین قسم تکه خریدی. مهمانت کی هست و چه وقت مهمان من می شود؟»

برای لحظه ای زبان امیره بند آمد مگر زود حواس خود را جمع کرد و گفت، «دور از جانت بسیار ریزش کرده بودم. و دختر خاله ام مهمان من است که او هم مریض بود وگرنه من او را بدست بوسی شما خودم می آوردم.»

شاه گل و امیره چون برای سالهای زیاد همسایه بودند و هم ارتباط قومی داشتند، بنابراین هر دوی آنها خانواده های همدیگر را بخوبی می شناختند.

شاه گل پرسید، «دختر کدام خاله ات؟» و منتظر جواب نمانده و گفت، «کار خوب نیست که من خبر نشدم تا برایش حداقل چند دانه بولانی و یک غوری نان روان می کردم.»

درین وقت صبرو با پطنوس بزرگ جای داخل شد. در پطنوس علاوه بر چای، نان گرم، پنیر، مسکه که تازه از جک برآمده بود و مقدار کلچه با نقش و نگار های دهاتی قرار داشت. صبرو برای شاه گل و مهمانش بدقت چای ریخت و خوردنی ها را برایشان تعارف کرد. بعد رفت و به نزدیک دروازه نشست و با چشمان مملو از وفا داری و تاسف و لبخند محزون به طرف پای شکسته شاه گل خیره شد. میخواست که نشان بدهد که از شکستن پای بی بی اش جگر خون میبابتد. امیره همانطور ایکه رسم و رواج بود، احوال تمام اعضای خانواده شاه گل را پرسید بشمول نیکی.

شاه گل در جواب گفت، «نور گل او را به خانه مادرش برده است.» و برای تغییر موضوع، ظرف کلچه را به امیره پیش کرد و با لحن قهر آمیز به صبرو گفت، «دهانت باز مانده برخیز خوردنی ها را برای مهمان ما پیش کن.»

صبرو یک زن میانه سال با جثه متوسط بود. چرک و چروک روی اش و نبودن دو دندان پیشرویش او را مسن تر نشان میداد. یک قسمت از مو هایش، نا مرتب از زیر چادرش بیرون آمده بود. رنگ سیاه، سفید و نیمه نارنجی موها یش نشان می داد که زمان طولانی گذشته که او سر خود را خینه نکرده است. ظاهرش می گفت که از موی و روی خود مواظبت نمی کند. مگر لباس هایش پاک و منظم بود.

امیره صبرو را وقتیکه دختر جوان بود می شناخت که برای شاه گل کار می کرد. همیشه وفا دار و راز دار او بود. مشکل او با شوهر چرسی اش بود که او را گاه و ناگاه بعد از کشیدن چرس لت می کرد. باوجودایکه آنمرد از شاه گل میترسید و بار ها توبه می کرد که زن خود را نخواهد زد مگر بعد از کشیدن چرس توبه خود را فراموش میکرد.

قبلا وقتیکه شاه گل مریض میشد بسیار از درد شکایت میکرد و بعد مفصلا تشریح میداد که تکلیف اش چه می باشد، مگر اینبار در باره اینکه چرا پایش شکسته سکوت کرد و در مورد چیزهای ایکه قبلا به آنها دلچسپی نداشت گپ زد. مثلا گفت، «یک تیکه دار خواستگار دختر کوچک صبرو است.» و از صبرو خواست تا در باره آن خواستگار بگوید.

از اینکه شاه گل به صبرو موقع گپ زدن داد، او از خوشی دهنش تا بیخ گوش هایش باز شد و در باره خواستگار پولدار دختر خود پرگویی کرد و در آخر گفت، «آرزو دارم که با دخترم مهربان باشد و مانند شوی ظالم من او را لت نکند.»

بعد دهان خود را باز کرد و با انگشت شهادت اش بیره پیشروی خود را که دندان نداشت نشان داده و گفت، «شوی خدا نا ترسم یک روز که بسیار چرس کشیده بود به خانه آمد، بهانه گرفت، و مرا زد. دستهایش بشکند که چنان یک مشت به دهانم زد که دو دندانم جای بجای شکست و خون از دهانم فواره کرد. شاه گل جان بی بی خیر ببیند که حکیم را خواست و برایم دوا خرید. و همچنان بالای شوی ام بسیار قهر شد. و او بار دیگر تو به کرد که مرا نزند.»

شاه گل گفت، «یک زن باید یک گناه کرده باشد که لت میخورد در غیر آن چرا حق و ناحق زدن بخورد. مگر در قسمت تو باید بگویم که تو گناه نداری چون یک شوی چرسی نصیب ات شده.»

شاه گل به پطنوس کلچه هاییکه امیره آورده بود خیره شد. نقش و نگار های آفتاب، مهتاب، و ستاره ها خوشش آمد. یک کلچه را خورد، واه واه گفت و از مزه اش تعریف کرد. از امیره پرسید، «آیا اینها را رابعه گل درست کرده است؟»

«رابعه گل خمیر را درست کرد مگر مهمانم نقش و نگارش را کمک کرد.» امیره نمی خواست که ابتکار مهمان خود را در قسمت نقش و نگار کلچه ها نادیده بگیرد.

«ماشالله! گپ در خمیر است که مزه کلچه را خوب میسازد. بار دیگر رابعه گل را با خود بیاور،» شاه گل گفت.

موقعیکه امیره به خانه برمیگردد رابعه گل و نیکی را دید که مشتاقانه منتظر برگشت او بودند تا در باره دیدار خود با شاه گل برای آنها بگویند. نیکی با عجله پرسید، «شاه گل در باره من چیزی گفت؟»

امیره هنوز کفش های خود را درنیاورده بود با خنده به او گفت، «صبر کن دختر مثل اینکه از رابعه گل یاد گرفتی که چنین بیصبرانه سوال کنی.»

رابعه گل بدون توجه که مادرش به نیکی چه گفت پرسید، «خاله شاه گل در باره کلچه ها چه گفت؟»

امیره در جواب آنها گفت، «شاه گل گفت که نیکی بدیدن مادر خود رفته و در باره کلچه ها، او نقش و نگار آنها را خوش کرد. و مزه اش را تعریف کرد. خوب شما چه کردید؟»

«ما بیاد دوران کودکی خود وقتیکه گدی بازی میکردیم دو واسکت برای مینه گک و هیله گک دوختیم مگر منتظر شما ماندیم که بالایشان گل دوزی کنید،» دختران در جواب گفتند.

وقتیکه امیره بدیدن شاه گل رفت، دخترها در کنار نهر شروع به دوختن دو واسکت برای دوگانگی ها کردند. عین نمونه ایکه در قریه شان رواج بود و آنها خود شان هم در کودکی داشتند.

رابعه گل از نیکی پرسید، «دوختن این واسکت ها مرا بیاد لباس های گدی می اندازد که مادرم برای من و خواهرم می

دوخت. « بعد از نیکی پرسید، «وقتیکه کوچک بودی گدی بازی می کردی؟»

نیکی گفت، «بسیار. مادر کلانم گدی های لته ای مقبول جور میکرد، مادرام برایشان لباس میدوخت، و من لباس ها را به جانشان میکردم. بسیاری وقتها با دختران همسایه ها گدی بازی میکردم. ما طوی گدی (عروسی) هم داشتیم. در حقیقت مادران ما می خواستند که یک ساعت تیری داشته باشند، طوی گدی را بهانه و مهمانی میکردند.»

رابعه گل گفت، «منهم گدی بازی را زیاد خوش داشتم و چون خواهر بزرگتر داشتم همیشه با او گدی بازی می کردم.. مادرم همچنان در گدی ساختن بسیار لایق است. برای ما هم همیشه گدی لته ای از تکه سان سفید میساخت. راستی گدی های مساله بی (پورسلین یا چینی) هم داشتیم که پدرم برای ما از کابل خریده بود.»

نیکی گفت، «رویا و خواهر اش هم خیلی گدی خوش داشتند. گدی های آنها مساله بی بود. مگر آنها گدی های را که مادر و مادر کلانم برایشان می ساخت زیاد تر دوست داشتند. خاله صفیه مادر رویا برای من یک گدی مساله بی خریده بود که ما آنرا به قسم یک سامان زینتی در تاقچه اتاق خود گذاشته بودیم و هیچوقت همایش بازی نکردم، میترسیدم که نشکند.»

دختران در مورد گدی بازی و خاطراتی که داشتند قصه کردند در عین زمان خیاطی هم می کردند. رابعه گل تکه ها را قیچی و نیکی پنبه را بالای ان هموار می نمود مثل دوختن گوپیچه (لباس با لایه پنبه بی که برای زمستان بود). بعد از آن منتظر امیره بودند که کار را تمام کند و برویشان گلدوزی کند.

وقتیکه امیره آمد دختر ها واسکت های نیمه تمام را به او نشان دادند. یکی شان سبز و دیگرش طلایی بود. امیره با دیدن آنها چیزی بفکرش آمد، و فوراً رابعه گل را به آشپزخانه ای پیشروی حویلی فرستاد تا کار آشپزخانه را بالا بینی کند و به نیکی گفت که میخواهد بین لایه های پنبه این واسکت ها یک اندازه نگینه ها و سکه های طلا را بدوزد.

بعد به نیکی گفت، «احتیاط کنی که به رابعه گل و یا هیچکس دیگر درین مورد چیزی نگویی. بعداً من برای یعقوب خان و نورگل میگویم. خوب است که یک مقدار از ان جواهرات نزد تو هم باشد. ممکن کار شود.»

وی به داخل خانه رفت و کمی از آن جواهرات را آورده و درپنبه های میان چهار خانه های واسکت ها جابجا کرد و دور هریک از چهار خانه ها را بدقت گل دوزی نمود. دو واسکت بسیار شریین و مقبول تا شام برای مینه و هیله دوخته شد که در وقت سفر باید آنها را بپوشند.

هر دو خانواده منتظر موقع مناسب بودند تا به پاکستان مهاجرت کنند.

روز هفتم

آنروز هوا مقبول و کمی گرم بود. رابعه گل و نیکی بعد از اینکه کار های خود را در داخل خانه تمام کردند به کنار نهر رفتند تا خیاطی خود را تمام کنند. رابعه گل یک چاپینک چای با کلچه های ایکه روز پیش درست کرده بود با خود آورد.

رابعه گل پرسید، «دیشب واسکت ها خلاص شدند؟»

«بلی خلاص شدند و وقتیکه به پاکستان می رویم دوگانگی ها آنها را خواهند پوشید،» نیکی در جواب گفت.

درین وقت امیره به کنار نهر آمد.

رابعه با کنجکاو ی پرسید، «در خانه خاله شاه گل چه گپ بود؟»

امیره با لبخند گفت، «بتو چه.» بعد ادامه داد، «خوب میگویم: قصه دختر صبرو بود که یک تیکه دار خواستگار او است، طویانه زیاد می دهد، و هم یک گردنبند طلا برایش می خرد. صبرو گفت که دخترش اولین زن در خانواده شان خواهد بود که گردنبند طلا خواهد داشت که در هفت نسل گذشته شان کسی حتی یک حلقه نقره نداشته است.»

رابعه گل با دهان باز گفت، «دختر اش چه صفت دارد؟»

امیره گفت، «دختر جوان است. تیکه دار مرد پیر، زن دار، اولاد دار، و صاحب نواسه ها می باشد. مگر چون پیسه دار است و می تواند پیسه زیاد به پدر دختر بدهد و او را بگیرد. در حقیقت او را می خرد!»

امیره افزود، «دلم برای دختر جوان میسوزد چون او راضی نیست و این یک عروسی اجباری می باشد. مگر کسی به خوش بودن او اهمیت نمی دهد. صبرو حتی بالای دختر خود قهر است و میکوبد که دختر دیوانه اش می خواهد که به دل خود شوی کند که چنین چیز ممکن نیست.»

امیره کمی سکوت کرد و گفت، «آرزو می کنم که این رسم و رواج های مزخرف از بین برود و پول طویانه چشمهای مردم را کور نکند و دختران جوان خود را بخاطر پول بفروشند.»

رابعه گل دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد و گفت، «شکر که ما به پول احتیاج نداریم و خاطر جمع است که مرا به خاطر طویانه به کسی بزور نمی دهید.»

بعد از یک خنده بلند که خواست مادر خود را کمی آزار بدهد گفت، «مادر جان خواهش می کنم که مرا اجازه بدهید تا خودم شوهرم را انتخاب کنم و...»

مادرش حرف او را قطع کرد و گفت، «دختر بی حیا. در وقت های ما شرم بود که یک دختر در باره عروسی خود چیزی بگوید. حالا دختر من فرمایش می دهد خودش میخواهد انتخاب کند. مگر خاطرت جمع باشد که ترا به مرد پیر نخواهم داد حتی بمقابل تمام دولت دنیا و هم طویانه نمی خواهیم. و از میان خواستگاران ت بهترین را برایت انتخاب میکنم.»

امیره ادامه داده و گفت، «بیاد می آورم که یک دهقان ما دختر خود را به یک مرد در مقابل ده گوسفند داد. متاسفانه این کار ها هنوز هم جریان دارد که مردم دختران خود را در مقابل گرفتن پول، زمین، بز، گوسفند، و غیره می دهند. که تمام این کار ها از غریبی و جهالت می شود.»

مثل اینکه چیزی بیاد امیره آمد، وی گفت، «رواج دیگر را که من برخلاف آن هستم بدل است.»

(بدل اینست که فرضا دو خانواده هرکدام شان یک پسر و یک دختر دارند. یکی از آنها دختر خود را به پسر خانواده دیگر میدهد و دختر آنها را برای پسر خود میگیرند. در عوض، طویانه از یکدیگر نمی خواهند و در یک شب هر دو خانواده عروس می آورند و دختر خود را به خانه شوهر میفرستند.)

بدل

«چرا شما رواج بدل را خوش ندارید؟» رابعه گل و نیکی پرسیدند.

امیره گفت، «من قصه های خوب و بد از بدل شنیده ام. گوش کنید که یک قصه خوب و یک قصه دردناک بدل را بگویم.»

«حاجی رحیم یکی از مردان ریش سفید و محترم در قریه ما بود که یک پسر و یک دختر داشت. دخترش کلان سال و به اصطلاح خانه مانده و به ذوق مردم دهات بد رنگ بود چون پوست تیره داشت، لاغر، و قد دراز بود. مگر پسرش، یک جوان خوشقیافه بود که در اکادمی عسکری کابل درس می خواند. روز های پنچشنبه و قنیکه برای گذراندن جمعه به قریه میآمد بعضی از دختران قریه دزدکی در سربامهای خود منتظر آمدن او می بودند تا آن جوان خوشقیافه را با یونیفورم عسکری اش ببیند که از کوچه شان میگذرد. زنها اینکه آن خانواده را می شناختند در باره آن مرد جوان میگفتند که

اصطلاح (برادر را ببین و خواهرش را بگیر) غلط است. چون برادر بسیار مقبول و خواهر بسیار بدرنگ بود.

«حاجی رحیم به غلام دستگیر که او هم از جمله مردان محترم و ریش سفید قریه بود که یک دختر و یک پسر داشت پیشنهاد بدلی میکند. فرزندان غلام دستگیر به زیبایی و وجاحت در قریه نام داشتند. غلام دستگیر پیشنهاد بدلی را قبول میکند و مبارک می گوید. چون اگر کسی دختر خود را به کسی پیشنهاد میکند و اگر طرف مقابل قبول نکند بی غیرتی حساب می شود و به عزت هردو خانواده لطمه میزند، و بدتر اینکه کسی دیگر آن دختر را بعد از پیشنهاد پدرش نمی خواهد که خواستگاری کند. بیچاره دختر برای همیشه بی شوهر می ماند که به اصطلاح نامزده میشود.»

«مردم قریه می خواستند که عکس العمل پسر غلام دستگیر را ببینند که باید با دخترخانه مانده حاجی رحیم عروسی کند. وقتیکه مرد جوان از تصمیم پدر خود با خبر شد، دست پدر خود را بوسید و تصمیم او را گرامی شمرد. این عمل او باعث سربلندی پدرش شد و پدرش او را دعا کرد که آبرویش را در بین مردم قریه حفظ نمود.»

«و خواهراش که مثل خودش خیلی زیبا بود یک جوره قشنگ برای پسر حاجی رحیم شد. عروسی هردوی شان در یک شب برپا گردید. دخترها به خانه های شوهران خود رفتند. سالها گذشت. در این مدت دختر حاجی رحیم چون سن اش پخته بود تنها یک فرزند بدنیا آورد و خوشبختانه که یک پسر بود. مگر عروس حاجی رحیم چندین اولاد به دنیا آورد.»

«خلاصه هردو جوره نام خدا هنوز هم بسیار خوشبخت هستند و زندگی خوش و آرام دارند. ودلچسب این که پسر غلام دستگیر همیشه از این وصلت راضی و شکر گذار است و برایش کوچکترین اهمیت ندارد که زنش یک دختر خانه مانده نازیبا بود. مرد جوان ازین وصلت همیشه راضی بوده است.»

امیره بعد از یک مکث گفت، «حالا قصه نامزدی بدلی را گوش کنید که بسیار غم انگیز است:

«حمیده و سکینه با هم خواهر خوانده های صمیمی بودند و قرابت خویشاوندی هم داشتند. هر دویشان صاحب دو طفل بودند، یک پسر و یک دختر. پسر حمیده ذاکر و دخترش نظیفه و از سکینه پسرش غوث و دخترش انار نام داشت. هردو خواهر خوانده تصمیم گرفتند تا کودکان خود را نامزد کنند و مراسم شربنی خوری گرفتند.»

«بعد از چند سال حمیده، مادر ذاکر و نظیفه، فوت می کند.»

«سال ها میگذرد و اولادها جوان می شوند. نظیفه چهره سبزه به رنگ زیتون داشت با قد بلند و موهای سیاه. او شباهت زیاد به دختران جت داشت که برای فروختن چوری به قریه می آمدند. زنان و دختران جت خیلی بی پروا و با جرات هستند. نظیفه مانند آنها هم سر و زبان دار بود که در قریه گستاخی محسوب می شود. در خانه چادر به سر نمی کرد و

موهای قیچی تا سر شانه داشت.

«انار قیافه دختران دهاتی را داشت با چهره سرخ و سفید، کمی چاق، و موهای دراز چوتی. وی بسیار آرام بود و حتی وقتیکه میخندید دهان خود را می بست و هم در اثنای خنده چشموهای خود را نیمه بسته می کرد، قسمت بالای بدن خود را تکان می داد و مانند سایر دختران جوان قریه در خانه چادر بسر میکرد.

«پسر ها ذاکر و غوث در کابل درس می خواندند و نسل جدید قریه بودند که لنگی و یا کلاه به سر نمی گذاشتند، پطلون و کرتی می پوشید بعضی اوقات آنها با دختران مکتب کابل در راه و یا بعضی جا ها برخورد می کردند و گاهی آرزو می کردند که می توانستند با آنها حرف بزنند و در صورت امکان با یکی از آنها عروسی کنند. مگر آنها از کودکی در قید نامزدی بودند که برهم زدن نامزدی بی غیرتی بود و عزت و آبروی خانواده های شان برباد می رفت. آنها می توانستند زن دیگر هم بگیرند مگر شرط اول بود که با نامزد دوران کودکی اول عروسی کنند. البته اتفاق افتاده که نامزادان دوره کودکی راضی به عروسی با نامزد کودکی خود نشوند، که به نام خانودگی خود لطمه میزنند. اگر پسر دختر را نگیرد باز برای دختر صدمه اش بیشتر می باشد چون هیچکس حاضر نمی شود که او را به زنی بگیرد و لو که حتی دست اش به دست نامزد کودکی اش نخورده باشد. امکان اش موجود می باشد که کدام مرد زن مرده آن دختر را بگیرد.

«بالاخره وقت آن رسید که ذاکر با انار و غوث با نظیفه عروسی کنند. مراسم عروسی در خانه های پسران برپا شد. و نیمه های شب بعد از ختم مراسم عروسی هر دو عروس به خانه های جدید شان رفتند.

«صبح بعد از عروسی، مادر غوث بدیدن عروس خود میرود تا از باکره بودن او اطمینان پیدا کند. مگر وی در دستمال ایکه در بستر عروس و داماد گذاشته بود، تا خون باکره بودن را پاک کند، اثر خون در آن نمی بیند. وی بی نهایت خشمگین می گردد و دویده دویده میرود و خبر را به شوهر خود می رساند که نظیفه باکره نیست!!!

«پدر غوث ، یک تیشه را که دسته دراز چوبی داشت گرفته و برای جزا دادن نظیفه می رود. او را به طویله می برد و با دسته تیشه آنقدر او را می زند که دختر بیچاره به زمین می افتد و خون از سرو رویش جاری میشود و برای چند روز و چند شب در آنجا می ماند. از زیر دروازه برایش آب و نان می انداختند. غوث از شکنجه زن جوانش متأثر گریه و اعتراف میکند که در وقت نامزدی با هم خوابیده اند. اعتراف او باعث میشود که نظیفه کشته نشود مگر مثل یک زن سیاه بخت همراهش رفتار میکردند. غوث نظیفه را بسیار دوست داشت در خفا به او وعده میدهد که او همه چیز را درست خواهد کرد.

«پدر نظیفه از موضوع با خبر شد مگر عکس العملی نشان نداد. مردم فکر کردند که چون نظیفه مادر نداشت بنابراین پدرش ظلم خسر و خشوی دختر خود را نادیده گرفت. درحقیقت پدر نظیفه با خود عهد می کند که در وقت مناسب سخت انتقام دخترش را خواهد گرفت.

«در مورد انار باید بگویم که وی بعد از نه ماه یک پسر می‌زاید. طفل بسیار مقبول مگر در قسمت سر او پوست اضافی مانند یک چهار مغز بود که کمی غیرطبیعی معلوم می‌شد.

«وقتی که پدر کلان نوزاد را دید، کینه گذشته در دلش زنده می‌شود و بیاد می‌آورد که دختر او را خسرش در روز بعد از عروسی با دسته تیشه لت کرده و بعد او را در طویله انداخته بود. بیاد آوردن آن ظلم به دخترش، خونس را بجوش آورد و با عجله نوزاد را در بغل خود گرفت و یک تیشه با دسته طویل چوبی را هم در کمر خود می‌بندد و با قهر و غضب به خانه مادر و پدر انار روان شد که فاصله نزدیک نبود. وقتی که به خانه آنها رسید، نوزاد را در پیشروی آنها گذاشت و گفت، «ببینید دختر شما یک معیوب زاییده!»

«مادر انار طفل را در آغوش گرفت و گفت که گناه پسر تو است که تخم خراب داشت.»

جنگ و زد و خورد بین پدر نظیفه و پدر انار واقع شد. پدر نظیفه با دسته تبر پدر انار را آنقدر میزند تا از سرو رویش خون جاری می‌گردد و به زمین می‌افتد. پدر نظیفه برایش میگوید که آیا بیاد می‌آورد که چطور دختر او را در روز بعد از عروسی اش لت و کوب کرده و به طویله زندانی نموده بود. با لآخره همسایه‌ها صدای داد و فریاد آنها را می‌شنوند، می‌آیند و جنگ را خلاص میکنند. و از پدر انار می‌خواهند که زود نوزاد را به شفاخانه به کابل ببرند.

«بعدا انار برای خواهر خوانده‌های خود گفت که سخت‌ترین وقت زندگی اش همانوقت بود که پدر شوهرش طفل نوزادش را بغل کرده و از خانه بیرون دوید و فریاد میزد که این طفل معیوب را به پدر و مادرت نشان می‌دهم. آن کودک طفل من بود و بسیار دوستش داشتم و می‌خواستم برای همیشه او را در آغوش خود داشته باشم.

«طفل بیچاره که در حقیقت کدام تکلیف داشت بعد از چند روز می‌میرد.

«چندین سال گذشت. انار و شوهرش صاحب اولاد‌ها میشوند و در قریه می‌مانند. نظیفه و غوث هم صاحب اولاد‌ها میشوند و در قریه می‌مانند. رفتار خسر و خوشویش مقابل او زیاد تغییر نمی‌کند. نظیفه رفتار بد خسر و خسو را تحمل میکند با نهایت صبر و حوصله و چون شوهرش آنقدر محبت و مهربانی به او نشان میدهد که نظیفه جز مسولیت خود میداند که احترام آنها را بکند. شوهرش که در روز بعد عروسی نتوانسته بود از او دفاع کند مگر برایش وعده کرده بود که او را خوشبخت خواهد ساخت. آرزوی نظیفه بود که روزی به کابل کوچ کنند و یک خانه کلان داشته باشند.

«همینکه غوث یک کار خوب در کابل پیدا میکند وعده خود را برآورده میکند که زن خود را خوشبخت بسازد و آرزوهای او را برآورده بسازد. وی یک خانه مقبول و کلان در کابل می‌خرد و زن خود را متعجب می‌سازد. نظیفه که ظلم‌های خسر

و خشوی خود را تحمل نموده بود به خدمت آنها ادامه میدهد بدون اینکه از آنها کینه بگیرد حتی بهترین اتاق منزل را برای آنها فرش میکند. نظیفه با صبر و بردباری توانست که از سختی های زندگی خود را بکشد و به یک زندگی خوب برسد. وقتیکه نظیفه به عروسی و یا کدام مراسم دیگر به قریه میرود، از جمله مهمانان خاص می باشد. دستپایش پر از چوری های طلا و در گردن اش چمکلی طلا. مگر قصه اش فراموش مردم قریه نشد. اگر کسی بپرسد او کی است؟ فوراً معرفی می شود که او همان دختر ی است که در شب عروسی باکره نبوده و خسراش او را لت کرده و در طویله بندی کرده بود.»

امیره در آخر میگوید، «نامزدی کودکی خوبی ها و بدی های خود را دارد.»

رابعه گل با حسرت به مادر خود گفت، «مادر شما بسیار خوشبخت هستید که با یک مردی عروسی کرده اید که بسیار خوشقیافه است، پیر نیست و مانند بعضی مردان پولدار و مخصوصاً خوانین چند زن نگرفته است.»

امیره به وارخطایی گفت، «به چوب بزنم که نظر نشوم چون می گویند که سه چیز در زندگی وفا ندارد: روی، موی، و شوی: روی چمک می شود، موها می ریزد و شوی زن دیگر میگیرد.» بعد با اطمینان کامل گفت، «مگر من شکر می کنم که از روز عروسی تا حال بسیار خوشبخت هستم.»

قسمت دوم – فصل هشتم

خاطرات عروسی امیره

نیکی پرسید، «در باره عروسی خود بگویند.»

«دختر جان از کدام قسمت اش برایت بگویم؟ مثل افسانه ها بود، عروسی مجلل، لباس های قیمتی، سیت های جواهرات و مهمتر از همه داماد مثل شهزاده های افسانه ها،» امیره در جواب گفت در حالیکه چشمانش از خوشی و افتخار برق میزد.

نیکی سوال کرد «طویانه تان چقدر بود؟»

امیره گفت، «اگرچه طویانه گرفتن رواج است اما همه مردم طویانه نمی گیرند. پدر من هم طویانه نخواست و باور داشت که طویانه گرفتن مثل دختر فروختن است. حتی در موقع نکاح وقتیکه پدر یعقوب خان از وی پرسید که در حق المهر چه بیاندازد؟ پول، باغ، زمین؟ پدرم که یک شخص عالم بود و در باره دین اسلام می فهمید در جواب شان گفت: مبلغ ۳۰ افغانی و یک جلد قران عظیم الشان.»

امیره افزود: «بسیاری مردم در موقع بستن نکاح بالای مقدار حق المهر جنجال و حتی جنگ میکنند و مهریه زیاد می خواهند. دادن حق المهر از یکطرف برای مردان بی مسولیت خوب است که زن خود را به آسانی طلاق داده نمی توانند. چون اگر طلاق بدهند پس باید آن حق المهر گزاف ایکه در نکاح خط ثبت شده بپردازند.»

نیکی پرسید، «شما کاکا یعقوب را قبل از شب عروسی دیده بودید؟»

«نی، نی، نی مه او ره اولین دفعه ده شب عروسی در موقع آیینه مصحف دیدم. مادر یعقوب خان در یک عروسی مرا دید و برای پسر خود انتخاب کرد. چند روز بعد به خانه ما به خواستگاری آمدند. طبق رواج بدفعات آمدند تا بالاخره پدرم رضایت داد. اگرچه در همان بار اول پدرم و مادرم تصمیم خود را گرفته بودند که مرا به یعقوب خان بدهند و خوش بودند که دختر شان را پسر یکی از خوانین که همه آن مرد جوان را به خوبی یاد می کردند، خواستگاری می کند.»

دختر ها پرسیدند، «چرا چندین بار به خواستگاری می روند؟»

امیره گفت، «برای عزت دادن به دختر و هر بار که می آیند، زنها یک اصطلاح تشریفاتی را می گویند، «آمده ایم تا پسر ما را به غلامی تان قبول کنید. و آنقدر میآییم تا بوتهای ما مانند پوست سیر نازک گردد. و قند و دستمال را بگیریم.»

«قصه نامزدی خود برای ما بگویید،» هر دو دختر از امیره خواستند.

«پدر و مادرم یک روز را برای محفل شرینی دادن تعیین کردند. در آنروز، مادرام پطنوس قند و دستمال را به پیشروی موسفیدان خانواده آنها گذاشت. در بین مهمان ها پسران و دختران جوان هم بودند. پسران جوان پطنوس را به نوبت به سر خود گرفتند و با رقص از خانه بیرون رفتند و دختران جوان که بیت های مبارکی را می خواندند آنها را تعقیب کردند.

بمجرد رفتن آنها، پدر و مادرم به اتاق من آمد و گفتند، «تو نامزد شدی و آرمان دل ما برآورده شد! من در دلم گفتم آرمان دل شما برآورده شد مگر آرمان دل من چه؟ اینکه نامزد ام چه قسم آدم است و چه شکل دارد، دلم پر از تشویش شد.»

رابعه گل پرسید، «اگر یک دختر رضایت ندهد چه می شود؟»

امیره در پاسخ گفت، «رضایت دختر مهم نیست. در دهات کسی از دختر نمی پرسد که آیا رضایت دارد و یا نه. تصمیم بیشتر بدست پدر می باشد و گاهی مادران هم تصمیم میگیرند. اگر دختر نی بگوید شرم کلان است است و به عزت و آبروی خانواده صدمه میزند. در حقیقت دختر حق نی گفتن را ندارد و این خلاف دین ما می باشد چون در دین مقدس اسلام رضایت دختر و پسر شرط میباشد. در نکاح حتمی است که از دختر سه بار سوال شود که این مرد را به همسری ات قبول

داری؟ و دختر باید سه بار بگوید: قبول دارم، قبول دارم، قبول دارم.»

نیکی پرسید، «دوباره پطنوس قند و دستمال بگویید.»

«خانواده دختر پطنوس قند و دستمال به خانواده پسر میدهد تا رضایت خود را رسماً ابراز کنند. خانواده پسر پطنوس را با خود میبرند، در آن به اندازه توان خود تحفه میگذرانند و آنرا دوباره به خانه دختر میفرستند.»

نیکی بار دیگر پرسید، «در پطنوس شما چه گذاشتند؟»

«چون پدرم طویانه نخواست، پس پدر یعقوب بیست دانه سکه طلا در پطنوس ما گذاشتند،» امیره گفت و چشمان خود را بالا و پایین کرد. یعنی که برایش بسیار تحفه زیاد فرستاده بودند.

«بیست دانه سکه طلا !!! آنها را چه کردید؟» دخترها پرسیدند.

امیره گفت، «مادر ام نزد زرگر کابل رفت و از آن سکه‌ها برایم یک امیل کردن (سکه و یا نگینه‌ها را توسط زنجیرهای باریک با هم وصل می‌کنند برای گردن، دو گوشواره و یک دستبند پوندی فرمایش داد.»

رابعه گل گفت، «دفعه اول است که قصه امیل کردن شما را می‌شنوم. عجب زرگر لایقی بود.»

رابعه گل پرسید، «چه مدت شما نامزد ماندید؟»

«تقریباً یک سال و در طول آن مدت در روزهای عید برایم خنچه‌های ماهی و جلبی با چند دست لباس و در سال نو پطنوس‌های کلچه نوروزی که در کابل فرمایش میدادند با چند جوره لباس به خانه ما میفرستادند. و بهترین تحفه ای که یکبار برایم فرستادند که خیلی خوشم آمده بود یک ساعت مقبول کوچک طلا بود که مثل آن هیچکدام از خواهر خوانده‌هایم در قریه نداشت،» امیره گفت و خوشی در چشمانش موج میزد.

«بنظر من وقتی که خانواده‌ها انتخاب می‌کنند کار بسیار خوب است چونکه آنها بهترین‌ها را برای اولاد‌هایشان انتخاب می‌کنند. آرزو دارم که یک روز والدین اجازه بدهند تا نامزد‌ها همی‌دگر خود را ببینند و تا شب عروسی منتظر نباشند. من خودم زاره ترق شده بودم تا اینکه یعقوب را در شب عروسی در مراسم آیینه مصحف دیدم،» امیره گفت.

دخترها که با حسرت به حرفهای امیره گوش می‌دادند در مورد لباس عروسی او پرسیدند.

امیره برایشان گفت، «پیراهن عروسی من تکه کمخاب (تکه ابریشمی قیمتی از هندوستان) برنگ یاسمنی با بادامچه های برجسته طلایی بود با چادر ابریشمی یاسمنی کمرنگ، و تنبان ام اطلس یاسمنی. روی پیزار هایم با تار ابریشم طلایی خامکدوزی شده بود. مادر شوهرام چمکلی طلای خود را که از مادر شوهرش بود به دور گردنم کرد که نشانه آن بود که آرمان دلش برآورده شد که عروسی پسر خود را می بیند.»

امیره بعد از یک وقفه گفت، «امیل کردنم را که مادرم از سکه های طلایم درست کرده بود به آمنه دختر بزرگم دادم و چمکلی مادر شوهرم را برای زن شیرجان نگهداشته ام.»

رابعه گل کمی پیشانی خود را ترش کرده و گفت، «خی به مه چه می دهید؟»

امیره دختر خود را آزار داده گفت، «ترا به یک پسر خان میدهم که او برایت بیآورد.» بعد اضافه کرد، «همراهت مزاق کردم. گردنبندم را که پدرت از دوست زرگر خود از پل باغ عمومی برایم خریده بود از تو خواهد بود.»

رابعه گل خندید و گفت، «منهم مزاق کردم. چون قبلا شنیده بودم که آنرا بمن می دهید. و منم آن گردنبند را خوش دارم.» بعد سوال کرد، «چمکلی حتما باید برای عروس داده شود؟». مادرش در جواب گفت، «بلی و همین رواج است.»

کلمه چمکلی نیکی را بیاد روز نامزدی اش انداخت که هنوز کودک بود و نفهمید که شاه گل چرا چمکلی طلای خود را می خواست به او بدهد؟ متاثر شد چون آرمان شاه گل برآورده نخواهد شد و چمکلی خود را به او نخواهد داد. نیکی نخواست بیشتر به آن فکر کند، خاله امیره را با پیراهن عروسی اش مجسم کرده و پرسید، «در باره آرایش مو و روی تان بگویند.»

امیره گفت، «خاله ام موهایم را به رشته های باریک بافت و دختر خاله ام رویم را آرایش کرد: سفیده به رویم مالید، سرخی به شکل دایره های کوچک به دو طرف رویم ماند، و به لب هایم لب سرین سرخ آتشی زد، و چشمها و ابروهایم را با سرمه آرایش کرد. همچنان زرک به پیشانی ام گذاشت و خال های سرخ و سبز و طلایی بالای کمان ابروهایم چیند.»

امیره طوری حرف می زد که می توانست صحنه را مجسم نماید. رابعه گل و نیکی عروس مقبول را که با مهارت آرایش شده بود به فکر خود مجسم کردند.

امیره ادامه داد، «بعد از اینکه مادرم لباس و آرایش مرا بدقت بررسی کرد، مرا به اتاق ایگه مهمانان بودند برد. در صدر اتاق برای عروس و داماد تخت زده بودند که بالای آن یک شال سبز انداخته بودند، مرا آنجا نشاند و چادرم را برویم پایین کرد. دختران و زنان جوان می رقصیدند و آواز می خواندند. همچنان یک دسته ساز هم از کوچه خرابات برای محفل زنانه

آورده بودند. یک دختر جوان بود که می رقصید با دو پسر در حدود دوازده و سیزده ساله که یکی شان ارمونیه و دیگرش طبله میزد. و یک زن مسن همراهشان بود.» (برای محافل زنانه همین رواج بود از کوچه خرابات سازنده، خواننده و رقصه دعوت میشد. ناگفته نماند که رقصه این دسته ها زیاد مسلکی نمی بودند. رقصه های مسلکی تنها به مجلس مردانه می رقصیدند.)

داماد چه شکل خواهد داشت

«چون یعقوب را ندیده بودم دلم پریشان بود که او چه شکل دارد،» امیره گفت. وحشت از خاطرات گذشته در چهره اش ظاهر گردید.

نیکی و رابعه گل متوجه پریشانی امیره نشدند از او پرسیدند، «بدون شک شما یک عروس بسیار مقبول بودید!»

امیره خندید و گفت، «مهمانان و مخصوصا مادر شوهرام به دفعات گفت که من یک عروس خیلی مقبول بودم و مکررا آیات قرآن را که از یاد داشت میخواند و به رویم چف میکرد تا نظر نشوم و چشم بد دور باشد و اسپند دود کرد.» و ادامه داد، کسی احوال آورد که نکاح شروع میشود و گفت که ساز را خاموش کنید.

«بزودی صدای قرأت قرآن از اتاق مردانه بگوش رسید، همه خاموش شدند. بعد از خواندن قرآن، پسران کاکایم یوسف، بحیث پدر وکیل ام نزد من آمد تا رضایت مرا بپرسد و من باید سه بار می گفتم بلی. من سه بار گفتم بلی، بلی، بلی. یوسف رضایت مرا به ملا ایکه مراسم نکاح را انجام می داد گفت. بعدا ختم نکاح پدر یعقوب خان یکی از باغهای سبب اش را به حق المهر من انداخت که سخاوت او را نشان میداد.

امیره کمی فکر کرد تا جمله ای را که پدر و مادرش همیشه میگفتند بیاد بیاورد. بعد گفت، «مهریه یک تحفه می باشد که از طرف شوهر و یا خانواده شوهر به عروس شان داده می شود که میتواند بعنوان پشتوانه اقتصادی برایش هم باشد.»

امیره بگفتار خود ادامه داد، «من طرفدار حق المهر می باشم چون اگر یک مرد بی غیرت زن خود را طلاق بدهد و یا آنمرد بمیرد، دور از من باشد، در انصورت زن صاحب یک سرمایه کم و یا زیاد می باشد. پدرام طرفدار حق المهر شریعت اسلامی بود که مبلغ سی افغانی و یک جلد قرآن عظیم الشان می باشد.

«بعد از مراسم نکاح، نقل برای همه تقسیم شد و زنهای خانواده شروع به خواندن بیت مبارکی بزبان پشتو کردند. بعد از ختم مراسم نکاح، چند پسر کوچک از محفل مردانه دویده دویده آمدند و خبر دادند که داماد می آید! با شنیدن این خبر حالت ام خراب شد: ضربان قلبم شدید گردید، کف دستها یم عرق کردند، و سرم شروع به چرخیدن نمود.

«دیری نگذشت که داماد و همراهانش آمدند. داماد را در پهلوی من نشانند و مراسم آئینه مصحف شروع شد. خاله ام که یک زن خوش بخت بود مراسم را انجام داد. در مقابل ما روی یک دستر خوان گلدوزی یک جلد قرآن عظیم الشان، یک آئینه پیچیده به یک دستمال زری، و یک ظرف خینه و خینه بند ها قرار داشت. دو زن یک شال بزرگ را بالای سرهای ما گرفتند. خاله ام چادرم را از رویم کنار زد و قرآن را بدست داماد داد، او یک آیه را خواند، قرآن را بوسید و بدست من داد. منم خواندم و قرآن را بوسیدم و بدست خاله ام دادم. و آئینه مصاف...» امیره کمی مکث کرد تا گلوی خود را صاف کند.

رابعه گل با بی صبری گفت، «همیشه در جای دلچسپ قصه وقفه میکنید. پدرم را برای بار اول در آئینه دیدید؟»

امیره خندید و گفت، «اجازه ندارم که نفس خود را تازه کنم. خوب، بعد خاله ام آئینه را در زیر شال داخل کرد و گفت که روی یکدیگر را ببینید. آنوقت مهمترین لحظه زندگی ام بود! با وجود اینکه بسیار می شرمیدم که چطور به وی نگاه کنم مگر بخود جرات دادم. بسم الله گفتم و یک نگاه سریع به آئینه انداختم. در آئینه چهره بسیار جذاب یعقوب را دیدم که با لبخند محبت آمیز بطرفم نگاه میکند. برای لحظه ای همدیگر را نگاه کردیم! بعد من چشمانم را پایین انداختم.»

در صدای امیره لحن رضایت و خوشی موج میزد. هر دو دختر شروع به خنده کردند.

امیره از خود دفاع کرد و گفت، «شما هم اگر میبودید همین کار را میکردید. بعد آنها شال را از سر ما کنار زدند و خاله ام در کف دست های ما خینه گذاشت. و قسمیکه رواج است نه تنها به کف دست یعقوب بلکه به انگشت کوچک او هم خینه گذاشتند. (خینه به انگشت کوچک داماد برای آنست تا در بیرون مردم بفهمند که او تازه داما است.) بعد دستهای ما را با خینه پیچ هاییکه برای آن مراسم تهیه نموده پیچاندند.

«بعد از آئینه مصاف بر سر ما نقل ریختاندند، مردان ایکه داماد را به محفل زنانه همراهی کرده بودند پول به سر ما باد کردند، اطفال از هرسو دویدند تا پول ها را جمع کنند، و داماد با همراهانش به محفل مردانه برگشتند.

«بعد از آئینه مصحف، خاطر جمع شد، از لباس های مقبول عروسی ام، چمکلی طلا و دیگر زیورات خود، و محفل رقص و خواندن لذت بردم تا اینکه آرامش خاطرم برهم خورد و قتیکه شنیدم کسی گفت که وقت بردن عروس شده!»

مادر و خاله هایم شروع به گریه کردند و با زنها و دختران دیگر مرا تا حویلی بدرقه کردند. از حویلی تا بیرون قلعه مرا با دولی بردند. در بیرون قلعه یک گادی با دو اسب سفید منتظر بودند، دو مرد که دولی را بر سر شانه های خود داشتند مرا نزدیک گادی پیاده کردند. بعد با دو خواهر شوهرم به عقب گادی نشستیم. یعقوب خان با گادی ران در سیت پیشروی

نشست. گادی های مربوط خانواده داماد تا قلعه شان مارا همراهی کردند. که همین قلعه می باشد.

«عروسی با شکوه در قلعه یعقوب شان بر پا بود که همه مردم قریه مهمان بودند. رفقای یعقوب با تفنگها و تفنگچه ها ایشان و قطار وزمه های پر از گلوله در محفل اشتراک کرده بودند و برای نشان دادن خوشحالی شان فیرهای هوایی میکردند. بیلتون که در دهات تازه به شهرت رسیده بود با دسته ساز اش به محفل مردانه خواندن میکرد. و شنیدم که بعضی از خواهر خوانده هایم گفتند که برویم به بام و مجلس مردانه را که بیلتون می خواند از بالا تماشا کنیم.

«غذای عروسی را یک آشپز ما هر کابلی درست کرده بود و دروازه قلعه خان بروی همه اولس قریه باز بود. برای مرد ها صحن حویلی قلعه را فرش کرده بودند که در آنجا نان بخوردند، موسیقی و خواندن بشنوند و رقاصه ها را تماشا کنند. در عروسی های دهات رقاصه های حرفوی در مجالس مردانه میرقصیدند. زنها در دالان بزرگ قلعه جمع و عروسی را تجلیل میکردند. عروسی تا نزدیک های طلوع آفتاب دوام کرد.

رابعه گل و نیکی از شنیدن قصه دلچسپ عروسی امیره و یعقوب خان حیران شدند.

رابعه گل با لحن غمگین گفت، «با این جنگ ها در وطن ما جریان دارد آروزی عروسی افسانوی مثل شما را همیشه بدل خواهم داشت. مثل نیکی بیچاره که به سبب جنگ ها نتواست که عروسی با شگوه برایش بر پا کنند.»

روز هشتم

آنروز، رفتار امیره، نیکی و رابعه گل را نگران ساخت چون وی سرگردان اینسو و آنسو در بین خانه میگشت و مقابل هر مال خانه اش لحظه ای مکث میکرد، سر خود را تکان میداد، و گریه میکرد. وقتیکه متوجه شد دخترها به او نگاه میکنند، اشک های خود را پاک کرد و به آنها گفت، «دیشب یعقوب خان گفت بمجربایکه موقع را مساعد ببینند با یک تعداد مردم قریه به پاکستان مهاجرت خواهیم کرد. تنها چیز های ضروری خود را باید بگیریم. پریشانی و گریه من دل کندن از خانه ما می باشد که همه گوشه و کنارش و با همه چیز هایش بر ایم خاطره ها دارد.»

برای اینکه دختران را زیاد پریشان نسازد امیره گفت، «خدا را شکر که تا حال از بمباردمان ها و چور و چپاول های آن ظالمان در امان مانده ایم.»

نیکی و رابعه گل هم شکر خدا رابه جا آورده و گپ های او را تصدیق کردند.

امیره به رابعه گل گفت که احتیاط کند تا مهاجرت به پاکستان از زبانش نزد زنان نوکر نبرآید چون شوهر های شان دهقانان آنها بودند . متاسفانه بعضی از پسران جوان آنها از طرف حکومت کمونیست برای جاسوسی استخدام شده بودند.

رابعه گل با اشاره دست نشان داد که دهن اش قفل خواهد. آنروز او باید لباس های را که زن نوکر روز گذشته شسته بود اطو کند. وی لباس ها را به صدف کنار نهر برد و بعد اطوی چودنی آتشی را به حویلی مقابل برد. یکی از زنان نوکر کمک کرد و از تنور در آن آتش انداخت . رابعه گل به کنار نهر برگشت و منتظر ماند تا اطو داغ شود. وی اطو کردن را خوش داشت و مسولیت قات کردن لباس ها را به نیکی داد. و به آواز پخش با همدیگر شروع به گپ زدن کردند.

رابعه گل گفت، «ایکاش که به کابل زیبا که شهر رویایی من است کوچ میکردیم. در کابل سرکها قیرریزی شده و بس های شهری و موتر های رنگارنگ خورد و کلان در سرک ها دیده می شود و چراغهای رنگه ترافیکی. در باره آنها پدرم گفت وقتیکه سبز است یک موتر اجازه دارد که به رفتن خود ادامه بدهد و وقتیکه سرخ می شود موتر ها باید توقف کنند. مگر فراموش کردم که او در باره چراغ زرد چه گفت.

«به دو طرف سرک های قیرریزی شده، پیاده رو های خشتی و یا سنگی پاک و جارو شده قرار دارند. قطار درخت ها بهردو طرف، سرک ها را از پیاده رو ها جدا می سازند.

«هر بار که ما کابل می رویم از مقابل قصر پادشاه تیر می شویم که حالا آنرا قصر رییس جمهور می گویند. مگر من هنوز هم آنرا قصر پادشاه میگویم مثل زمان کودکی ام. من خوش دارم که بیرق را با لای برج ساعت و هم باغ قصر را از عقب پنجره های دروازه کلان آهنی سبز تماشا کنم.

«چیز مورد علاقه من در کابل برق است. مخصوصا در شب هر سو که ببینی چراغها است. پایه های چراغ در دو کنار سرک ها، به سر دروازه خانه ها، و چراغهای رنگه رنگه بالای دروازه های مغازه ها و رستوران ها.

«قبل از آمدن روس ها به وطن ما، پدرم ما را به تماشای جشن می برد. منطقه جشن چراغان بود و مردم با خانواده ها و دوستان خود به کمپ ها میرفتند، غذا می خوردند، و موسیقی گوش میکردند. صدای ساز و خواندن از هر طرف منطقه جشن بگوش می رسید. عجب سیل و تماشایی بود!

«آرزوی من این است که روزی ما هم در قریه خود برق داشته باشیم. ما بسیار از کابل دور نیستیم مگر تعجب میکنم که چرا برق نداریم.

نیکی به دقت به گپ های رابعه گل گوش میداد. رابعه گل ادامه داد، «قصه در باره کابل بسیار دلچسپ است چون باوجودیکه تو هم کابل را خوب می شناسی هنوز هم بدقت گپ های مرا گوش میکنی. همچنان در کابل خانه ها بسیار مقبول می باشند با ساختمان ها و رنگ های مختلف. بعضی شان آهن پوش مثل اینکه کلاه به سرشان است و دیگر های شان بام های هموار دارند. قبل از جنگ هر وقت که ما به خرید می رفتیم باز پدرم ما را به یکی رستوران های می برد که جای مخصوص برای زنها داشت. بهترین چیزایکه من در کابل خوش داشتم آن بود که بعد از غذا پدرم ما را به کوچه علی رضا خان برای شیریخ خوردن می برد. شیریخ همراهی پسته و قیماق!»

رابعه گل با اشتیاق به حرف زدن ادامه داده گفت، «در کابل زن ها و دختران بدون اینکه یک مرد آنها را همراهی کند وبسیاری شان بدون چادر در شهر گشت و گذار می کنند. همچنان آرزویم است که یکروز بتوانم با خواهر خوانده های خود به سرویس سوار شده به کابل برویم و خرید کنیم. مگر من خوش دارم که چادر و یا چادری به سر داشته باشم.»

نیکی سوال کرد، «چرا با چادری؟ مه خودم روی لچی را خوش دارم.»

رابعه گل در جواب گفت، «من دختر دهات هستم و فکر میکنم که بیشتر راحت می باشم. مگر پدرم چیزی نمی گوید که چادر به سر کنم یا چادری. مثلا در شب های جشن مادرم، من، و آمنه دستمال های ابریشمی به سر خود می کردیم.» و رابعه گل به حرف زدن در باره کابل ادامه داد.

نیکی تنها خو خو می گفت تا رابعه گل فکر کند که او حرفهایش را می شنود چون معلومات او بیشتر از رابعه گل بود. او با مادرش بسیاری وقتها در خانه اقارب کابلی شان بود و باش می کردند.

نیکی از رابعه گل سوال کرد، «آیا به باغ وحش کابل رفته ای؟»

«باغ وحش؟ نی تو در باره اش برایم بگو،» رابعه گل گفت.

نیکی گفت، «من با خاله صفیه شان چندین بار به آنجا رفته ام. یک باغ بزرگ است که در بین قفس های کلان و یا کوچک انواع و اقسام حیوانات و پرندگان زندگی می کنند. رویا و نسرین تقریبا نام تمام آنها را می فهمند. مگر من تنها شیر، پلنگ، آهو و چند حیوان دیگر را می شناسم. جای مورد علاقه من در باغ وحش قسمت پرندگان است که در آنجا قوها، کنری ها، طوطی ها، و طاوس ها که برآستی بسیار مقبول هستند با بالها و پرهای رنگارنگ نگهداری می شوند.» بعد از یک مکث نیکی گفت، «هزار افسوس که میگویند در جنگ ها کابل زیبا هرروز خراب شده می رود.»

نیکی چهره پریشان بخود گرفت و گفت، «آرزو میکنم که خاله صفیه با خانواده اش در امان باشند چون مدتی است که از

آنها خبر ندارم.»

رابعه گل به نیکی گفت، «در باره خاله صفیه شان که در کابل زندگی می کنند برایم بگو.»

خاله صفیه

نیکی با خوشحالی گفت، «خاله صفیه و شوهر اش کاکا حبیب و دو دختر شان نسرین و رویا می باشند. همچنان خاله صفیه یک خواهر کوچک بسیار خوب و مهربان بنام خدیجه دارد. او چندین سال شده که عروسی کرده مگر بیچاره هنوز اولاد دار نشده است...»

رابعه گل حرف نیکی را قطع کرده گفت، «چند سال شده که عروسی کرده است و هنوز اولاد ندارد، چطور که شوهرش تا بحال زن دوم نگرفته است؟»

نیکی جواب داد، «در کابل بسیاری مردم زن دوم نمیگیرند و زن خود را اجازه میدهند که طفل فرزندی بگیرند.»

رابعه گل گفت، «خوب حالا از خانه شان برایم بگو.»

«خانه خاله صفیه شان در شهر نو کابل است. یک خانه دومنزله که اتاقهای زیاد دارد که با قالین های خوش روی افغانی فرش می باشند. پرده هایشان تکه های ضخیم اطلسی بنام گامسکوت برنگهای نارنجی که با خط های طلایی و کریمی نقش و نگار دارند. آنها توشک ها، بالش های اطلسی و لحاف های پر قو با غلاف های رنگه گلابی و آبی آسمانی دارند.»

«غذا را در یک اتاق علیحده می خورند که آنرا اتاق نان میگویند. در آنجا همه شان بدور یک میز کلان و به سر چوکی ها می نشینند و با قاشق و پنجه هاییکه در دسته هایشان نقش و نگار دارد نان می خورند. آیا باور می کنی که قاشق ها و پنجه های شان از نقره است!»

«تمام اتاق های شان چراغهای مقبول در سقف دارند و در سالون شان چراخ شیشه یی بنام قندیل دارند. رادیوی آنها برابر یک صندوق کلان می باشد که توسط یک سیم به ساکت برق وصل میشود. قسمت بالای رادیو باز می شود و یک چیز دیگر در آن است که آنرا گرافون می گویند. بروی آن ریکارد می گذارند و از آن ریکارد صدای خواندن و ساز بیرون میشود. ریکارد مثل یک تاوه نازک می باشد که از پلاستیک سخت سیاه ساخته شده است.»

نیکی دید که رابعه گل طوری به او نگاه می کند که یعنی گپ های او را نمی فهمد.

نیکی گفت، «باید با چشمهای خود ببینی تا بفهمی که چه میگویم.

«یک چیز دیگر ای که در خانه شان بسیار مرا متعجب می ساخت تیپ ریکارد شان است. تیپ ریکارد در مثل یک رادیوی کوچک است مگر دو چرخ دارد که با فیتنه بیکدیگر وصل می شوند. وقتیکه چرخها دور می خورند از فیتنه صدای خواندن و ساز بلند می شود. و هر وقت که بخواهی می توانی یک بیت را که خوش داری دوباره بشنوی،» نیکی کمی مکث کرد و می خواست بفهمد که رابعه گل حرفهای او را فهمیده و یا نه.

رابعه گل حتی نتوانست که تصور کند که گرامافون و تیپ ریکارد چه می باشند و هم نمیخواست که بداند، موضوع را تغییر داده و گفت، «رویا خواهر خوانده ات کدام خواننده کابل رادیو را خوش دارد. مثلا من بیلتون را خیلی خوش دارم.»

نیکی در جواب گفت، «او خواندن های احمد ظاهر را خوش دارد. من هم او را خوش دارم مگر معنی خواندن های او را نمی فهمم قسمیکه خواندن های پشتو و فارسی بیلتون را می فهمم.»

نیکی به حرف زدن ادامه داد و گفت، «باش که قصه خانه را خلاص کنم: آنها دو مهمانخانه دارند: یکی برای مهمانان کابلی شان است که آنرا سالون می گویند و در آن کوچ، چوکیها، و میزها گذاشته و با یک قالین بزرگ و زیبا فرش است که میگفتند اندخوی است. در یکی از دیوار های آن سالون تاقهای سفید چوبی است و در آنها اشیای مقبول و انتیک را گذاشته اند. من همیشه خوش داشتم که آنها را تماشا کنم. باوجودیکه خانه آنها مثل خانه دوم من است مگر باور کن که نام بسیار چیزهاییکه در خانه شان است یاد نگرفتم.

«اتاق دیگر برای مهمان های شان است که از قریه می آیند و آسان است که در باره اش برایت بگویم. زمین اتاق با قالین سرخ فرش است. نام قالین دلچسپ است قالین فیل پای که قالین سرخ می باشد با خط های چهارخانه بزرگ سیاه، تشک های مخمل به رنگ سرخ تاریک با یکتعداد بالش ها و پرده ها از اطلس گلدار به رنگ های مختلف.

«مهمان های قریه معمولا زنها و اولاد های شان در آنجا می خوابند و غذا میخورند. موقع نان، دختر یا پسر نوکر آفتابه لگن را میبرد تا مهمانان دست های خود را بشورند. بعد دستر خوان را به روی زمین می اندازند و غذا را بالایش می چینند. مهمانان با دست غذا می خورند و دو و یا سه نفر در یک غوری با هم شریک می شوند.

«خاله صفیه یک آشپز لایق دارد که البته خود خاله آشپزی را به او یاد داده است. یادم می آید که به آشپز میگفت رنگ پلو باید طلایی باشد و رنگ لعاب روغن سبزی پالک باید سبز باشد. نان شب غذای مکمل شان است که معمولا برنج، گوشت، با سبزیجات، ماست، سالاد، و نان خشک می باشد.

«آنها بین نان چاشت و نان شب یک موقع غذای دیگر هم دارند که آنرا چای دیگر و یا عصریه میگویند. در آنوقت آنها چای با کلچه، کیک، بولانی، روت، و بعضی روز ها کباب و قیماق چای هم میخورند. من قیماق چای آنها را بسیار خوش دارم و درست کردن قیماق چای کار آسان نیست.»

رابعه گل پرسید، «چطور؟»

نیکی گفت، «چای سبز را شب قبل در آب خوب جوش میدهند تا رنگش تیره شود، کمی پلی به آن اضافه میکنند. روز بعد، آن چای را دوباره جوش میدهند و بعد آنرا بیک ظرف دیگر میریزند در حالیکه ظرف چای را کمی بالا میگیرند. این کار را چندین بار تکرار میکنند که آنرا باد کش میگویند. بعد شیر را در آن علاوه میکنند و میگذارند که آهسته آهسته بجوشد تا رنگ گل ارغوان را بخود بگیرد. بعد آنرا صاف میکنند، بوره و هیل بقدر لازم در آن اضافه میکنند. وقتیکه در پیاله شیرچای را میریزند یک یا دو قاشق پر قیماق به آن اضافه می کنند.»

«باید بگویم که درست کردن قیماق هم یک مرحله دور و دراز دارد. شیر را جوش میدهند، بعد در جه حرارت را کم می کنند و با یک ملاقه آنرا شور می دهند و میگذارند تا چربی شیر به سر ظرف جمع شود، هر یک ساعت یا دو ساعت آن سر شیر را که ضخیم شده میرود جمع و در یک ظرف دیگر ذخیره می کنند.»

«یادم میآید هر بار که آنها قیماق چای درست می کردند می گفتند که درست کردن قیماق چای و رنگ آن یک هنر است.»

رابعه گل از نیکی پرسید، «تو میتوانی که قیماق چای مثل مردم کابل برای ما درست کنی؟»

«اگر راست بگویم خودم هیچوقت قیماق چای درست نکرده ام. مگر هرروز که بخواهی کوشش میکنم که برایت تیار می کنم،» اینرا گفت و به سخنان خود ادامه داد، «بسیار خوشم می آید ترتیبی که آنها چای صبح، نان چاشت، چای دیگر، و نان شب را آماده میکنند. مثل اینکه آنها یک محفل داشته باشند.»

«رویا همیشه با سلیقه خوب میز نان را درست می کند. دستر خوان اطو کرده و دستمالهای همرنگ حتی گلدوزی و خامکدوزی. برای هر کدامشان یک بشقاب علیحده با قاشق و پنجه می گذارند. مادرم تقریباً تمام دسترخوان ها و دستمال های دست آنها را گلدوزی کرده است.»

«در قریه، ما نان خشک را با دست توت توت کرده و بروی دسترخوان قلاچ می کنیم مگر آنها نان را به شکل چهارخانه های کوچک به اندازه کف دست با کارد می برند و در یک سبد می گذارند.. آنها برای غذا درست کردن و خوردن طریقه و

سلیقه خاص خودشان را دارند. نسرین دختر کلان‌شان همیشه یک شربنی باب بعد از نان را درست میکرد مثلا فرنی.»

رابعه گل زیر زبان نام نسرین را یکی دو مرتبه تکرار کرد و گفت، «نسرین چه نام مقبول. در باره او برابم بگو.»

نیکی گفت: «آه براستی بسیار مقبول نام است. شنیدم که نام یک گل است مگر من نمی‌فهمم که کدام گل. نسرین فعلا با شوهرش در خارج زندگی می‌کند. یادم می‌آید که در دوره نامزدی، نامزدش در خانه‌شان رفت و آمد می‌کرد. بدون نکاح، آنها آزادی داشتند که با هم دست‌بندست به سینما، پارک، و رستوران بروند.»

رابعه گل خواست که با نیکی مزاق کند گفت، «تو هم از خویشاوندان کابلی ات یاد گرفتی که ازاد باشی و در خانه مادرت حامله شدی.» رابعه گل منظور بدی نداشت تنها می‌خواست شوخی کند.

آنچه رابعه گل گفت حالت نیکی را برای لحظه‌ای برهم زد مگر نیکی به روی خود نیاورد و حواس خود را جمع کرده گفت، «مزاق نکو. بان که در مورد چیزهای دیگر خانه خاله صفیه برایت قصه کنم: مثلا تیلیفون که می‌توانی با مردم بیرون حتی در شهرهای دیگر گپ بزنی و یا یخچال که آب، شربت، میوه، و ترکاری و گوشت را سرد نگهدارد و هم میتوانند غذا را بخوبی در آن نگهداری کنند. و همچنان آنها آب جاری در تشناب‌ها و آشپزخانه‌های خود دارند.»

بعد از اینکه نیکی سکوت کرد، رابعه گل گفت، «دنیای آنها نسبت به ما مردم دهات بسیار فرق دارد، که بنظر من عجیب و غریب است. مخصوصا طرز لباس پوشیدن زنها و دختران. در سرکها، بعضی از دخترها با لباس‌های کوتاه و بی‌آستین گشت و گذار می‌کنند. تقریبا زیاد زنها و دختران در کابل سر برهنه از خانه بیرون می‌روند. آنها مثل کافرها لباس می‌پوشند. شاید تا حال کافر هم شده باشند.»

نیکی خواست دفاع کند و گفت، «این ممکن نیست. آنها مسلمانان‌های خوب هستند. موقع خواندن قرآن کریم چادر به سر میکنند. و در ماه مبارک رمضان روزه می‌گیرند. طرز لباس پوشیدن‌شان رواج کابل می‌باشد که دخترها لباس و دامن‌ها با بلاتنه‌های فیشنی می‌پوشند و بوت‌های کری بلند به پا می‌کنند.»

«ناگفته نماند که خاله صفیه و دخترانش هم خوب خیاطی یاد دارند، مگر برای رخت‌های فیشنی خود نزد خیاط می‌روند. و طورایکه آنها می‌گویند لباس‌های‌شان رواج اروپایی است.»

رابعه گل پرسید، «اروپایی چه قسم است؟»

نیکی گفت، «مثل مردم خارج.» و ادامه داد، «همچنان دختران جوان اجازه دارند که قبل از عروسی روی خود را آرایش

کنند، ابرو های خود را بچینند و موهای خود را قیچی کنند.»

رابعه گل نظر خود را گفت، «در این صورت عروس های کابلی باید مانند زنان بزرگ سال معلوم شوند. معصومیت نمی داشته باشند. همینطور نیست؟»

نیکی گپ رابعه گل را بار دیگر رد کرد و گفت، «نی اینطور نیست. من در عروسی نسرين بودم و وقتیکه عروس به سالون آمد همه مهمانان گفتند که او یکی از جمله عروس های مقبول است که آنها تا بحال دیده اند.

«در کابل، عروس ها برای آرایش موی و روی خود به آرایشگاه می روند و...» رابعه گل با عجله گپ نیکی را قطع کرد و گفت، «من دو بار به آرایشگاه در جاده میوند رفته ام. یکبار با خواهرم و بار دیگر با دختر خاله ام. عروسان دهات به کابل به آرایشگاه می روند تنها برای تونی دادن پیکی خود و معمولا موهای شانرا یکی از زنان در قریه برایشان می بافد.»

نیکی ادامه داد و گفت، «در عروسی نسرين مرا هم به یک آرایشگاه در شهر نو بردند تا موهایم را شکل بدهم.»

رابعه گل پرسید، «شکل دادن چه است؟»

«آرایشگر اول موهای یکنفر را با شامپو که صابون آبیگین است شستن میدهد، با رول های کوچک که آنرا بیکودی می نامند مو ها را می پیچاند و نفر رادر زیر یک کلاه که از آن تفت گرم خارج میشود می نشاند تا وقتیکه مو ها خشک شود. بعد مو ها را از بیکودی باز، شانه می کند و قسمت بالای آنرا را جر می کنند تا پعف معلوم شود. رایشگران بسیار لایق هستند و می توانند که مو ها را هر قسم که دل کس بخواهد درست کنند،» نیکی جواب داد.

رابعه گل سوال کرد، «گفتی مو ها را جر می کنند؟»

«برای اینکه کمی پعف معلوم شود،» نیکی در جواب گفت.

«حالا فهمیدم که چرا بعضی زنها و دختران کابل کله کته معلوم می شوند،» رابعه گل اینرا گفت و با آواز بلند خنده را شروع کرد، طور یکه عادتش بود. مگر زود متوجه شده و فوراً دست خود را به دهن خود گرفت، بیادش آمد که مادرش خنده بلند را خوش ندارد. بعد از نیکی پرسید، «بگو که موهای تو را چطور درست کردند؟»

نیکی گفت، «من در خانه موهایم را شسته بودم. آرایشگر مرا گفت که رشته های بافتگی موهایم را باز کنم. بعد او کار خود را شروع کرد: اول پیکی مرا با اطوی مو که یک لوله آهنی است و توسط برق داغ می شود نیمه حلقه کرد و متباقی

موهایم را بلند کرده و در پشت سرم با یک لاشتک جمع کرد، که آن را دم اسب می گویند. بعد نوک های دم اسب را با اطوی مو حلقه حلقه ساخت. وقتیکه خلاص شد و من خود را در آینه دیدم مثل دخترهای کابل شده بودم. اول کمی شرمیدم بعد خوشم آمد. و موهای شکل داده خود را روز بعد که به قریه برگشتم زیر چادرم پنهان کردم تا برای نورگل نشان بدهم. نورگل آرایش موهایم را دید، خوش کرد مگر گفت که موهای بافتگی ام را بیشتر دوست دارد.»

خواهر خوانده های دهاتی

رابعه گل سوال کرد، «آیا نسرین خواهر خوانده دهاتی دارد؟»

نیکی در جواب گفت، «بلی چندین خواهر خوانده. دخترهای شهری دختر های دهاتی را دوست دارند بخاطر زنده دلی، شوخی ها، آزار دادن ها، مهارت در خامک دوزی و گل دوزی و وفاداری شان»

شوخی یکی از دختران قریه بیادش آمد، «یکروز در خانه نسرین شان چند خواهر خوانده دهاتی اش مهمان بودند بشمول سیما گل که او همه را با شوخی ها و آزار دادن های خود می خنداند. دختر ها بالای زینه صافه در حویلی نشسته بودند، قصه می کردند، و می خندیدند که در همین موقع یک مرد مسن که از خویشاوندان بود از مقابل آنها گذشت تا به سوی دیگر حویلی برود. سیما گل با صدای بلند به او سلام گفت و با ادب از وی پرسید، «کاکا جان آن چای جوش مسی کلان را که در زیر آفتاب بل می زند از کجا خریده ای؟»

مرد خویشاوند پرسید، «کدام چای جوش را می گویی؟» و بیچاره به دور و برد خود نگاه کرد.

سیما گل خنده خود را گرفته نتوانست و دوید به خانه داخل شد. وقتیکه مرد خویشاوند دور شد سیما گل دوباره به صافه برگشت. دختران از او پرسیدند که در باره کدام چای جوش سوال کردی؟ چون کاکا کدام چای جوشی با خود نداشت.

سیما گل دوباره خندید و گفت مقصدم از کله طاس کاکا بود که مانند چای جوش مسی در زیر آفتاب بل می زد.

«همه خندیدند نسرین که خنده خود را گرفته نمی توانست مگر با لهجه کمی جدی گفت که اگر پدرم خبر شود که تو بالای کسی خنده می کنی قهر خواهد شد مخصوصا یک آدم کلان سال.

«سیما گل در جواب گفت که پدر من هم قهر می شود مگر آنها اینجا نیستند و کاکای بیچاره هم نفهمید که چه می گویم. راستی چرا کاکا امروز لنگی خود را به سر خود بسته نکرده بود؟ من او را هیچوقت سرلج ندیده بودم. او همیشه یک لنگی کوچک به سر خود بسته می کرد.» سیما گل آنرا گفت و بار دیگر شروع به خنده کرد و همه دختران ایکه بر سر زینه ها نشسته بودند موضوع را فهمیدند و خنده را سر دادند. آن دختر شریف قریه پی در پی قصه های شریف و فکاهی میگفت.

نیکی به قصه خود ادامه داد و گفت، «سیما گل نامزد داشت و او در اکادمی عسکری در کابل درس میخواند. سیما گل لباس های قیمتی می پوشید و با ناز و نعمت در خانه پدر و مادر خود زندگی میکرد مگر متاسفانه نامزد اش در یک حادثه ترافیکی کشته شد و خانواده نامزدش تصمیم گرفتند که او را به پسر کوچک پانزده ساله شان عروسی کنند تا عزت خانواده حفظ گردد و سیما گل اجازه نداشت که نافرمانی کند.

«چند وقت بعد از آن ماجرای غم انگیز، یک مهمانی در خانه خاله صفیه بود که خواهر خوانده های نسرین از قریه مثل همیشه دور هم جمع شده و بالای زینه های صفا نشسته بودند. سیما گل هم آمده بود مگر اینبار چهره اش بی رنگ و غمگین بود به سبب از دست دادن نامزد اش. مگر هنوز هم شوخی میکرد. دخترها مصروف قصه بودند که در همین وقت مادر نامزد فوت شده سیما گل با پسر پانزده ساله اش آمدند و از مقابل دخترها گذشته به داخل خانه رفتند. دخترها به احترام به پا ایستاد شدند و سلام گفتند. پسر جوان سر خود را پایین انداخت و به دنبال مادر خود داخل خانه شد.

«بزودی پسرک جوان از خانه دوباره بیرون شد و بطرف دروازه کوچه به سرعت روان شد. وی کوچکتر از پانزده ساله معلوم می شد. و مانند بعضی از پشتونها موهای طلایی و چشمان سبز و پوست سفید داشت.

«سیما گل خواست با او شوخی کند، او را صدا زد و گفت که هی شین سترگی راشه ماته سلام و اچاوه (هی چشم سبز بیا مرا سلام بگو). پسرک جوان بسوی سیما گل دیده با یک لبخند از بیخ گوش تا دیگر بیخ گوش بطرف کوچه دوید.

«سیما گل با کمال نا باوری گفت، «آنها می خواهند که مرا به این گدی گک موی زرد چشم سبز نامزد کنند. چطور امکان دارد؟ بعد با صدای بلند خندید. در آن لحظه، مثل اینکه او رسم و رواج را بکلی فراموش کرده بود.»

رابعه گل پرسید، «بعد از آن چه شد؟»

نیکی گفت، «دفعه آخر که او را در خانه رویای شان دیدم او نامزد شده بود با همان پسرک موطلایی چشم سبز! مگر او دیگر همان دختر سرزنده و شاد سابق نبود. خاموش و رنگ و رویش زرد و زار شده بود. وقتیکه به خانه رویای شان آمد از مقابل صفا گذشت و به دخترهای خواهر خوانده خود با اشاره سر سلام داد و با دهن بسته لبخند زد و بجای اینکه با خواهر خوانده های خود به سر زینه های صفا بنشیند دنبال مادر شوهرش داخل خانه شد و در پهلولی او نشست.»

رابعه گل گفت، «این قسمت او بود،» و برای ما چیز نو نیست.

«البته برای ما چیز نو نیست مگر برای نسرین بسیار سخت تمام شد که آن خواهر خوانده زنده دل خود را چنان افسرده

خاطر و پریشان دید که نه تنها نامزد خود را از دست داده بود بلکه تا زنده است زندانی رسم و رواج کهنه باشد.»

هر دو دختر مثل اینکه با شخص سوم حرف میزدند دستهای خود را به علامه سوالیه باز کرده و گفتند، «کدام چاره نیست تنها باید تصمیم کلان ها را اطاعت کنند!»

نیکی گفت، «یاد آنروز ها بخیر که در بالای زینه های صفا من و رویا هم با آنها می نشستیم و حرفهای آنها را می شنیدیم. نسرین قصه فلم های سینما را برای خواهر خوانده های دهاتی خود می کرد. دختران دهاتی که نام سینما را شنیده بودند مگر هیچوقت سینما را ندیده بودند با اشتیاق تمام گوش می کردند.»

نیکی و رابعه گل هنوز قصه شان تمام نشده بود که امیره آنها را صدا زد که نان تیار است.

سینما

همینکه دختران دوباره به سر صفا برگشتند، رابعه گل که کلمه سینما در فکرش مانده بود گفت، «سینما بنظر من یک جای اسرار آمیز می آید. هروقتیکه به کابل به جاده میوند برای خرید می رویم، از مقابل سینمای پامیر میگذریم که یک ساختمان بزرگ بدون کلکین است. عکس های کلان در سردیوار دروازه درآمد و دیوار پیشروی آن آویزان می باشند. در قریه می گویند که سینما برای اخلاق مردم بسیار خراب است. آیا تو داخل سینما را دیده ای؟»

«به دفعات و فکر نمی کنم که برای اخلاق مردم خراب باشد. در قریه، مردم به باغها و فارم ها برای ساعت تیری می روند، در کابل، سینما یکی از جمله جاها یست که مردم برای تفریح میروند. سینما مثل اینکه درامه های رادیو را به روی پرده های سفید به قسم عکس هاییکه حرکت میکنند می بینی،». «حالا فهمیدی که سینما چه است؟»

رابعه گل گفت، «چه دروغ بگویم نی نفهمیدم.»

نیکی گفت، «میدانم چه می گویی چون من هم نمی فهمیدم که سینما چه قسم جای است. تا اینکه بار اول خاله صفیه شان مرا با خود به سینمای پارک نزدیک خانه شان بردند. یادم میآید که بسیار ترسیده بودم. داخل سینما قطار های چوکی پر از مردم بود. بمجربایکه نشستیم چراغ ها خاموش شدند و یک صدای بی اندازه بلند تمام سالون سینما را گرفت و عکس ها در پرده سفید کلان دیوار مقابل ظاهر شدند. از ترس دست رویا را محکم گرفتم و چشمان خود را بستم و از او خواستم تا مرا از آنجا بیرون ببرد. صدای ایشیت یعنی خاموش باش بلند شد. رویا در گوشم گفت که خاموش باشم.»

نیکی وقتیکه خاطره خود را که بار اول به سینما رفته بود میگفت وحشت در چشمانش موج میزد مثل اینکه همان ترس قدیم هنوز در سرش بود. وی به قصه خود ادامه داد، «چشمانم را بستم و شروع به دعا کردم، و نزدیک بود که مرا خفقان

بگیرد که یک صدای دلنشین خواندن بگوشم رسید. چشمانم را نیمه باز کردم و دیدم که یک باغ پر از گل های رنگارنگ بروی آن پرده بود و یک دختر مقبول آواز می خواند. من به آن صحنه خیره شدم و دیدم که یک مرد جوان با موتر سایکل آمد و دختر را با خود سوار کرد و در یک راه باریک پر از گل ها و درخت ها رفتند. نا خود آگاه شروع به تماشا کردم. باور کن که ترسم از میان رفت و خواستم بفهمم که بعد چه میشود. بعد تفریح شد.»

«تفریح؟» رابعه گل پرسید.

«تفریح در سینما یعنی یک وقفه در نیم نمایش فلم. در تفریح چراغها دوباره روشن شدند و من به دور و برم نظر انداختم و مردم را دیدم که لباس های مثل خارجی ها بتن داشتند، بعضی از زنان دستمال به سر داشتند. هیچکس چادری نداشت. دختران و پسران جوان مانند دختر و پسر فلم لباس پوشیده بودند حتی ترتیب موهای شان مثل آنها بود. پسران پتلون های پاچه کلان و دختران دامن های بالای زانو پوشیده بودند.

«آخرین بار وقتیکه من به خانه رویای شان رفتم، یک چیز نو بنام تلویزیون دیدم.»

رابعه گل بی صبرانه پرسید، «بگو بگو تلویزیون دیگر چه است؟»

«تلویزیون مثل رادیوی بزرگ و یک سینمای کوچک است که در قسمت پیشروی آن یک شیشه کلان می باشد، و در آن مانند سینما عکس همه چیز، همه جا، و همه کس دیده می شود. خلاصه بجای شنیدن اخبار، ساز و آواز، و درامه ها از رادیو یک کس میتواند که عکس همه آنها را بروی آن شیشه ببیند و بوسیله برق کار میکند.» نیکی کمی مکث کرد و گفت، «بیادم آمد در یک جای دیگر هم وقتیکه برای بار اول رفتم خیلی ترسیدم و آن حمام بود.»

حمام

رابعه گل با اشتیاق گفت، «قصه کن.»

نیکی با هیجان گفت، «بار اول که به حمام رفتم برایم ترسناکتر از سینما بود. یکروز بسیار سرد زمستان بود و نل های حمام خانه ای خاله صفیه شان را یخ زده بود. خاله و دخترانش تصمیم گرفتند که حمام بروند و مرا که آنجا بودم با خود بردند. به حمام باغبان کوچه رفتیم که داخل یک کوچه قدیمی نزدیک پل باغ عمومی و زیارت شاه دو شمشیره ولی صاحب است. به داخل ساختمان حمام اول یک اتاق کوچک است که در بالای یک تخت چوبی یک زن بسیار چاق می نشیند که در مقابلش یک صندوقچه چوبی قرار دارد. وی پول حمام را جمع میکند و در آن صندوقچه میگذارد. بعد یک اتاق دیگر است که در آنجا لباس تبدیل میشود. زنها و دختران پیراهنهای حمام می پوشند؛ لباس های کوتاه، بدون استین و یخن کشاد. واکثر زنان لنگ میزنند. لنگ مثل یک چادر کلان است که آنرا بدور خود می پیچانند. حمام لنگ و نعلی میداد. نعلی چپلک های

چوبی با تسمه های چرمی می باشد.

«داخل حمام مثل یک دالان بسیار بسیار کلان می باشد، بدون کلکین و تنها یک دروازه درآمد دارد. زمین اش مثل تاوله خانه داغ و هوایش غبار آلود می باشد. در گوشه حمام دو حوضچه آب گرم و آب سرد است که آنها را دیگ های حمام می گویند. زنها و دخترها سطل های خود را از آنها پر می کنند و سر و جان خود و اطفال خود را شستشو می دهند.

«چند چراغ از سقف بسیار بلند آن آویزان می باشد.

«خوب گوش کن بار اول که به حمام رفتم با چشمان متعجب و کنجکاو داخل ساختمان آن شدم و بمجردایکه داخل حمام رفتم از سبب بخار گرم نفس ام قید شد. فضای غبار آلود، بوی صابون، صدای گریان و غالمغال اولاد های کوچک، و گپ زدن بسیار بلند زنها که فریاد میزدند تا در آن غالمغال با همدیگر قصه و یا غیبت کنند بسیار صحنه عجیب و غریب برایم بود. در آنوقت فهمیدم وقتیکه چند نفر بلند گپ می زنند باز دیگران می گویند فقط حمام زنانه است. بیک دستم یادم نیست که دولچه یا لگنچه بود مگر یادم است که با دست دیگر گوشه لنگ خاله صفیه را محکم گرفته بودم می ترسیدم که در آن هوای غبار آلود گم شوم. شروع بخواندن دعا کردم که بخیر و بخوبی بخانه برویم.

«خویشاوندان خود را تعقیب کردم تا اینکه به یک گوشه حمام جابجا شدند. چشمانم به هوای غبار آلود عادت کرد و توانستم که دور و بر خود را ببینم. عجب تماشای بود! در پهلوهای ما چند زن، دختران جوان، و اطفال کوچک نشسته بودند. در نزدیک یکی از حوضچه ها چند دختر جوان بازی می کردند که بعدا فهمیدم که آنها مسابقه داشتند که کی می تواند بیشتر سطل آب سرد را به سر خود خالی کند بدون اینکه جیغ بزند.

«بعضی از مادر ها اولاد هایشانرا که جان شستن را خوش داشتند محکم گرفته و بزور آنها را می شستند و آنها بیکه صابون به چشمان شان میرفت چیغ میزدند که صدای شان تا آسمان می رسید. در طرف دیگر ما دو زن جوان با پیراهن های حمام سرخ پرک دار نشسته بودند که سطل و لگنچه و دیگر سامان های حمام شان مثل شاننه، خشت دست و سنگ پای شان پوش نقره داشت که باوجود هوای غبار آلود در زیر چراغ های حمام آن سامان های نقره ای بل می زدند.

«کسی گفت که آن دو زن جوان تازه عروس ها هستند، درلباس های حمام خود مثل پریان معلوم میشدند. من گردن خود را دراز کردم تا بین عراق دانی شانرا (صندوقچه کوچک فلزی با نقش و نگار) که سرشان باز بود ببینم. در بین آن صابون های رنگه، روی شویه، و لیف های کرشنیلی رنگه بود. آنها سامان های خود را که حتما جهیزیه شان بود و میخواستند که برخ دیگر دختران بکشند.

«چشمها یم بیشتر با تعجب بزرگ می شد که یکی دو زن و یا دختر بی پروا بکلی برهنه نشسته و یا استاده خود را کیسه و

یا لیف میکردند و یکی دو زن مثل مجسمه ایستاده و می گذاشتند که کسیه مال آنها را کسیه کنند. فوراً چشمان بزرگ شده ام را بستم و توبه توبه گفتم. رویا بالاخره متوجه من شد و با خنده گفت، اینجا حمام زنانه است.

«براستی در آنجا من یک دختردهاتی بودم که دهانم باز مانده بود. جالب اینکه یک زن پسر ممکن پنج یا شش ساله خود را آورده بود که زنان دیگر اعتراض کردند با طعنه به او گفتند پدرش خانه نبود که او را هم می آوردی.

«با رویا رفتم تا از دیگ آب گرم و آب سرد سطل های خود را پر کنیم. خویشاوندان ما برای شستن موهای شان شامپو که مثل صابون مایع در بوتل می باشد استفاده کردند. مگر دیگر زنها و دخترها در آنجا مانند ما دهاتی ها با گل سرشو موهای خود را می شستند.

«وقتیکه از حمام برآمدم متوجه شدم که از سبب بخار زیاد کف دستها و پاهایم پیرک شده بودند یعنی خیلی چین و چروک بروی آنها پیدا بود. نزدیک حمام فروشنده ها بالای تبنگ های خود لبلبوی شریں می فروختند. خاله صفیه برای ما لبلبو خرید که مزه آن هیچوقت از یادم نمی رود.

«آنروز هوا خیلی سرد بود و خوشبختانه خویشاوندان ما موتر داشتند که ما را تا خانه برساند. در راه خاله صفیه از راننده خود خواست که در نزد دکان قصاب توقف کند و مقداری گوشت برای نان شب و هم چند عدد استخوان برای سیتو بخرد.»

نام سگ

قصه حمام برای رابعه گل آنقدر دلچسپ بود که او خود را در حمام تخیل کرد. با شنیدن نام سیاه کوه، پرسید که سیتو کی هست؟

نیکی گفت، «آنها یک سگ سیاه کلان دارند که نام اش را گذاشته اند سیاه کوه.»

رابعه گل از اینکه سگ نام داشت خنده کرده گفت، «در قریه ما بیچاره سگ ها را نظر به شکل شان یاد می کنند. مثلاً اگر بزرگ باشند آنها را گرگ صدا می کنند و اگر چوپه و سفید باشند آنها را پایی، و یا اینکه به نام رنگ شان آنها را صدا می کنند مثلاً سگ زرد، سگ سفید، و سگ سیاه و یا بنام منطقه شان آنها را می نامند مثلاً سگ شمالی.»

دختران هنوز قصه می کردند که امیره آنها را بداخل خانه صدا زد.

روز نهم

آنروز رابعه گل و نیکی در کنار نهر نشستند و پایهای خود را در آب سرد آن دراز کردند و درباره گدر و زیارت که جای های مورد علاقه دختران قریه بود باهمدیگدر قصه کردند.

نیکی گفت، «در باره گدر که جای مورد علاقه ما دختران دهاتی است به رویا قصه کرده ام که دختران قریه به کنار دریا، جوی، شرشره می روند. دختران غریب معمولا برای آوردن آب مگر دختران خان و خویشاوندان شان برای دید و بازدید به آنجا می روند. پسران جوان در گوشه و کنار گردش می کنند و از دور دزدانه دخترها را نگاه می کنند و حتی دختر خوش می کنند و بعد مادران خود را به خواستگاری میفرستند.

نیکی از رابعه گل پرسید، «تو به گدر می روی؟»

رابعه گل گفت، «بلی با خواهر خوانده هایم یگان روز ها به آنجا می روم.»

نیکی و رابعه گل که بعد از چندین روز بودن با هم و قصه کردن در کنار نهر باهم دوست شده بودند، نیکی توانست که از رابعه گل بپرسد، «آیا تو احساس میکنی که کسی بخاطر تو به نزدیکی های گدر می آید؟»

در نگاهی رابعه گل که هنوز آثار بی اعتمادی نسبت به نیکی دیده می شد به او خطایی گفت، «آهسته گپ بزن، اگر مادرام بشنود مرا می کشد. اما یکروز برایت قصه خواهم کرد. حالا نی.»

نیکی گفت، «بمن اعتماد کن. شما زندگی ما را نجات دادید و من تا زنده هستم آنرا فراموش نخواهم کرد. من عهد می کنم که مانند یک خواهر همیشه ترا دوست داشته باشم.»

رابعه گل گفت، «من هم به تو همین احساس را دارم، و چیز هاییکه برایت می خواهم بگویم تا هنوز برای خواهر خود گفته نتوانستم. خوب حالا گوش کن: مادرم با خواهر خوانده هایش هرماه یکی از روز های چهارشنبه به زیارت پیر بابا که زیارت مورد علاقه شان است می روند و برای غریب ها حلوا تقسیم می کنند. من با خواهرخوانده هایم هم با آنها می روم. در یکی از روز ها در راه زیارت با یک مرد جوان که از کودکی او را می شناسم روبرو شدم، چشمهای ما بهم گره خورد و یک احساس مقبول بمن دست داد که دلم را لرزاند. فوراً چادر خود را به روی خود کشیدم و به راه رفتن ادامه دادم. آنقدر وارخطا شده بودم که پایم به سنگ بند شد و به زمین افتادم.

«بعد از آنروز او فهمید که کدام روز ما به زیارت می رویم. بخیالم یکی از نوکر های زن خانه شان را رشوت میدهد که وقت رفتن ما را برایش بگوید. من او را از دور میبینم و احساس میکنم که منتظر دیدن من میباشد. معلومدار که او نزدیک

نمی آید. او بسیار خوشقیافه است و دلم را برده!» رابعه گل اینرا گفت و از شرم رویش سرخ شد. و ادامه داد، «من برایت یک سر نخ دادم و گفتم که من این پسر را از کودکی می شناسم. باید بفهمی که در باره کی گپ می زنم.»

نیکی بیاد آورد که رابعه گل در وقت کلچه ساختن برای شاه گل با هیجان کار میکرد و حتی بیت عاشقانه هم زمزمه میکرد. نیکی دستهای خود را بهم زد و با خوشحالی گفت، «زلمی! برادر کوچک نورگل. او بمن خیلی مهربان است.»

رابعه گل از نیکی خواهش کرد، «اجان جان این راز را با خود نگهدار.»

نیکی سوال کرد، «چرا؟»

رابعه گل با تعجب بسوی نیکی دیده و پرسید، «مقصودت چیست؟»

نیکی در جواب گفت، «شاه گل برای زلمی در جستجوی یک زن می باشد. و کدام دختر از تو بهتر است؟ من به نور گل میگویم که در باره تو به مادر خود بگوید.»

رابعه گل نیکی را در بغل گرفت و رویش را بوسید و شروع به رقص سبک دهاتی خود کرد که دو نوک چادر خود را بلند گرفته و در هوا تکان می دهد، چرخ می خورد، و در ضمن با صدای آهسته زمزمه میکرد. ،ورشه ننگرهار ته کمیست تور ماله راوره او تازه تازه گلونه دری حلور ماته راوره،.

دو دختر جوان در کنار نهر شروع به پاشیدن آب به سر یکدیگر کرده و بعد ابوبه جان بازی کردند: ابوبه جان ابوبه دسته گلم شرابه، شراب ما خوردنی، پیش حاکم بردنی. حاکم حاکم زن کده دوله به گردن کده. نیم نانه کم کرده، ابوبه جان ابوبه ...

درین بازی، دخترها دستهای یکدیگر خود را تیر و بیر می گیرند و بدور یکدیگر می چرخند و این بیت قدیمی را میخوانند. این بازی در بین دختران کابل و هم دهات نزدیک کابل معمول است. حتما در قدیم کدام معنی خاصی داشته است.

نیکی و رابعه گل به بازی خود ادامه دادند چادر هایشان از سرشان به زمین افتاد و هنگام چرخ خوردن دامن های کلان چین دار شان مثل چتری معلوم می شد و موهای بافته شده شان مانند رشته های ابریشم سیاه بدور کمر شان تاب می خورد. در آن لحظه آنها نهایت خوش بودند که دنیای اطراف شان را فراموش کرده بودند. نیکی باوجودیکه مریض بود در آنوقت تمام درد های خود را فراموش کرده بود.

در همین وقت امیره از خانه بیرون شد و به سر زینه خانه ایستاد شد و دید که دختر ها بازی می کنند. چند دقیقه آنها را

تماشا کرد و خوش شد که آنها را خوشحال و سرحال می بیند. بعد با صدای پر خنده و مهربانی گفت، «آنجا چه خبر است؟ دختران شانزده ساله دیگر مردم سنگین شده می روند مگر دختران من هنوز ابوبه جان می کنند!»

امیره در باره رابعه گل فکر می کرد که کی او را عروسی خواهد کرد. رابعه گل یک دختر خوب و کاری بود مگر مثل خواهر بزرگتر خود هوشیار نبود. و در پهلوی نیکی که مانند پری زیبا بود بیچاره رابعه گل خیلی چهره معمولی داشت.

امیره با خود گفت، «مگر دختر یعقوب خان است و بخاطر نام پدرش او بهترین شوهر را پیدا خواهد کرد. و هم خودش آنقدر خوب دختر می باشد هرکس که او را بگیرد خوشبخت خواهد شد. او یک توتاه جواهر است» امیره داخل خانه شد.

دختر ها هم بطرف خانه رفتند. رابعه گل به سرعت از زینه های برنده بالا شده و به داخل خانه شد. مگر نیکی شروع به سرفه شدید کرد و به سر یکی از زینه ها نشست تا دم بگیرد. معمولاً این حالت در شب ها برایش پیش می آمد. مگر اینبار او در شش های خود چنان درد شدید احساس کرد که نفس کشیدن برایش مشکل شد. همچنان غم چهره اش را پوشاند.

در آنهنگام، نیکی از مریض بودن غصه نخورد، دلش مملو از غم شد و قتیکه بیاد آورد که رابعه گل توانست راز خود را به او بگوید. مگر خودش هرگز راز خود را به او گفته نمی تواند. راز او بسیار خجالت آور، غم انگیز، و بی عزتی برای همه به ارمغان میآورد. وی راز خود را در عالم نا امیدی در دل خود تکرار کرد: «پدر اندر ام به من تجاوز کرد و دوگانگی ها ثمره آن است!!!» یاد آن خاطره تلخ او را به سرفه ای سخت انداخت که شش هایش را سخت فشار داد.

یک روشنایی فکرش را آرام ساخت: اینکه نور گل راز او را می داند و مانند یک کوه پشتیبان او بود. نیکی از خود سوال میکرد که چطور یک مرد ایکه در دهات با رسم و رواجها مزخرف کلان شده قبول کند که گناهی زنش نیست که قربانی تجاوز شده است. صفات نیک نور گل نیکی را دیوانه وار عاشق او ساخته بود و از بودن نورگل احساس خوشبختی میکرد.

نیکی درباره رابعه گل فکر کرد، «او عاشق زلمی می باشد.» و خواست کاری کند که خوبی های آنها را جبران کند.

روز دهم

یک روز دیگر آفتابی بهار بود و نسیم ملایم میوزید. رابعه گل و نیکی بطرف نهر روان شدند. رابعه گل شروع بدویدن کرد تا زود تر به کنار نهر برسد مگر نیکی توان دویدن را در خود ندید و با قدم های آهسته او را تعقیب کرد.

رابعه گل میخواست که صحبت روز گذشته را ادامه بدهد. روی خود را بسوی نیکی کرد و گفت، «زود زود بیا و ببین که ماهی گک ها چطور یکجایی حرکت می کنند. کجا می روند؟ و چرا همیشه به همان طرف می روند که آب جریان دارد؟ چطور دوباره به خانه هایشان برمی گردند؟»

نیکی وقتیکه به کنار نهر رسید، به ماهی ها نگاه کرد و گفت، «فکر می کنم وقتیکه جریان آب آرام می شود آنها دوباره بر می گردند.» و با لبخند به او خبر داد، «دیشب من به نور گل گفتم که تو بهترین انتخاب برای زلمی می باشی.»

چشمهای رابعه گل از خوشحالی بزرگ شد و پرسید، «او چه گفت؟»

نیکی جواب داد، «او گفت که کی بهتر از دختر کاکا یعقوب میباشد. همین حالا میروم و به مادرم می گویم.»

«اگر من با زلمی عروسی کنم یک قصه عاشقانه کامیابی خواهد بود!!! و آرزوی من برآورده می شود،» رابعه گل اینرا گفت و دفعتا خاموش شد و بعد گفت، «خدا می داند که اینکار می شود و یا نه. آیا زلمی مرا آنقدر دوست دارد که با من عروسی کند؟ اما من او را بسیار دوستش دارم و چون همسایه ما بوده اند ما گاه ناگاه همدیگر را میبینیم. من بار ها متوجه شده ام که او با چشمانش مرا سلام میگوید مگر من جرات اینکه جواب بدهم ندارم مگر شبها بیادش بیدار می مانم. من از دور او را دیده ام و حتی دست ما بهم نخورده. آیا عشق من مقدس نیست؟»

نیکی او را دلداری داده گفت، «ببیا که نذر بگردن بگیریم. که اگر خداوند مراد ما را بدهد و شاه گل راضی گردد، بعد به زیارت برای غریب ها حلوا می بریم.»

آنروز رابعه گل از ترس اینکه مبادا شاه گل او را نه پسندد و کسی دیگر را برای زلمی در نظر گرفته باشد متأثر شد و به اتاق خود پناه برد. وی دعا کرد و نذر بگردن گرفت. همچنان نیکی احساس کرد که مریض است و به اتاق خود رفت.

روز یازدهم

رابعه گل صبح وقت بیدار شد و به کنار نهر رفت، متفکر و پریشان به تنه درخت توت نزدیک صدفه سنگی تکیه داده به آب نهر، گلهای بهاری اطراف نهر، و ماهی ها در داخل نهر، درخت ها، و آسمان صاف نگاه کرد. تمام آنها که قبلا برایش دلچسپ و قابل تماشا بود، بی مزه، بیرنگ و تاریک بنظرش آمد. حتی نسیم صبح آزارش داد و احساس سردی کرد.

با خود گفت، «چه بد کردم که به نیکی راز خود را گفتم. ایکاش که به او نمی گفتم. اگر پدر و مادر زلمی مرا خوش نکنند نزد نیکی و نور گل بی عزت خواهم شد. بعد چه کنم؟ می فهمم از غصه خواهم مرد.»

صدای مملو از خوشحالی نیکی افکار رابعه گل را برهم زد، «خبر خوش دارم که باید یک شربنی کلان برایم بدهی.»

رابعه گل از نیکی خواهش کرد، «جان جان بگو؟ مگر صداقت را آهسته کن چون مادرم اگر در آن سر دنیا هم باشد همه

چیز را می شنود.»

نیکی گفت، «شاه گل گپ نور گل را قبول کرده و گفته که بدل او حرف زده است. نورگل حتی گفت که مادرش بعد از اینکه خاله امیره بدیدنش رفته با کلچه های پر از نقش و نگار، وی بفکر دخترش افتاده که بهترین انتخاب برای زلمی میباشد. حتی گفته که هرچه نباشد دختر یعقوب خان است! خبر خوش تر اینکه چون همه آمادگی رفتن به پاکستان را می گیرند می خواهند که کار را پیش بیاندازند. فردا شب آنها به اینجا می آیند تا ترا خواستگاری کنند.»

رابعه گل با خوشحالی گفت، «نقش و نگار آفتاب و مهتاب و ستارگان تو برایم خوش قدم بود!!!»

نیکی به چشمان رابعه گل خیره شد متوجه شد که چشمان او از حالت پریشانی به تعجب و بالاخره به خوشی مبدل شد.

رابعه گل به اطراف خود نگاه کرد، همه جا را مقبولتر دید: آسمان صاف آبی بدون ابر، آفتاب درخشان که در آب نهر منعکس شده مثل اینکه صد ها ستاره در آب می رقصند، او حتی چند ماهی طلایی را دید که در جمله ماهی های نهر دسته جمعی حرکت می کردند، بوی گل های بهار ی بمشامش رسید و حتی نسیم صبح را که لحظات قبل به او سردی میداد دلپذیر و گوارا احساس کرد و چهره قشنگ نیکی بنظرش مثل یک الهه خوش خبری آمد.

«مرا چندان بکن که خواب نباشم»، رابعه گل به نیکی گفت. دختران جوان یکدگر خود را در آغوش گرفتند و عهد کردند که تا آخر عمر خواهر خوانده های صمیمی همدیگر باشند.

هنوز دخترها به کنار نهر بودند که نور گل به قلعه یعقوب خان آمد تا پیام مادرش را به آنها برساند. یعقوب خان در خانه نمی باشد. نورگل بصورت خلاصه به خاله امیره میگوید که فردا شب پدر و مادرش بدیدن آنها خواهند آمد تا از رابعه گل خواستگاری نمایند. وقتیکه نورگل بیرون رفت امیره از شنیدن خبر اینکه نور گل برایش آورده بود از خوشی مبهوت ماند.

بعدا امیره به کنار نهر نزد دخترها رفت و برایشان گفت که فردا مهمان دارند و خبر نورگل را برایشان داد.

نیکی خاله امیره را در آغوش کشید مگر رابعه گل که خبر را قبلا از نیکی شنیده بود شرمید و به طرف خانه دوید.

نیکی از شنیدن اینکه فردا شب شاه گل به قلعه خاله امیره شان میآید پریشانی در چهره اش پیدا شد.

امیره متوجه شد وگفت، «آنها ترا نخواهند دید چون من سراچه را که کنار دروازه قلعه است برای پذیرایی آنها آماده می سازم. درضمن من با نورگل حرف می زنم که مادر خود را قانع بسازد تا با تو آشتی کند.»

روز دوازدهم

آنروز یک روز بسیار مهم در زندگی رابعه گل بود. هردو دختر بکنار نهر آمدند و می خواستند تا در باره خواستگاری صحبت کنند مگر متاسفانه نیکی احساس مریضی شدید کردو به اتاق خود برگشت و رابعه گل هم بکمک مادر خود رفت.

طرفهای عصر شاه گل، حاجی خان، نور گل با چند نفر از ریش سفیدان که خویشانوندان نزدیک شان بودند به قلعه یعقوب خان آمدند و بعد از صرف چای حاجی خان هدف آمدن شانرا گفت که می خواهند از رابعه گل خواستگاری کنند.

یعقوب خان مطابق رسم و رواج فوراً جواب نداد و آنها چند شب متواتر آمدند. نیکی از یکطرف برای رابعه گل خوش بود و در عین زمان بودن شاه گل را در نزدیکی احساس می کرد که از ترس وجودش را می لرزاند.

بالاخره در یکی از شبها، یعقوب خان بلی گفت و امیره در یک بشقاب شربینی برای شاه گل داد و قرار شد که بزودی یک محفل کوچک مراسم نامزدی را برگزارکنند.

بعد از آنروز، رابعه گل و نیکی زیاد به کنار نهر نرفتند چون مریضی نیکی زیاد شده بود و رابعه گل برای مراسم نامزدی با مادر خود کمک میکرد.

در روز شیرینی دادن، امیره پطنوس قند و دستمال را که برای مراسم آماده کرده بود، آورد. پطنوس پر از نقل و شیرینی های رنگا رنگ بود که در بین آن یک قند بلند با پوش زرورق طلایی، یک دستمال زری که در وسط آن اسم الله بروی یک سکه طلا حک شده بود و به چهار گوشه دستمال قبه های کوچک طلا آویزان بود. امیره این دستمال را از سالهای قبل برای رابعه گل درست کرده بود.

شیرجان، برادر رابعه گل، پطنوس را از دست مادر خود گرفته و به مقابل حاجی خان و شاه گل گذاشت. معنی دادن پطنوس پر از نقل و شیرینی با قند و دستمال این بود که خانواده دختر به این وصلت رضایت دارند.

مهمانان همدیگر را مبارکی گفتند. چند زن که دایره های خود را آورده بودند، آهنگ مبارک دی شه مبارک دی شه... را شروع به خواندن کردند. پسران جوانان خانواده زلمی بنوبت پطنوس را به سر خود گرفته و رقص کردند. بعد با رقص و خواندن پطنوس را به قلعه حاجی خان، همسایه در بدیوار بردند.

بعد از رفتن مهمانان، امیره و یعقوب خان به اتاق رابعه گل رفتند و یعقوب خان به او گفت، «دخترم تو را به زلمی، پسر حاجی خان، نامزد کردیم و از این وصلت بسیار خوش هستیم.»

امیره دستهای خود را بلند کرده و روی خود را بطرف آسمان کرد و گفت، «خدایا شکر که آرزوی ما برآورده شد.»

رابعه گل در دل خود گفت، «از من هم!!! و من بسیار خوشبخت هستم که آرزوی من و پدر و مادرم یک چیز بود.»

یعقوب خان رابعه گل را در آغوش کشیده و سرش را بوسید.

بعد به امیره گفت، «من در دوست داشتن بین شیر جان و دخترانم آمنه گل و رابعه گل هیچ فرق نمی بینم. هر سه شانرا مانند چشماتم دوست دارم. مگر تعجب می کنم که چرا از تولد شدن دختر خجالت می کشیم.»

بعد ادامه داد، «مردمان قبل از اسلام در عربستان تولد دختر را شرم میدانستند و حتی بعضی ها دختران خود را زنده بگور میکردند. بعدا پیغمبر اسلام حضرت محمد (ص) آن کار شانرا ممنوع قرار داد و بمردم مقام دختر را معرفی کرد و خود آنحضرت دست دخترشان بی بی فاطمه زهرا را میگرفت و بیرون میرفتند. ملاها درین مورد موعظه می کنند هنوز هم وقتیکه یک دختر تولد می شود تمام اعضای خانواده جگر خون می شوند مگر هنگام تولد یک پسر شب شش می گیرند و فیر های هوایی می کنند تا به مردم قریه خبر دهند که خانه فلانی پسر تولد شد!»

یعقوب خان که احساساتی شده بود با لحن بسیار جدی گفت، «این رسم و رواج را من تغییر می دهم! هر وقتیکه نواسه دختر داشتیم، باز همین جا نشانی که من برایش هم شب شش می گیرم و هم فیر های هوایی می کنم.»

امیره را خنده گرفت و گفت، «با تو شرط می بندم که نمی توانی. با تمام صفات ایکه داری یک ضعیف در تو دیده ام: غلام رسم و رواج های کهنه و مزخرف هستی که من از آن می ترسم که به سبب ننگ و غیرت و آبروی خانواده و غیره و غیره کدام بلای سر خود نیاری و خود را نجات داده نتوانی.»

در ابتدا یعقوب خان حرف زن خود را قبول نکرد و اعتراض کنان گفت، «باز میبینی.» بعد بزودی اقرار کرد که زن اش راست می گوید. در جواب زن خود گفت، «تو مرا بیشتر می شناسی من جرات این را ندارم که بیرون برآیم و به مردم بگویم خانه پسرم دختر شده. مردم به سر من خنده می کنند. بهر صورت برای هر تغییر وقت کار است تا فکر مردم تغییر کند.» بعد با خنده افزود، «مگر فراموش نکو که بارها خود را نجات داده ام که زن دوم نگیرم.»

یعقوب خان به سخنان خود ادامه داد، «قبول می کنم که وضعیت زنان در ملک ما بسیار خراب است. مثلا نیکی را ببین که

زن جوان بیچاره ای زچه از ترس مادر شوهر اش در خانه ما پنهان شده. ما چه کرده می توانیم؟ گپ عزت و آبرو است که عزت و آبرو زندگی ماست.»

امیره با نگرانی به یعقوب خان گفت، «در چند شب گذشته نیکی سخت مریض می شود. من از نور گل می خواهم که او را به خانه ببرد و از مادرش بخواهد که با او آشتی کند. و باید او را حتما به شفاخانه ببرد.»

فصل نهم

حکومت دست نشانده شوروی اوضاع تمام مملکت را تیره و تار و غم آلود ساخته بود. هلیکوپتر های غول آسا مکررا شهرها و قریه جات را بمباردمان می کردند و مردمان بد بخت را هر جا به خاک و خون می انداختند. و از نقاط نا معلوم مجاهدین، برای نشان دادن مخالفت شان با حکومت، راکتها بدون هدف مشخص، گاه نا گاه فیر میکردند که باعث تلفات زیاد میشد. مثل همه مردم افغانستان زندگی نامطمین و پر خطر برای نور گل و متباقی اعضای خانواده اش در کمین بود.

جلب کردن مردان جوان و حتی پسران خردسال به عسکری اجباری به شدت جریان داشت، چور و چپاول کمونیست ها به قریه های دور دست رسیده بود. مردم به ممالک همسایه پاکستان و یا ایران پناه می بردند. ترس نور گل از آن بود که مبادا او و یا برادرش را به عسکری ببرند در ضمن پریشان بود که زن مریض اش در خانه همسایه شان پنهان مییابد.

شاپور برادر زاده یکی از دهقانان یعقوب خان که در خاد، سازمان جاسوسی بدنام افغانستان، بمقام بلند رسیده بود به یعقوب خان خبر داد که قلعه او و حاجی خان در لست حمله است. شاپور با گرفتن رشوت زیاد توانست که برای مدتی از آن جلوگیری نماید و هم وعده کرد که در هنگام فرار آنها از سرحد کمک خواهد کرد.

یکتعداد از اولاد های دهقانان و نوکران خانها با عده ای از مردمان شهر، شاگردان مکاتب، محصلین پوهنتونها، کارمندان ادارات دولتی و غیر دولتی در برابر گرفتن معاش زیاد به حکومت کمونیستی پیوستند و به خاد جاسوسی می کردند.

در یکی از همان روزها، نورگل، بدیدن یعقوب خان رفت تا در باره مهاجرت شان صحبت کنند. امیره با دیدن او برایش گفت که نیکی سخت مریض است، باید به شفاخانه برود، مگر اول او را خانه ببر، و کوشش کن تا شاه گل با او آشتی کند.

نورگل به اتاق نیکی رفت، از دیدن چهره مقبول او که از شدت مریضی بیرنگ شده بود نگران و احساساتی شد و از او خواست تا آماده شوند که آنها را خانه میبرد! بعد به سرعت به قلعه خودشان رفت تا به مادر خود بگوید که نیکی را به خانه میآورد. در راه با خود فکر کرد که اگر هر زن دیگر بجای مادرش میبود همان رفتار را با او می کرد که نیکی در

خانه مادر خود حامله دار شده بود و مخصوصا مادرش شک داشت که نیکی از نورگل حامله نبود.

نور گل وقتیکه به قلعه خود شان داخل شد راسا به اتاق مادر خود رفت تا به او بگوید که نیکی را (که شاه گل فکر می کرد در خانه مادرش عذرا می باشد) به خانه میآورد.

مادرش در اتاق خود بالای یک توشک نشسته و چای می نوشید. نورگل با دیدن چهره کله شق او جرات خود را از دست داد و خواست که عقب نشینی کند. بیادش آمد وقتیکه کودک بود و از مادرش چیزی میخواست حيله های بکار میبرد که به آسانی دل مادر خود را نرم و خواست خود را برآورده میساخت. تصمیم گرفت که یکی از همان حيله ها را بکار ببرد.

نورگل کلمه خود را خواند، داخل اتاق شد، مقابل مادر خود چهار زانو نشست، دست هایش را بوسید، لعاب دهان خود را قورت کرد، چهره غمگین بخود گرفت، و در باره جنگ و اینکه حکومت بی دین مردان و پسران جوان را به عسکری اجباری می برند گفت. به سوی مادر خود نگرست او هنوز هم مانند کوه یخ درجایش قرار داشت. نورگل قیافه خود را بیشتر اندوهناک نشان داد و خواست که آخرین تیر خود را رها کند گفت، «بسیار میترسم که اگر این ظالم ها او و یا زلمی را به زور ببرند.»

چهره شاه گل فوراً یک احساس پریشانی و وارخطایی را انعکاس داد. نور گل با خود فکر کرده و گفت که همین حالا وقتش است که مقصد خود را بگویم و در لحظه ایکه خواست نام نیکی را بگیرد مادرش او را متعجب ساخت و گفت، «اولتر از همه زن کنجی ات را از خانه مادرش به خانه بیآور چون نمی خواهم که هیچکس از آبرو ریزی ما خبر شود.»

نور گل با خود فکر کرد، «برای افغانها حفظ آبرو اول می آید نسبت به اینکه جان اولاد هایشان به خطر باشد!»

شاه گل گفت، «خدا نکند که آن ظالم ها شما را به عسکری ببرند، من خواهم مرد . باید زود مهاجرت کنیم.»

ناگهان شاه گل دستهای پسر خود را گرفت و با یک نگاهی مادرانه و آمرانه که اسلحه او بود از نورگل پرسید، «پسرم، به حساب من طفل نیکی از تو نیست! و من از تو می خواهم که حقیقت را برایم بگویی.»

نورگل انتظار داشت که این سوال را زود تر و یا دیرتر خواهد شنید. مادرش حساب ماه ها را کرده بود به این معنی که نیکی بعد از رفتن نورگل به هندوستان حامله شده بود. اینکه نورگل بهانه کرده و قبلا به مادر خود گفت که یکبار بوطن آمده بود نتوانست که او را فریب بدهد.

نورگل چشمهای خود را اینسو و آنسو چرخاند، ابرو های خود را کمی بالا و پایان کرد، ترق ترق انگشتان خود را کشید و

بالاخره با تاجر زیاد گفت، «یک مرد که خود را در قبرستان پنهان کرده بود به او تجاوز کرده است. یک روز، نیکی با مادر خود به زیارت رفته بود و در راه بازگشت با خواهر خوانده هایش مصروف قصه شد و نتوانست که مادر خود را تعقیب کند. و قتیکه از مقابل قبرستان میگذشت تنها بود و مورد تجاوز قرار گرفت. خاله عذرا فکر کرد که نیکی با دختران برمی گردد. و تا امروز نفهمید که به او تجاوز شده. نیکی هم اینکه مادر خود را غمگین نسازد و هم از ترس خاموش مانده است. خاله با اطمینان فکر میکند که که پدرو زادن من هستم.»

نورگل که قصه تجاوز به نیکی را از دل خود ساخته بود، احساس حقارت کرد که به مادر خود دروغ گفت. قصه ساختگی او باعث قناعت شاه گل شد و او احساس خوبی نمود که پسرش راز زن خود را به او گفت. اما برایش درد ناک تمام شد و قتیکه فکر کرد که عروس او یک حرامی بدنیا آورده است.

شاه گل آهی کشید و گفت، «حد اقل خاطر جمع شد که عذرا در مورد تجاوز نمی فهمد چون وی با خاله خود مشوره می کرد و بعد به تمام قریه جار زده میشد.» بعد به نور گل گفت که برود و نیکی را با طفل اش بیآورد.

مثل اینکه کلمه نوزادان را که نور گل چند لحظه قبل گفت شاه گل نشنید.

نورگل به آواز کمی بلند تر گفت، «نیکی دو دختر دوگانگی بدنیا آورده است.»

شاه گل چشمان خود را بست و به شبی فکر کرد که نیکی را بعد از لت و کتک به طویله زندانی ساخت و یقین داشت که نورگل نیکی را نجات داده و همان شب او را به خانه مادرش برده است. وی خدا را شکر کرد که مرتکب قتل نشد.

شاه گل بیشتر سوال نکرد.

نورگل و قتیکه مادر خود را در فکر دید یکبار دیگر خواست که توجه او را بخود جلب و یک خواهش دیگر هم از او بکند. گفت، «ادی جان، هرکار برایتان انجام می دهم و از شما می خواهم که با نیکی رفتار بهتر داشته باشید. بیچاره بسیار مریض می باشد. ما مسلمان هستیم عفو جز مسلمانی است.»

مادرش را خنده گرفت و گفت، «تو از چه وقت به اینطرف ملا شدی؟ و توهم بمن قول بده بمجرد اینکه کمی آرامی شد یک زن دوم بگیر و آرزوی مرا برآورده بساز تا عروسی باشکوه برایت بگیرم و چمکلی طلایم را در گردن عروسم بکنم.»

نور گل خود را مقصر دانست که چرا سوال کرد. جوابی نداد و از خانه بیرون رفت.

نور گل نیکی را به خانه آورد. نیکی که یک زمانی سرزنده و شاداب بود، فعلا با رنگ پریده و قدم های لرزان به قلعه خان وارد شد با دو طفل کوچک در دو بغلش. وی لباسهای نو را که امیره برایش دوخته بود به تن داشت با چادر اطو شده برنگ بنفش که رنگ چادر همه دخترها و زنهای جوان قریه شان بود.

نیکی به اتاق شاه گل داخل شد و مستقیم بطرف او رفت، خود را خم کرد تا دست او را ببوسد، ناخود آگاه لرزه بوجودش پیدا شد. فکر کرد که شاه گل مشت به فرقتش میزند مگر شاه در جای خود ساکن مانند یک کوه یخ نشسته بود.

بعد نورگل نیکی را به اتاق خود برد و چهارپایی خود را برایشان داد. نیکی دوگانگی ها را بالای چهارپایی گذاشت و لحاف و چهارپایی را لمس کرد تا باور کند که خواب نمی بیند. لحاف روی چهارپایی مانند لحاف پر قو به نظرش آمد و نورگل مثل همیشه برای نیکی مانند قهرمانان و شهزادگان داستانهای بود که مادرکلان اش برایش قصه میکرد. وی بزودی به اثر دوائی که خورده بود در کنار دوگانگی هایش بخواب رفت.

نور گل کنار کلکین بروی زمین نشست و از خود پرسید که آیا او یک مرد بی غیرت است؟ وی در قریه ای متعصب مرد سالاری که آبرو و عزت خانواده از همه چیز برایشان مهم است بزرگ شده. او باید زن خود را بکشد و یاجزا بدهد، مگر او زن خود را به خانه آورد، بستر خود را برایش داد تا نوزادان حرامی اش را بالای آن بخواباند.

باخود گفت، «من کلان بی غیرت ها هستم. بین دو طفل حرامی در بستر خواب من هستند با یک زن ایکه بالایش تجاوز شده!» تفنگچه خود را کشید، چهار گلوله در آن گذاشت و خواست که نیکی، دوگانگی هایش و در آخر خود را بکشد. چون نمی توانست این بار بی غیرتی را به شانه داشته باشد. و نمی توانست به چشمان مادر خود نگاه کند که به او دروغ گفت. نزدیک چهارپای رفت و خواست که دعای خود را بخواند و بعد گلوله های تفنگچه را به اهداف خالی کند.

در اثنا بیکه تفنگچه را بطرف نیکی گرفت و میخواست فیر کند که نیکی در خواب از درد ایکه داشت یک ناله ای خفیف کشید. آن ناله ای خفیف چنان تاثیر عمیق داشت که نور گل را به گریه انداخت و با خود فکر کرد که گناه نیکی چه می باشد. وی از تفنگچه کشیدن خود احساس خجالت نمود. تفنگچه را دوباره در جایش گذاشت و خودش در کنار چهارپایی نشست. و تعهد کرد که تا زنده است از نیکی مواظبت و پشتیبانی کند. آنشب، نورگل ثابت ساخت که جوان با منطق و انسان با رحم می باشد. مگر هنوز هم موجودیت دو نوزاد حرامی حواس او را پریشان می ساخت.

نیکی ناله ای دیگر کشید و به پهلو گشت که رویش بطرف نورگل شد که در کنار چهارپایی نشسته بود. در زیر چراغ گازی، روی نیکی از سبب تب سوزان و عرق مانند یک گلاب سرخ آتشی با قطره های شبنم معلوم می شد. مثل ایکه تب اش زیاد بلند بود چون زن جوان دچار تشنج شد. نورگل با عجله رفت تا از پدر و مادر و برادر خود کمک بخواهد.

همه به اتاق نیکی آمدند و با دیدن حالت وخیم او گفتند که باید او را به شفاخانه ببرند. (حاجی خان فکر می کرد که نیکی از سبب اینکه شاه گل پایش شکسته بود به خانه مادر خود رفته بود تا او از وی مراقبت کند و در همانجا اولاد هایش تولد شده بود. و آنشب نورگل آنها را به خانه آورده است. همچنان در مورد اینکه عروس اش حامله دار بود مردان مناسب نمی دیدند که در باره آن در بیرون خانه حتی صحبت کنند. و مخصوصا حالا باید سکوت می کرد چون نوزادان دختر بودند.)

حاجی خان نظری به نوزادان انداخت و گفت، که فردا بگوش آنها (که فکر می کرد نواسه هایش هستند) آذان میدهد. وی آرزو کرد که ایکاش آنها پسر می بودند و یا اینکه حد اقل یکی شان پسر می بود که او به افتخار به مسجد و مردم بیرون خبر می داد که نورگل صاحب پسر شده است.

حاجی خان گفت چون شاه گل از سبب پایش نمی تواند با او برود، باید یک زن همراهش برود. نورگل به سرعت به خانه همسایه شان رفت تا خاله امیره را اطلاع بدهد که وضعیت نیکی بسیار خراب است. امیره و رابعه فوراً حاضر شدند.

زلمی موتر را تا نزدیک دروازه آورد. به سبب بی امنیتی، آنها به ندرت از موتر خود که یک جیب قیمتی بود استفاده می کردند چون مردم با موتر های شان مفقود می شدند. زلمی از موتر خارج شد، به آن تکیه داد، و منتظر آمدن همه شد. و قتیکه رابعه را دید که با مادرش از قلعه خود بیرون آمدند، مرد جوان در دل خوش شد که نامزدش همراهشان می رود.

نورگل دوباره به خانه برگشت، نیکی را در بغل گرفت و به موتر انتقال داد. وی متوجه شد که نیکی بسیار کم وزن شده بود.

شاه گل که سیاست را خوب میدانست لنگ لنگان تا دم دروازه آنها را بدرقه کرد و گفت، «اگر من این قالب لعنتی را در پای شکسته ام نمی داشتم حتما همراه نیکی به شفاخانه میرفتم.»

حاجی خان برای حفظ متقدم مقدار پول نزد خود گرفت که اگر در راه از طرف گزمه کمونیست ها مورد انیت قرار بگیرند به آنها رشوت بدهد. و اگر کدام خطر متوجه پسران اش شود، از یعقوب خان خواست تا از شاپور کمک بگیرد. و همچنان برای امنیت جان رابعه مانع رفتن او شد. رابعه که شدیداً می خواست خواهر خوانده خود را همراهی کند و هم در یک موتر با نامزد خود باشد با لب و روی کشال به خانه برگشت.

چراغ های جیب تاریکی شب را شکافته، بطرف کابل حرکت، و از پشت خود خرمن خاک را به هوا بلند کرد. شاه گل در کنار دروازه قلعه ایستاد شد تا اینکه جیب در تاریکی ناپدید گردید. بعد بطرف خانه آهسته آهسته روان شد. او در باره نورگل و زلمی پریشان بود که در راه گزمه ای پولیس آنها را نگیرد و با خود گفت، «این دختر کنچی آرامش ما را برهم زده، چه بلا بود!» بعد چیزی بیادش آمد کمی توقف کرد و دوباره با خود گفت، «از چه وقت به اینطرف امیره و رابعه در مورد نیکی نگرانی نشان می دهند. که آنقدر زود آماده شدند تا او را به شفاخانه همراهی کنند، و رفتار امیره طوری بود

مثل اینکه نیکی را خوب می شناسد.»

بعد خود را قناعت داد و گفت، «چون تازه خویشی کرده ایم، حتما امیره می خواهد که به من اخلاص خود را نشان بدهد که خویشاوندان در روز های بد به درد همدیگر می خورند.»

صبرو نوکر وفا دار شاه گل در عقب روان بود. هر دویشان مستقیم بدیدن نوزادان رفتند که هنوز در خواب بودند. شاه گل از صبرو خواست تا نزد نوزادان بخوابد و خودش به اتاق خود رفت.

شاه گل در بستر خود از این پهلو به آن پهلو می غلطید که با جثه بزرگش کار مشکل بود. وی شدید ناراحت بود، انگشتان خود را می جوید و با خود تکرار میکرد، «دو دختر حرامی در قلعه خان، دو دختر حرامی در اگر همان مرد ایکه به نیکی تجاوز کرده یکروز بفهمد که نیکی دو دختر از او زاییده است و به کسی بگوید؟ چه نام بدی در قریه تیت خواهد شد، عزت و آبروی شوهر و پسران بیچاره ام بر باد فنا می رود!!!»

وی خود را ملامت کرد که چرا نیکی را با تفنگ نکشت. مگر باز هم در دلش احساسی جرقه زد و شکر گفت که نیکی و نوزادانش را نکشته است تا او در روز قیامت چه جواب میداد. با خود به این فیصله رسید که کشتن تنها را چاره نیست.

برای گم کردن نوزادان، شاه گل در فکر خود نقشه ها طرح کرد تا با لایحه یکی از آنها بنظرش عملی آمد. نزد صبرو می رود و به او که نوکر وفا دارش بود میگوید، «فردا بعد از اینکه مرد ها برای نماز صبح می روند هر دو چوچه را آماده کن و به مسجد آنطرف قریه ببر و آنها را به دم دروازه آن بگذار.» و تاکید می کند، «نباید که کسی ترا ببیند. آنقدر پول برایت خواهم داد که هیچوقت احتیاج شوهر احمق و ظالم ات نباشی.»

قبل از اینکه اتاق خود برود به صبرو گفت، «اینها اطفال بی گناه هستند. قبل از بردن شان به آنها شیر بده و تمیز شان کن.» شاه گل با خود شروع به حرف زدن کرد، «در مسجد معمولا مردمان پولدار و خدا دوست چنین نوزادان سرراهی را می گیرند و آنها را مثل اولاد های خود بزرگ میکنند. اما اگر در خانه ما باشند برای من همیشه خار چشم خواهند بود.»

شب حاجی خان و زلمی به خانه برگشتند. حاجی خان با تاثر به شاه گل گفت که نیکی را در شفاخانه نگهداشتند. بعد در باره نوزادان پرسید و رفت تا آنها را ببیند. در ضمن گفت که فردا وقتیکه از شهر بر میگردد با خود شربینی و نقل میآورد، به گوش آنها آذان میدهد، و نام آنها را میگذارد. نوزادان خوابیده بودند. حاجی خان با محبت به آنها نگرینست و گفت، «چه دوگانگی های زیبا، کاش پسر می بودند.»

بعد روی خود را بطرف شاه گل نموده پرسید، «چه نام برای آنها انتخاب کرده ای؟»

شاه گل گفت، «گل زمینه و بخت زمینه.» مگر در دل خود گفت، «حرامی نمره یک و حرامی نمره دو.»

شاه گل نا خود آگاه به زمین نشست چون کلمه حرامی اعصابش را خراب و تعادل او را بر هم زد. شوهرش متوجه وضع او نشده به طرف اتاق شان رفت.

فصل دهم

روز بعد، همینکه حاجی خان و زلمی برای نماز صبح به مسجد رفتند، صبرو نوزادان را برای مسافرت نا معلوم شان آماده ساخت. موقع تبدیل لباس های شان متوجه شد که در گردن هر کدام آنها یک تعویض کوچک نقره ای است. صبرو تعویض ها را بوسید و ترسید که آنها را از گردن نوزادان بردارد. او هر دو طفل را در چادر های کهنه پیچاند.

وقتی که شاه گل به اتاق آمد، نوزادان آماده بودند. وی بار دیگر دادن بخشش کلان را به صبرو یاد آوری کرد و برایش گفت که به وفاداری او باور دارد که دهانش برای همیشه خاموش خواهد بود. اعتماد شاه گل به صبرو یک مقام برجسته به صبرو میداد و برایش افتخار بود که همراه زن خان می باشد.

چشم شاه گل به دو واسکت گلدوزی طفلانه افتاد که به سر بچه لباس های نوزادان بود. به صبرو گفت که آنها را هم بگیرد و به نواسه هایش بدهد. صبرو واسکت ها را بسرعت گرفت و به طبراق خود انداخت. بعد دو طفل نوزاد را زیر چادری خود گرفت و از قلعه خان بیرون شد.

وقتی که به نزدیک مسجد رسید، صبرو به اطراف خود نظر انداخت، کسی در آن اطراف نبود، نوزادان را در کنار دروازه مسجد رها کرد و به سرعت راه قلعه را در پیش گرفت، تا هرچه زود تر به شاه گل بگوید که کار را انجام داد.

هنوز چند قدم دور نرفته بود که چیزی بیادش آمد. در جای خود ایستاد شد و بار دیگر به چهار طرف خود نگاه کرد. کسی در اطرافش نبود، فوراً جهت خود را تغییر داد، و دوباره بسرعت بطرف مسجد دوید، هر دو طفل را از زمین برداشت، به زیر چادری خود گرفت، و بسوی ایستگاه بس قریه روان شد.

بس منتظر همان مسافرانی بود که همیشه به کابل رفت و آمد می کردند. و گاهی چند زن مسافر هم داشت. مانند همه بس های دیگر چهار چوکی اول مخصوص خانمها بود و حتی بالای سر شیشه پیشروی نوشته بود: چهار چوکی اول مخصوص

خانمها. اگر آن چهار چوکی نفر داشت، پس زنان دیگر براحتی بروی زمین بس می نشستند.

صبرو در بس سوار شد و در یک چوکی نزدیک کلکین نشست. او خوش شد که هیچ زنی دیگر در بس نبود چون زنان قریه حتی با چادری همدیگر را می شناختند. مگر صبرو پریشان نبود چون اگر کدام زن دیگر می آمد و نوزادان گریه می کردند، صبرو جواب داشت که نواسه های خود را به شفاخانه می برد. یکی دو ماه قبل دو عروس اش ولادت کرده بودند.

بعد از اینکه در چوکی جای بجای شد نظری به بیرون انداخت، آنچه دید از ترس نزدیک بود تا سخته کند. او حاجی خان پدر نورگل و زلمی برادرش را دید که با قدم های تند بطرف بس می آیند. صبرو نفس خود را بند گرفت، چشمان خود را بست، و سر خود را پایین گرفت تا اینکه احساس خستگی کرد و نفس خود را رها کرد، چشمان خود را دوباره باز نموده، و به آهستگی سر خود را چرخاند و از زیر چادری به عقب خود نگریست. آنها را دید که دو چوکی به عقب طرف دست راست نشسته مثل اینکه چوب را قورت کرده باشند به پشت گردن نفر مقابل چوکی شان خیره شده بودند.

صبرو نفس عمیق کشیده و با خود گفت، «بخیالم آمد که بدنبال من آمده اند. شکر که خیالم درست نبود. حتما آنها به شفاخانه دیدن نیکی می روند.»

دلیل اینکه صبرو نوزادان را از کنار دروازه مسجد دوباره برمیدارد این بود که دفعتا بیاد میآورد که او میتواند یکی از دوگانگی ها را به خدیجه خواهر صفیه ببرد، به امید اینکه در بدل آن به او پول زیاد خواهد داد. صبرو خانواده خدیجه را از زمان کودکی خود می شناخت چون پدراش باغبان آنها بود. خدیجه هر وقت که صبرو را می دید به او می گفت که برایش یک طفل پیدا کند که او به فرزندی بگیرد و تاکید میکرد که یتیم باشد! که بعدا مشکلی برایش پیدا نشود.

ودوگانگی دیگرش را به دختر خود شترین که اولاد نداشت ببرد. او همیشه به مادر خود میگفت که می خواهد یک طفل را به فرزندی بگیرد. شترین به کوچه شاه قلندر یک ایستگاه قبل از کابل زندگی می کرد.

هر دو طفل در تمام راه آرام خوابیده بودند. و وقتی که بس به ایستگاه کوچه شاه قلندر رسید، صبرو چادری خود را جمع و جور کرد تا راه را از زیر چادری درست ببیند اگرچه وی عادت داشت که اولاد ها و یا نواسه های خود را گاه گاه به کابل ببرد. لذا حمل دو طفل نوزاد برایش کار دشوار نبود.

بس در نزدیک کوچه شاه قلندر توقف کرد، صبرو از آن پایین شد، و بطرف کلبه شترین که از سرک زیاد دور نبود به راه افتاد. وقتی که به آنجا رسید، دروازه اش را تک تک زد. بزودی شترین دروازه را باز کرد. صبرو به حویلی محقر و بدون درخت داخل شد، چادری خود را بلند کرد، به نزدیک دروازه نشست، و طفل ها را به زمین گذاشت.

شرین از دیدن دو طفل کوچک متعجب و دهانش باز ماند.

صبرو با اشتیاق فراوان به دختر متعجب خود گفت، «یک دختر برای تو است و یکی هم برای خدیجه.»

شرین با ترشروی گفت، «یک دختر؟ من همیشه برایت میگفتم که برایم یک طفل پسر پیدا کن. یک روزی به شوی ام گفتم که یک طفل به فرزندی می گیرم او قبول کرد مگر گفت که دختر نباشد وگرنه دندانهایت را می شکم.»

صبرو گفت، «پس یکی ازین دخترک ها را نزدت نگهدار و قتیکه برگشتم او را می برم و دوباره به کنار دروازه مسجد می گذارم.» بعد به دختر خود گفت، «تو بز داری. فورا برو قدری شیر در یک بوتل بیانداز با یک قاشق کوچک برای چوپه ایکه با خود می برم. و تو دیگرش را شیر بده و تمیزش کنو. من باید عجله کنم پیش از اینکه بس دوباره حرکت کند.» بس معمولا درین ایستگاه توقف کمی طولانی داشت.

صبرو یکی از دوگانگی ها را که که پوست سفید تر داشت و کمی چاقک بود در بغل گرفت، با خود گفت که این مقبولتر است، خدیجه ممکن بخشش بیشتر برایم بدهدی، و به سوی ایستگاه بس روان شد. بس هنوز هم متوقف و منتظر مسافر بیشتر بود. صبرو سوار شد و از زیر چادری دید که حاجی خان و زلمی در جای خود نشسته بودند. اینبار هر چهار چوکی زنانه گرفته شده بود و صبرو به نزدیک چوکی راننده به زمین چهار زانو نشست. صبرو در این بس هیچوقت کرایه نمی داد و نگران که پول را جمع میکرد او را می شناخت و می گذاشت که او مفت سفر کند. در عوض صبرو به او دعا می کرد و میگفت، «دعا میکنم که یک زن مقبول، چاق و چله، سرخ و سفید مثل پری کوه قاف نصیب ات شود.» نگران مثل اینکه این دعا را خوش داشت چون بعد از شنیدن آن بلند می خندید و آمین میگفت.

آنروز صبرو دعای خود را کمی آهسته گفت. از ترس اینکه مبادا پدر و برادر نور گل که در بس بودند صدای زن نوکر خود را بشناسند.

بس بطرف کابل حرکت کرد و بعد از گذشتن از چند سرک پرخم و پیچ به ایستگاه آخر خود مقابل سینمای پامیر نزدیک دریای کابل توقف کرد. همه از بس پایین آمدند. صبرو باید به شهرنو می رفت که تقریبا یک ساعت پیاده روی بود. وی شروع به رفتن در پیاده روی های سمنتی نمود. و قتیکه از مقابل سینمای پامیر میگذشت چشمش میافتد به عکس بزرگ یک ستاره سینمای هندی که بالای دروازه سینما آویزان بود. در عکس ستاره هندی در حالت رقص بود و ساری در بر داشت که نیم از کمر و یک شانه اش برهنه بود.

صبرو بشدت روی خود را از عکس برگرفت و گفت، «کنچی بی شرم. گناه را نمی شناسد!» (در حالیکه خودش دخترک شیر خوار نوزاد را برای خوش ساختن بی بی خود و گرفتن بخشش می برد. و شریک جرم شاه گل بود. خودش هم به حال

خود مطمئن نبود که خودش گناه را می شناسد و یا نه؟ و یا می فهمید که چه میکند و اگر می فهمید چه میتوانست کند؟)

درست مقابل سینما سرک به دو حصه تقسیم می شد: یکی آنها به شهر نو می رفت. شهر نو یک شهر مدرن بود با خانه هاییکه مهندسان ماهر خارجی و داخلی آنها را نقشه کرده بودند. سرک های وسیع اش پایه های بلند چراغ بدو طرف شان و پیاده رو های پاک با قطار درختان و بنه های گل در کنار شان داشت. در شهرنو بیشتر اهل نخبه و آنها ایکه در حکومت کار های بلند داشتند و یا تاجران بسیار پول دار زندگی میکردند.

و سرک دیگر به جاده میوند می رفت که قسمت کهنه شهر بود. و در آنجا مردم کمی قدیمتر تعلیم یافته و از طبقات مختلف زندگی می کردند مخصوصا تاجران قدیم که دکانهای شان هم در همان نزدیکی ها بودند. کوچه های مشهور آن منطقه عبارت بود از چندول، کوچه علی رضا خان، شور بازار، هندو گذر، کاه فروشی، و کوچه خرابات که در آن خواننده های مشهور افغانستان زندگی میکردند. و هر کوچه از خود یک چیز فوق العاده و مخصوص بخود داشت.

صبرو آن سرک را در پیش گرفت که به شهرنو می رفت. هنوز دور نرفته بود که دخترک نوزاد شروع به ناآرامی کرد. صبرو در کنار کتاره دریا نشست تا او را تمیز کند و شیر بدهد. بعد او را روی زانو های خود گذاشت و کوشش کرد تا او را بخواباند. در همین موقع یک مرد ریش سفید از مقابل او گذشت و فکر کرد که او یک زن گدا می باشد لذا یک سکه دو افغانیگی به پیشرویش انداخت و به راه خود ادامه داد.

صبرو با اشتیاق سکه را از زمین قاپید و بطرف ایستگاهی بس شهرنو روان شد. وقتیکه بس آمد وی سوار شد و در یکی از چوکی های مربوط زنان در کنار کلکین با خیال راحت نشست، چون میتوانست کرایه بس را بدهد.

وقتیکه از بس پیاده شد بعد از کمی پیاده روی در مقابل یک تعمیر خوش نما ایستاد. او بلد بود که زنگ دروازه را باید فشار بدهد. آنجا خانه صفیه، خواهر بزرگ خدیجه، بود. خانه ایکه در گذشته ها پدر صبرو آنجا باغبانی می کرد. کسی دروازه را بروی صبرو باز کرد و او به داخل خانه رفت.

صبرو بالاخره یک طفل برای خدیجه آورد!

خدیجه که به خانه خواهر خود آمده بود، از دیدن دخترک ده پانزده روزه که صبرو برایش آورده بود بسیار متعجب و خوشحال شد. وی دخترک را در آغوش گرفت و محو زیبایی او که مانند یک گدی چینی بود گردید. وبه صبرو گفت که فردا بیاید و پول بخشش خود را بگیرد. خدیجه پول زیاد برایش وعده کرد.

صبرو به آنها گفت که دخترک یتیم می باشد و همچنان دوگانگی است. بعد او قصه دختر خود شریین را گفت که یکی ازین

دوگانگی ها را قبول نکرد چون دختر بود و شوهرش یک پسر می خواهد که به فرزندى بگیرند.

صبرو بعد از لحظه سکوت گفت، «در راه بازگشت من باید دوباره به خانه شریں بروم و دخترک را بگیرم و به کنار دروازه مسجد بگذارم. ناگفته نماند که دخترک سفید چهره را برای شما آوردم. دخترک دیگر کمی سیاه گک است.»

خدیجه گفت، «دیوانه، سیاه و سفید ندارد. نمی بینی که من سیاه چهره هستم و همه مرا سبزه دلکش میگویند. چون بیشتر افغانها پوست سبزه دارند.» بعد از یک وقفه خدیجه به صفیه گفت، «مردم سفید پوست، رنگ سبزه را خوش دارند، و مردم سبزه پوست سفید را. مثلاً در بیت های پنجشیری که مردم سفید پوست هستند می خوانند سبزینه رنگ آمده مهمان من و یا پشتونها در بیت های خود از سپینه مخ یا روی سفید یاد می کنند.»

صبرو از گفتن کلمات سیاه چهره پشیمان شد و بیاد آورد که خدیجه را وقتی مادر کلان اش ناز می داد او را سبزه دل کش صدا می کرد.

صفیه و خدیجه از صبرو خواستند که برود و دخترک دیگر را هم برایشان بیاورد و بخشش بیشتر بگیرد. بخشش بیشتر، بوضاحت صبرو را خوشحال ساخت که لبخند گشاده اش چمלקی های رویش را بیشتر نمایان کرد. در آن لحظه رویش مانند یک حکاکی بنظر رسید که بالای یک توتّه چوب درخت توت توسط یک حکاک نا لایق حکاکی شده باشد.

هر موقعیکه صبرو بدیدن این خانواده می آمد، از قریه برای رویا دختر صفیه یک کار دستی می آورد. بیادش آمد که در طبراق خود دو واسکت بسیار مقبول دوخت قریه را دارد. وی گفت، «من چیزی به رویا جان برای کار دستی مکتب اش آورده ام.» و از طبراق خود یکی از واسکت ها را بیرون آورد و به صفیه داد. صفیه از گلدوزی مقبول و با ذوق هر زن و یا دختر ایکه آنرا در قریه دوخته بود تعریف کرد.

صبرو با خود گفت، «این مردم شهر با وجود داشتن چیز های قیمتی از چیز های قریه بسیار تعریف میکنند.» و وقتیکه علاقه صفیه را به واسکت دید، دوش را هم از طبراق خود کشید و به او داد. صفیه از آن هم تعریف کرد و از صبرو خواست تا آنها را بالای طاقچه سامانهای انتیک و قیمتی ایکه در سالون بود بگذارد تا رویا آنها را ببیند.

هنگام گذاشتن واسکت ها به طاقچه، واسکت ها در دستش کمی سنیگین آمد. وی کمی مکث کرده و دست های خود را مثل ترازو گرفته خواست با دستهای خود امتحان کند که آیا برآستی وزن شان کمی بیشتر است و یا نه. بعد با خود گفت که حتما پنبه زیاد در لایه آنها استفاده شده است. و با خود گفت، «کی پروا دارد. هرچه که من از قریه بیاورم، رویا خوش می کند.» بعد آنها را به طاقچه گذاشت، و در زیر طاقچه چهار زانو نشست.

وقتیکه صبرو آماده رفتن شد به آنها گفت، «من امشب را نزد شترین میباشم و فردا صبح با دخترک دیگر برمی گردم.»

صفیه مثل همیشه به او کمی پول داد تا از راه برای خود سودا بخرد و هم کرایه رفت و آمد فردا را داشته باشد. همچنان آشپزپیر صفیه طبق معمول مقداری غذا، چای، بوره، چند قوطی گوگرد، دو سه کلچه صابون، و چند چیز دیگر به او داد. صبرو همه شانرا در طبراق خود انداخت و از خانه خارج شد. وی بخود آفرین گفت از اینکه مغزش خوب کار کرده بود.

در برگشت، صبرو از بازار سر سرک، نزدیک ایستگاه، چند چیز برای دختر خود شترین خرید. در گوشه سرک یک پیر مرد را دید که بالای یک چهارپایه کوچک تسبیح ها، تعویض های گردن، و دعا های قاب شدگی می فروخت. صبرو بیاد آورد که فراموش کرده دعای تقریبی را از گردن دخترک بردارد.

وی نهایت و ارخطا شد و با خود گفت، «این خانواده اقارب عذرا مادر نیکی هستند. حتما عذرا تعویض ها را برای دو گانگی ها داده بود. اگر کدام روز عذرا این تعویض را به گردن دخترک ببیند خواهد فهمید که این طفل نیکی است. (صبرو نمی فهمید که امیره تعویض های دختران خود آمنه گل و رابعه گل را به دوگانگی های نیکی داده است.)

صبرو دو باره باخود گفت، «فردا میآیم و بیک بهانه تعویض را از گردن دخترک می گیرم.» و به کوتاه فکری خود لعنت فرستاد و بیشتر پریشان شد که اگر شاه گل بفهمد او دخترک را به خدیجه داد. مگر زود خود را تسلی داد و گفت، «شاه گل میخواست که نوزادان را گم کنم. من هم آنها را گم کردم حتی به شهر آوردم که هیچکس رد شانرا پیدا نکند و فردا بخیر حتما تعویض را می گیرم و شاه گل هیچوقت نخواهد فهمید.»

چیز غیر مترقبه اتفاق افتاد!!! موقعیکه صبرو میخواست از میان سرک عبور کند تا به بس ایکه آنطرف سرک متوقف بود خود را برساند، یک موترتیز رفتار با سرعت فوق العاده از سرک میگذرد و او را می زند. راننده از صحنه فرار می کند. زن بیچاره به زمین می افتد، خون از زیر چادری اش به بیرون جریان میکند، و اشیای طبراقش به زمین پراکنده می شود. بیچاره جا بجا میمیرد.

مردم به اطراف زن جمع میشوند. نگران سرویس انگور دره به جمیعت کنجکاو می پیوندند تا ببینند که چه گپ است. وی صبرو را از روی چادری کهنه رنگ و رو رفته و طبراقش که در کنارش بزمین افتاده بود می شناسد.

هوا تاریک شد و شاه گل منتظر آمدن صبرو بود. وی خود را ملامت کرد که چرا به صبرو نگفت که بعد از گذاشتن دوگانگی ها به کنار دروازه مسجد فوراً به خانه برگردد و خبر را برایش بگوید که کار را انجام داد. شاه گل از خود پرسید،

«زن احمق چرا اینقدر دیر کرد؟» بعد جواب خود را خودش داد، «زن کوچه گشت همیشه همینطور میکرد. هر وقت که او را به جای میفرستادم در برگشت به ده ها خانه سر میزد.»

نزدیک های شام حاجی خان و زلمی به خانه برگشتند و به شاه گل گفتند که حالت نیکی وخیم است، او را در شفاخانه نگهداشتند، و به مادرش هم احوال فرستادیم.

شاه گل با لحن جدی و قیافه جگر خون گفت، «نوزادان هم مریض شدند و مردند!»

«مردند!!!» پدر و پسر هرود با لحن متعجب پرسیدند. در صدای شان آثار غصه عمیق پیدا بود.

«آیا آنها آنقدر مریض شدند که مردند؟ حتما خیلی سخت برایت تمام شد که نواسه گگ هایت را از دست دادی؟» حاجی خان به زن خود گفت. و بعد با خود گفت، «شاه گل بسیار دلیر است که حتی گریه هم نمی کند.»

و از او پرسید، «اجساد شان در کدام اتاق است؟»

شاه گل با لحن غمگین و کمی دراماتیک و کمی قهر گفت، «آن اجساد کوچک و لطیف را نمی شد برای ساعت ها نگهدارم. صبرو کمک کرد و آنها را به قبرستان برد.»

حاجی خان خشمگین گفت، «به قبرستان برد؟ باید منتظر ما میبودی. آنها حرامی نبودند که خپ و چپ در گور شوند.»

شاه گل که می دانست چطور شوهر خود را آرام بسازد با لحن دلسوزانه گفت، «بمجردیکه دیدم آنها به ان شدت مریض هستند فوراً عقب راننده فرستادم تا آنها را به شفاخانه برسانم. مگر تا شفاخانه نرسیدند و مردند. و ما نمی توانیم که اجساد مردگان را برای ساعت ها نگهداریم. برای صبرو پول دادم که به نگهبان قبرستان بدهد تا او سر رشته کار ها را بگیرد. و صبرو آنها را به قبرستانی که نگهبانش را می شناخت برد تا همه مراسم را بدرستی انجام بدهد. متأسفانه به سبب پام منم نتوانستم با آنها بروم.» وی اضافه کرد ه گفت، «ایکاش می توانستم اجساد کوچک آنها را نگهدارم تا شما هم بیایید.» بعد او شروع به گریه عمیق کرد که دل پدر و پسر بحالش سوخت.

بعد از کمی مکث حاجی خان گفت، «درست می گویی، تو نمی توانستی که آنها را در تمام طول روز نگهداری. شاید همین در قسمت شان بود که در طفلی بمیرند. آنها نواسه های ما بودند و بزودی قبر های آنها را درست می کنم و یکمقدار پول و نان به مسجد می فرستم که برای غربا تقسیم کنند. (معمولاً برای فوت اطفال چند روزه فاتحه نمی گیرند.)

در همین موقع شوهر و دختر صبرو گریه کنان به دالان آمدند. دختر صبرو با دیدن شاه گل به سوی او دوید و گفت، «مرده مادرام را آوردند! او را در کابل موتر زده است.» حاجی خان و شاه گل خیلی ناراحت شدند، شوهر صبرو را تسلیت داد، بعد یکمقدار پول بوی داد تا سررشته کفن و دفن و فاتحه داری زن بیچاره اش را بکند.

شاه گل هم دختر صبرو را تسلی داد و همراهش بدیدن جسد صبرو که نوکر وفادار سالهای بیشمار او بود رفت. به دختر و عروسان او که از چنین واقعه نا بهنگام دست و پای خود را گم کرده بودند دستور داد که چه باید بکنند و آمادگی کفن و دفن و بعد فاتحه داری را بگیرند.

شاه گل با خود گفت، «صبرو بعد از گذاشتن نوزادن در کنار دروازه مسجد حتماً به کابل رفته. او چکر در بازار های کابل را خوش داشت.» باوجود اینکه از فوت او غمگین شده بود چون نوکر وفا دارش بود همچنان بالای او قهر بود و میگفت، «زنکه ای بی عقل عادت احوال دادن را نداشت. شوی اش حق داشت که او را لت کند و دندانهایش را بشکند.»

روز بعد، حاجی خان در شفاخانه، نور گل و عذرا را از فوت دوگانگی ها و هم اینکه صبرو در اثر یک حادثه ترافیکی کشته شده بود با خبر ساخت.

مادرش نمی خواست دفعتاً به نیکی خبر مردن دوگانگی هایش را بگوید بعد از یک مقدمه چینی گفت که دوگانگی ها بسیار ضعیف بودند، مریض شدند و مردند.

نیکی از شنیدن این خبر اشک از چشمهایش جاری شد و از عمق دل به بسیار ناامیدی گریه کرد.

فصل یازدهم

سه روز گذشت.

درکابل صفیه، خدیجه، و رویا منتظر صبرو بودند تا خواهرک دوگانگی را بیآورد مگر او نیآمد.

صفیه گفت، «حتماً یک اتفاق برای صبرو افتاده است وگرنه تا بحال بخاطر پول خود که برایش و عده داده بودیم می آمد.»

رویا هم در تعقیب سخنان مادرش گفت، «منهم برایش مقداری پول نگهداشته ام برای واسکت های قشنگ دست دوزی.»

صفیه آشپز خود را، که او را خلیفه آشپز می گفتند، به قریه انگور دره فرستاد تا به خانه صبرو برود و احوال او را بگیرد. خلیفه آشپز بدون تامل رفت مگر بعد از چند ساعت با خبر بد آمد برگشت: «صبرو را موتر زده و فوت کرده است!»

همه از شنیدن مرگ دختر با وفای باغبان قدیمی شان متاثر شدند. صفیه به خلیفه آشپز گفت، «تکسی بگیر و به خانه شریین برو. صبرو یکی از این دوگانگی ها را که نزد شریین گذاشته بود می خواست برای ما بیاورد. برو و آن دخترک را بیاور.» همچنان صفیه مقداری پول به او داد که به شریین بدهد تا برای روح مادرش حلوا پخته کند.

صفیه که دل مهربان داشت خواست تا خودش آن دخترک را که شریین نگرفت بفرزندی قبول کند. خلیفه آشپز به خانه شریین رفت تا دخترک را بیاورد.

صفیه، خدیجه، و رویا بی صبرانه منتظر دخترک بودند و در باره اش بدون وقفه صحبت می کردند. رویا گفت، «امیدوارم که آنها دوگانگی های مثل سیب دو نیم باشند. عجب جالب دو دخترک با یک قسم چهره!»

صفیه گفت، «صبرو گفت که دخترک دیگر پوستش کمی سبزه است. و زن لوده گفت که مارا خوشحال خواهد ساخت که خواهر پوست سفیدش را برای ما آورده.»

برای رویا پوست سیاه و سفید مهم نبود از خاله خود خدیجه پرسید، «چه نام برای دخترک تان خوش می کنید؟»

خدیجه گفت، «تو یک نام برای دختر خاله ات خوش کن.»

رویا از پیشنهاد خاله خود بسیار خوش شد و گفت، «یاسمین چطور است؟»

خدیجه با خوشحالی گفت، «بسیار نام مقبول است و شاید تعجب کنی که اولین نام در لست ام می باشد.» تصمیم گرفته شد که نام اش را یاسمین بگذارند و برایش شب شش هم بگیرند. در کابل برای دخترها هم شب شش می گرفتند.

حبیب شوهر صفیه که روزنامه می خواند و در ضمن به صحبت زنها هم گوش میداد، روزنامه را کنار گذاشت و پرسید، «برای دخترک دیگر، من بحيث پدر میتوانم نام انتخاب کنم؟»

هر سه زن گفتند، «بلی، چرا نی.» و از او پرسیدند که نام مورد علاقه خود را بگوید.

«صوفیا»، او در جواب گفت.

زن ها خندیدند و گفتند، «ما میدانیم که تو صوفیا لورن، ستاره سینمای ایتالیا بی را خوش داری.»

حبیب از خود دفاع کرد و گفت، «نی نی، صوفیا بسیار نزدیک است به صفیه، نام خانم زیبایم. مگر باید راست بگویم که صوفیا لورن یک ستاره بسیار موفق است.» بعد از آنها پرسید، «همینطور نیست؟»

در همین موقع زنگ دروازه حویلی به صدا آمد. پسرک نوکر دوید و آنرا باز کرد. صفیه، خدیجه، رویا، و حبیب به سرعت به حویلی رفتند با امید اینکه دخترک را در بغل خلیفه آشپز ببینند. وی با بغل خالی و قیافه ای ناراحت که نشان می داد خبر خوش ندارد داخل شد و گفت، «شرین دخترک را به مبلغ دوصد افغانی به یک زن گدا فروخته است.»

خلیفه آشپز افزود که وی نشانی زن گدا را از شرین گرفت و به خانه زن گدا رفت، به امید آنکه دخترک را او دوباره بخرد. زن گدا برایش میگوید که متاسفانه دخترک را به رییس گدا ها که پهلوان نام دارد فروخته است. مگر در مقابل پول میتواند که خانه پهلوان را برایش نشان بدهد. خلیفه آشپز به او پول می دهد.

زن گدا خلیفه آشپز را به خانه پهلوان که در قسمت آخر و تاریک کوچه بود میبرد. وقتیکه به کنار دروازه میرسند، آن زن زنجیر دروازه را میکوبد. بزودی یک مرد با جثه بزرگ، سر طاس، و بروتها پرپشت دروازه را باز می کند. زن گدا داخل خانه میگردد. و دروازه به عقب او بسته میشود.

خلیفه آشپز از عقب دروازه صدا پهلوان را می شنود که به آن زن فحش میدهد، «زن احمق... فاحشه من بتو نگفته بودم که خانه مرا به کسی نشان نده؟» بعد یک وقفه شد و صدای فریاد زن بلند شد. مثل اینکه پهلوان او را لت میکرد.

«مرا نزن. کدام خطری از جانب این پیر مرد برای ما نیست. او میخواهد که آن دخترک را به قیمت زیاد تر بخرد.»

پهلوان دوباره او را چند دشنام رکیک داد و گفت، «بیا که برویم و با او گپ بزنیم.»

پهلوان دروازه را باز کرد و با لحن مودبانه گفت، «من آن طفل را به خواهرام دادم چون او اولاد دار نمی شود. حالا مشکل است که طفل را دوباره از او بگیریم. غیر از اینکه برایش وعده خریدن یک طفل دیگر را بدهم و هم مقداری پول به او بدهم تا او راضی شود. دوهزار افغانی بمن بده، طفل را فردا برایت میآورم.»

خلیفه آشپز به او گفت که فعلا هزار افغانی دارد مگر فردا میتواند که دوهزار برایش بیآورد و دخترک را تسلیم شود.

پهلوان به او گفت، «فعلا هزار افغانی را بمن بده و باقی پول را فردا بیاور. من نزد خواهرم میروم و برایش میگویم که غلط فهمی شده. و از ش میخواهم که دخترک را پس بدهد قبل از اینکه کدام جنجال برای ما شود.»

خلیفه آشپز هزار افغانی که نزدش بود به پهلوان میدهد، و وعده میکند که فردا صبح وقت یکهزار افغانی دیگر را میآورد.

فردا صبح وقت، خلیفه آشپز به طرف خانه پهلوان میرود، در کوچه باریک و نیمه تاریک، او چند زن را با چادری های کهنه و پینه ای می بیند که اطفال کوچک را که به سرو روی و دیگر اعضای بدنشان تکه های خون آلود بسته بود در بغل دارند و بطرف سرک عمومی میروند. خلیفه آشپز با تعجب به سرعت قدم های خود میآفزاید، خود را به خانه پهلوان میرساند، و زنجیر دروازه را میکوبید.

یک زن بدون روسری مثل اینکه از کوبیدن زنجیر دروازه ناراحت شده باشد با بسیار خشونت دروازه را باز کرد و مقابل خلیفه آشپز میاستد و میگوید، «حیف که پیر هستی و گر نه چنان سیلی محکم به رویت می زدم که برای همیشه پادت میبود تا زنجیر دروازه کسی را به شدت نکوبی، مخصوصا در صبح وقت.»

خلیفه از آن زن معذرت میخواهد و میگوید که پهلوان را کار دارد.

زن در جوابش میگوید که به نام پهلوان کسی در این خانه نیست. وی دروازه را به شدت میبندد و زنجیراش را می اندازد. خلیفه آشپز متاثر، از کوچه تاریک و کثیف خارج میشود، و از دکان داران دهن کوچه میپرسد که اگر آنها کسی به نام پهلوان را می شناسند.

کسی او را نمی شناخت. یکی از دکانداران به خلیفه آشپز میگوید که این کوچه تاریک و کثیف با زن های گدای حرفوی اسرار آمیز شده می رود. آنها، هر صبح برای گدایی با اطفال معصوم بیرون میآیند و برای جلب توجه به سر و روی و دست و پای اطفال تکه های پانسماں دروغی بسته می کنند. قرار شنیدگی به آن اطفال تریاک هم می دهند تا بیشتر اوقات خواب باشند. یکی دو بار که ما دکانداران شکایت کردیم، پولیس بهانه ای پیدا و ما را جریمه کردند. پولیس با آنها همدست می باشد! چون ما نان آور خانه های خود می باشیم مجبور هستیم که سکوت کنیم.»

خلیفه آشپز با دکاندار خدا حافظی کرد، با عجله به خانه همان زن گدا که وی را دیروز به خانه پهلوان آورده بود رفت، و به زن گفت که من به خانه پهلوان رفتم مگر آنجا خانه او نبود.

آنزن به آشپز گفت، «صبر کن که من چادری خود را بگیرم و بعد با تو به خانه او می رویم. او منتظر تو می باشد.»

آنها به داخل کوچه تاریک شدند و زن گدا دروازه خانه ای را تک تک زد که دیروز آمده بودند. مثل اینکه خلیفه آشپز قبلا اشتباه کرده و دروازه خانه همسایه او را زده بود. بزودی یک مرد دروازه را باز کرد و پرسید که کی را کار دارد؟ خلیفه آشپز گفت که با پهلوان کار دارد. آنمرد گفت، «کاکا جان درست بوقت آمده اید، بفرمایید داخل حویلی.»

زن گدا به خلیفه آشپز گفت، «من کار دارم و باید بروم.» خلیفه چند افغانی بدست زن گدا میدهد چون او را تا آن خانه آورده بود. زن گدا پول را میگرد و از آنجا دور میشود و خلیفه داخل حویلی می شود.

خلیفه آشپز در گوشه ای آن کوچه نیمه تاریک بهوش میآید. کوشش میکند که از جا برخیزد و متوجه میشود که کلای قره لی، ساعت جیبی، هزار افغانی و پول های خودش ناپدید شده اند. وی بیاد آورد: مردایکه او را به خانه دعوت کرد شروع به زدن او میکند. مثل اینکه او یک مشت زن حرفوی بود چون ضربات ایکه به سرو روی آشپز وارد می کرد بسیار درناک و سنگین بود و سبب میشود تا بیچاره آشپز بیهوش شده و به زمین بیافتد.

خلیفه آشپز میخواست که برای سپاس گذاری از مهربانی ها و کمک های فراوان صفیه جان و حبیب آغا به او و خانواده اش او هم یک کار نیک برایشان بکند. مگر افسوس که نتوانست، دوباره با دست خالی با یک تاکسی بخانه برمیگردد، و قصه دلخراش زندگی اطفال و زنان گدا را برای آنها تعریف کرد بشمول اینکه چطور او را به داخل حویلی لت کرده اند و چیزهایش را دزدیده اند. در آخر آشپز با وفا از آنها خواست که موضوع را به پولیس نگویند چون پولیس های بی وجدان کمونیست با آنها رابطه دارند که جز درد سر چیزی بدست نخواهد آمد.

صفیه، حبیب، رویا، و خدیجه که بی صبرانه منتظر دخترک بودند از گم شدن او بسیار دق شدند که بیچاره گک در کجا و در دست چه کسانی افتاده باشد و تصمیم گرفتند که به بیک طریقی به جستجویش ادامه بدهند.

خلیفه آشپز که اوضاع را از نزدیک دیده بود امید نداشت که او پیدا شود.

«این دخترک های دوگانگی در شروع زندگی چه ماجرا های را می بینند. شکر که حد اقل یکی شان نجات یافت»، خدیجه گفت و تعهد کرد که دخترک نوزاد را مثل فرزند اصلی خود کلان کند و برای همیشه او را دوست بدارد»

صفیه گفت، «بیچاره صبر و فوت کرد و موقع مساعد نشد تا از او می پرسیدم که این دخترک را از کدام قریه آورده بود چون او به چندین قریه رفت و آمد داشت و چه به سر مادر و پدرش آمده بود. من تمام سوالات خود را به روز بعد که باید می آمد و پول بخشش خود را می گرفت می خواستم ازش بپرسم حتی در باره تعویذ که نشان می دهد دخترک از مردم

غریب نمی باشد چون چنین تعویذ ها را زنان خانزاده دهات به زرگر قریه های شان فرمایش می دهند. خدا بیامرز دش که حد اقل یکی شانرا برای ما آورد.»

صفیه صدای خود را آهسته کرد و به خواهر خود گفت، «تعویذ قیمتی در گردنش مرا متعجب ساخته که نکند این دخترگی حرامی باشد. معمولا نوزادان حرامی را با یک نشانی از خانه بیرون می کنند.

فصل دوازدهم

در شفاخانه وزیر اکبر خان، دوکتوران با وجود نداشتن وسایل مجهز تشخیص دادند که مریضی نیکی به زایمان دوگانگی هایش ارتباط ندارد و باور کامل داشتند که او را کسی سخت لت و شکنجه کرده است. جای تعجب نبود که چرا زن جوان خاموش است، آنها چنین واقعات را زیاد دیده بودند که زنان جوان از ترس، حیا، شرم، عزت و آبرو ساکت می ماندند.

درد سر، چشمان، و باقی اعضای بدن نیکی به اثر مشت ها، لگدها و ضربات با دسته تبر توسط شاه گل هر روز بیشتر میشد و در پهلوی آن به اثر ندادن شیر، نل های شیری پستانهایش مسدود شده بود که باعث التهاب و درد طاقت فرسا گردیده بود. همه فراموش کرده بودند که نیکی نواز ادانش را خودش هم شیر میداد در پهلوی آنکه امیره برای آنها شیر تهیه می کرد.

یک پرستار به کمک مادر نیکی با استفاده از تداوی سنتی که گیاه های مخصوص را جوش می دادند و روی پستانهایش می گذاشتند و دوا یکه دوکتور نسخه داده بود و بوسیله شیر کش توانستند که تا اندازه درد سینه زن جوان را کم کنند.

متاسفانه حال نیکی روز بروز بد تر گردید. بالاخره دوکتور امین که حاجی خان را از قبل می شناخت، و از جمله مخالفان سرسخت حکومت کمونیستی بود، توصیه کرد که نیکی را هرچه عاجل برای تداوی به پاکستان ببرند. چون نبودن وسایل و ادویه و بمباردمان پی در پی شفاخانه مدرن وزیر اکبر خان کابل را تقریبا راکد ساخته بود. اکثر مریض ها بیکه عملیات جراحی و یا ایکسری کار داشتند در صورت امکانات مالی به خارج از کشور می رفتند.

پدر نورگل، بعد از مشوره دوکتور امین، اجازه داد که نور گل زن خود را هرچه زودتر به پاکستان ببرد و تاکید کرد چون سیاه سر است باید عذرا را هم با خود ببرند تا در کنار دخترش باشد.

صبح روز بعد، نورگل یک قاچاقبر آدم را پیدا کرد که با گرفتن ده هزار افغانی قول داد، در صورت اینکه کدام واقع غیر مترقبه نشود، آنها را به پاکستان برساند و حتی ساعت چهار بعد از ظهر همانروز میتوانند حرکت کنند. در آن موقع که

اوضاع نهایت خراب بود، اکثر قاجاقیران مثل فرشته های نجات بودند. آنها با پولیس های پوسته ها در شاهراه کابل جلال آباد ارتباط داشتند، و توسط رشوت میتوانستند تا به آسانی مسافران خود را از سرحد عبور بدهند و به مقصد برسانند.

نیکی خواب بود. عذرا به نورگل گفت که وی میخواهد بدیدن صفیه جان برود و در باره نیکی به او بگوید. خانه آنها از شفاخانه زیاد دور نبود، لذا نورگل یک تکسی کرایه کرد تا او را به شهر نو ببرد و دوباره به شفاخانه بیاورد.

با دیدن صفیه، عذرا به گریه شد و گفت که نیکی به شفاخانه می باشد و امروز قرار است تا او را به پاکستان ببریم. صفیه از شنیدن آن خبر نهایت پریشان شد.

عذرا گفت، «بیچاره دختر دوگانگی زایید و متاسفانه آنها هم مریض شدند و مردند.»

صفیه که بی نهایت با عذرا صمیمی بود به قسم گله آمیز گفت، «چرا از اینهمه واقعات ما را بی خبر گذاشتی؟ چند بار ایکه تو به دیدن ما آمدی و نیکی را با خود نیاوردی حدس میزدم که تو چیزی را از من پنهان میکنی. خوب بعدا برایم بگو. حالا من با تو به شفاخانه میروم.» و از سالون خارج شد تا خود را آماده کند.

در همین موقع یک زن قد بلند لاغر که یک نوزاد را در آغوش داشت داخل سالون شد. آن زن داده طفل بود. (زن ایکه مسولیت نگهداری و پرورش یک طفل را میداشته باشد). نوزاد یک پیراهنک فیشنی بالای قنداقش به تن داشت. وی به عذرا سلام گفت و درحالیکه طفل به آرامی در آغوش اش بود شروع به قدم زدن به طول و عرض اتاق کرد.

عذرا بعد از جواب سلام از او پرسید، «این طفل کی است؟»

داده گفت، «طفل خدیجه جان است.»

عذرا با خود گفت، «چه خوب که خدیجه بالاخره یک طفل پیدا کرد.» و می دانست که خدیجه اولاد دار نمی شود و آرزو داشت که یک طفل را به فرزندی بگیرد. عذرا طفلک را در آغوش گرفت و چند آیه قرآن را خواند برویش چف کرد. دخترک که شیر خورده و خواب خود را گرفته بود براحتی بهرسو نگاه میکرد. عذرا متوجه شد که دخترک چشمان رنگه دارد. نو شدگی نیکی بیاداش آمد. چشمان اش پر از اشک شد بیاد آورد که نتوانست دوگانگی های او را ببیند.

عذرا روی خود را به داده کرده و گفت، «ببین دخترک چشمهای رنگه دارد.»

داده خواست تا اظهار نظر کند گفت، «تا چهل روزگی رنگ چشمها تغییر میکنند.»

عذرا هم در حالیکه دخترک را در آغوش داشت شروع به قدم زدن به طول و عرض اتاق نمود. هنگامیکه از مقابل طاقچه سامان های انتیک و قیمتی میگذشت، چشمش به دو واسکت گلدوزی دهاتی سبز و طلائی افتاد، توقف کرد و بدقت به آنها نگاه کرد، و با خود گفت که حتما یکی از خویشاوندان از قریه انگور دره برای طفل خدیجه دوخته است.

صفیه او را صدا زد و گفت، «خواهر بیا که برویم.» هردو بطرف تکسی روان شدند. صفیه زن کابل لباس به سبک شهری به تن داشت: کرتی دامن آبی روشن، چلی های کری بلند سیاه، دستکول سیاه، یک دستمال ابریشمی آبی بدور گردنش، و موهای خود را به پشت سر چکی نموده بود. و عذرا زنی از قریه، چادری فولادی به سر داشت که از سر تا به پایش را پوشانده بود.

در تکسی، عذرا به نوبه خود گله کرد و گفت، «از دخترک خدیجه هیچکس برایم خبر نداد!» کمی پیشانی خود را ترش کرده و ادامه داد، «اگر خبر می شدم جای خواب دخترک را خامک دوزی و گلدوزی می کردم.»

صفیه در جواب گفت، «چند روز پیشتر نمی شود و تو هنوز هم میتوانی که برایش هرچه دلت می خواهد بدوزی. راستی این دخترک یک دوگانگی هم دارد که فعلا مفقود می باشد.»

عذرا با شنیدن کلمه گفت، «درین روزها تولد دوگانگی چقدر زیاد شده.»

صفیه پرسید، «حالا در باره نیکی بر ایم بگو.»

عذرا در گوش صفیه به صدای آهسته که راننده تکسی نشنود گفت، «خواهر جان حدس ات درست بود اینکه برایم گفتم چیزی را از تو پنهان می کنم. بلی پنهان می کردم. خجالت کشیدم برایت بگویم که نیکی هنوز در خانه من بود و حامله شد. و دو ماه قبل شاه گل او را به قلعه خود برد.»

صفیه سر خود را تکان داد و گفت، «ایکاش نمی شد. هرکس که بجای شاه گل می بود او را بخانه خود میبرد. شکر کن که شاه گل او را نکشت و یا کدام جزا نداد. شاه گل زن خان است و من خوب میدانم چون از قبیله شما هستم که خانواده های خان معمولا در عالم سکوت نام بدی خود را پاک میکنند یا به خوبی یا به بدی. مگر مردم عادی وقتی یک کار خراب از دختر شان سر میزند با غالمغال و واویلا همه را خبر میکنند، دختر بیچاره را می کشند و یا جزا میدهند تا بمردم نشان بدهند که آنها غیرت، ننگ و ناموس دارند.»

هر دو زن به شفاخانه رسیدند و به اتاق نیکی رفتند. او بیدار بود و نور گل در کنار بسترش نشسته بود. با دیدن آنها نورگل

از جای خود برخاست، و بعد از ادای سلام بیرون رفت. وقتی که نیکی خاله صفیه را دید بسوی او لبخند زد و چشمان رنگه و زیبایش از خوشی برق زد. صفیه از دیدن چهره بیرنگ و استخوانی نیکی، که زیبایی افسانوی داشت دلش خیلی گرفته شد. خم شد و پیشانی او را بوسید و یک آیه قرآن را خواند و بروی او چف کرد. بعد از اینکه به اثر دوی خواب نیکی بخواب رفت. صفیه و عذرا هم به اتاق انتظار رفتند.

صفیه پرسید، «خوب حالا در باره نیکی برایم بگو.»

عذرا گفت، «در مدت همین دو ماه ایکه شاه گل نیکی را از خانه من برده بود من از او خبر نداشتم. از خجالت و از ترس شاه گل جرات نمی کردم که بدیدن او بروم و حتی وقت ولادت او مرا خبر نکردند.»

عذرا خبر نداشت که نیکی در طویله ولادت کرده است. به حرف زدن ادامه داد، «باوجودایکه دوری دخترم برایم مشکل بود مگر خاطر جمع بود که نورگل مانند یک کوه پشتیبان او می باشد. و شاه گل هم متوجه او خواهد بود. چون او یک زن و یک مادر است.»

صفیه گفت، «کار خوب میکنید که او را به پاکستان برای تداوی می برید. حتما تکلیف اش از سبب زایمان است که دخترک برای بدنیا آوردن دوگانگی خیلی جوان است.»

عذرا گفت، «در قریه همه پانزده شانزده ساله عروسی می کنند. ممکن بدن نیکی توانایی ولادت دوگانگی را نداشت.»

در آنموقع پرستار که از تیم دوکتور امین بود بداخل آمد و در مورد اینکه نیکی به کدام دوا و اشیا ضرورت دارد به عذرا و صفیه گفت و از ایشان خواهش کرد که موضوع را بلند صحبت نکنند تا کمونیست هاییکه آنجا کارمند بودند خبر نشوند.

صفیه برای اشیاای مورد ضرورت بشمول دوا لست گرفت و دیگر صحبت در مورد خدیجه و طفل فرزندی او بمیان نیآمد و صفیه موقع پیدا نکرد که به عذرا بگوید که صبر و دخترک رابرایشان آورده است. اگر نام صبرو هم گرفته میشد از حقیقت دور بود که صبرو نواسه شاه گل را به کسی بفرزندی بدهد. در آنموقع آن دو زن بیشتر نگران نیکی بودند و متوجه نشدند که در بین صحبت آنها رابطه خیلی نزدیک وجود دارد.

رویا با پدر خود حبیب به شفاخانه آمد. حبیب با دوکتور امین که هم از دوستان او بود در مورد نیکی صحبت کرد. دوکتور امین برایش گفت که علت مریضی نیکی ولادت دوگانگی ها نمی باشد. واضحا علت آن لت خوردگی می باشد. و اضافه کرد که فعلا هدف ما شفای مریض است نه تحقیقات تا وقت ضایع نگردد. میترسم که خونریزی داخلی پیدا نکند.

مگردوکتور امین حرف خود را گفت، «حاجی خان دوست قدیم من است، او ظالم نیست، نور گل به خوبی و صلح نام دارد، مگر اینکه چه واقعه به سر نیکی آمده همه خاموش می باشند بشمول خود نیکی. من از او پرسیدم مگر جواب نداد.

چیزایکه حبیب از دوکتور شنیده بود در مورد لت خوردن نیکی به صفیه گفت و هر دویشان بسیار متعجب شدند. عذرا از شنیدن خون ریزی، صدمه به شش ها و گرده های نیکی نهایت پریشان گردید. متاسفانه وقت پرس و جو نبود که چرا؟

صفیه لست پرستار را به رویا داد که بعجله بازار برود و آنها را خریداری کند.

همه در اتاق انتظار جمع بودند که یعقوب خان، با امیره و رابعه آمدند. یعقوب خان به زنها سلام و ادای احترام نموده و به گوشه ایکه نور گل، حاجی خان، زلمی و حبیب بود رفت و با آنها نشست.

حبیب با نورگل صحبت کرد، نام یک شفاخانه مشهور پشاور را با نمره تلیفون خود به یک تو ته کاغذ نوشت و به او داد و از او خواست که آنها را از وضع نیکی در جریان بگذارد.

حاجی خان معذرت خواسته و با زلمی برای خریداری چیزهای ضروری برای نورگل و همراهانش به بازار رفتند.

رویا با چیزهای ایکه خریداری کرده بود برگشت و با رابعه معرفی شد. هر دویشان پریشان برای خواهر خوانده بیمار خود بودند. مگر از دیدن یکدیگر احساس راحتی کردند تا باهم در مورد نیکی صحبت کنند.

رابعه به رویا گفت، «نیکی از تو زیاد یاد میکند و می گوید که ما مثل دو خواهر هستیم.»

رویا در جواب گفت، «راست میگوید. ما مانند دو خواهر هستیم.»

ساعت چهار بعد از ظهر بود که قاجاقبر با یک موتر جیب آمد. حاجی خان و زلمی هم از بازار برگشتند. زلمی چیزهای راکه خریده بودند در طول بکس موتر جابجا کرد. نورگل زن نیمه بی حال و بسیار ضعیف خود را در بغل گرفت و او را به جیب انتقال داد و در چوکی عقب جابجا کرد. عذرا در پهلویش نشست و سر او را بالای شانه خود تکیه داد.

قبل از اینکه دروازه جیب را ببندند رابعه و رویا هر دویشان سرهای خود را به جیب داخل کرده و روی خواهر خوانده خود را که در تب سوزان می سوخت بوسیدند. و با چشمان پر گریه از او خدا حافظی کردند.

در میان اعضای خانواده تنها شاه گل نبود چون پایش هنوز هم در قالب بود. دیگران که حاضر بودند با دیدن حالت زار

نیکی نهایت متاثر شده و دعای خیر و سفر بی خطر برایشان آرزو کردند.

نور گل در چوکی پهلوی راننده نشست و جیب حرکت کرد و از نظر دور شد. راه طولانی و پر خطر بود. هوا رو به تاریکی میرفت و آنها در شاهراه جلال آباد در میان دره های پر پیچ و خم کوه ها برای ساعت ها سفر کردند. آن راه در روز منظره مقبول و دلپذیر داشت، مگر در شب همه جا تاریک بود و مخوف بنظر میرسید.

طلوع آفتاب منظره دل انگیز شاهراه را آهسته آهسته اشکار و آبشار های کوچک از میان درز های سنگ های کوه نمایان می شد که بطرف دریا سرازیر می گردیدند. در روشنی روز، کوه ها و آب دریا در نقاط مختلف رنگ ها و سایه های مختلف بخود می گرفتند. گلها و گیاه های وحشی در دو کنار دریا مانند تابلو های نقاشان چیره دست جلوه می کردند. دود از غزندی های سیاه کوچی ها، در میان دامنه های کوه ها، که برای ناشتایی آمادگی میگرفتند منظره را فوق العادگی میبخشید.

نورگل با خود میگفت، «ایکاش نیکی بهوش می بود تا این طبیعت زیبا را می دید.»

آنها در طول سفر شان چندین بار در چای خانه های محلی توقف کردند مگر طولانی ترین توقف شان در نزدیک پوسته پولیس تورخم بود. قاچاق بر که خودش هم رانندگی می کرد راپور گزمه را داشت و می فهمید که در موقع گزمه شاهرا از طرف کمونیست ها باید موتر خود را در جای توقف دهد که جلب توجه نکند و هم چه مقدار رشوه به پولیس سرحد بدهد.

بعد از طلوع آفتاب، آنها به منطقه خیبر رسیدند. خیبر سرزمین کوهستانی و ناهموار و در عین زمان بسیار نا امن بود. خانه ها و قلعه ها با دیوار های بلند بیشتر شباهت به زندان داشتند. کسانیکه در طول شب از آنجا عبور می کردند باید بسیار به منطقه آشنا و هم با احتیاط می بودند. بهر صورت با وجود اینکه منطقه ترسناک و بدون امنیت بود، مسافری به سلامت به پشاور رسیدند و راننده آنها را راسا مقابل دروازه شفاخانه ایکه حییب نشانی اش را داده بود پیاده کرد.

نور گل از پرستار ایکه آنها را خوش آمد گفت خواست که نیکی را کمک کند و در بدل پاداش بزرگ دریافت خواهد کرد. پرستار که نامش شازیه بود نور گل را به شخص صاحب صلاحیت شفاخانه معرفی کرد. شخص مذکور بعد از ملاقات نورگل دانست که مرد جوان افغان، پسر خان است و پول خوب می پردازد پس بهترین اتاق را برای نیکی داد و شازیه را در خدمتش گذاشت. نورگل نصیحت یعقوب خان را بیاد آورد که برای دوکتوران، پرستار ها، و سایر کارگران پول بنام شرینی بپردازد بعد آنها برایت همه کار ها را می کنند. تداوی نیکی همان روز شروع شد.

روز بعد نیکی کمی بحال میآید و بمادر خود میگوید، «وقتیکه قوت بخود دیدم از مهربانی های خاله امیره، کاکا یعقوب خان، رابعه و همچنان نورگل ام برایت می گویم. و فراموش نکنم که در مورد گنج ایکه یافتیم هم برایت قصه کنم.»

در حالیکه غم در چشمانش موج میزد در مورد دوگانگی های خود گفت که آنها بسیار شرین بودند. ایکاش می شد که آنها را می دیدی. آنها مثل گدی های چینی بودند. من و رابعه واسکت های سبک قریه خود را برایشان درست کردیم که خاله امیره بالای ان گلدوزی های بسیار مقبول نمود. یکی شان سبز و دیگرش طلایی بود.

بعد از یک سکوت گفت، «یادتان است که شما مثل آنها یکی برای من دوخته بودید و من همیشه آنرا در صندوق لباسهای نگهمیداشتم، نشانی از دوران طفولیت من.»

مثل اینکه چیزی بیادش آمد با صدای آهسته گفت، «و خاله امیره در بین لایه آنها یک اندازه کوچک نگینه های قیمتی و سکه های طلای گنج یافته شده را دوخت که وقتیکه پاکستان برویم دست ما بند نشود.»

عذرا با خود گفت، «دختر بیچاره تب دارد و هزیان میگوید. گنج یافته چه است؟»

شازیه به اتاق آمد و بر ایشان دو پیاله دود پتی (شیر چای پاکستانی) آورد. نیکی شرع کرد به نوشیدن آن. کلمه واسکت عذرا را بیاد واسکت های انداخت که در خانه صفیه دو روز قبل دیده بود و کلمه دوگانگی ها؟ زود با خود گفت، «فعلا بهتر است تنها در باره نیکی فکر کنم.» مگر کلمه دوکانگی و واسکت های سبز و طلایی افکارش را پریشان ساخت.

وقتیکه نور گل آمد، عذرا از وی نمره تلفون حبیب را خواست. نورگل جیب های خود را پالید و نمره را برایش یافت.

عذرا از اتاق بیرون شد و بطرف دفتر پرستار ها رفت. وی با خود میکفت که از صفیه تنها دو سوال می پرسم. زود پشیمان شد و گفت بهتر است هیچ سوال نکنم. حتما نیکی تب دارد و هزیان میگوید. خوب پس تنها در باره اینکه فعلا در شفاخانه می باشیم و نیکی کمی بهتر می باشد برایشان احوال میدهم.

مگر رنگ واسکت ها و کلمه دوگانگی ها او را آرام نگذاشت. با قدمهای راسخ به دفتر پرستار ها داخل شد. شازیه که بخشش خوب از نورگل گرفته بود با خوشحالی بطرف عذرا آمد و پرسید که چه کار دارد؟

عذرا به پشتو که در پشاور بیشتر مردم به آن حرف می زنند به او گفت که میخواهد به کابل تلفون کند. شازیه او را در اتاق ایکه که تلفون عمومی داشت رهنمایی کرد، از مخابرات خواست تا مخابرات کابل را برایش رخ کند. وقتیکه کابل جواب داد زن پرستار نمره ای را که عذرا به او داده بود به مخابرات داد. طول نکشید که صفیه جواب داد.

شازیه گوشی را بدست عذرا داد.

با حاضر بودن شازیه، عذرا با صفیه به فارسی شروع بحرف زدن کرد و بعد از سلام و احوال پرسی از او پرسید،
 «خواهر عزیزم یک سوال بسیار ضروری دارم. لطفاً برایم بگویید که دخترک خدیجه را کی برایتان داده؟»

«صبرو،» صفیه در جواب گفت.

عذرا به روی خود زد و با تعجب گفت، «صبرو!!!» بعد به او گفت، «خواهرم، برو یکی از آن واسکت‌ها را بگیر و ببین که اگر در بین لایه آن چیزی است. اگر است پس من یک موضوع را در باره طفل خدیجه برایت می‌گویم.»

صفیه از آنطرف گفت، «بسیار خوب گوشه بدست ات باشد.»

شازیه که فارسی نمی‌دانست، خاموش در گوشه دور ایستاد بود و عذرا بی‌صبرانه به انتظار جواب صفیه بود. درین موقع تلفون قطع شد.

عذرا از شازیه کمک خواست تا تماس را دوباره برقرار کند.

در مدت ایکه شازیه کوشش میکرد تا تماس را برقرار کند، افکار مختلف به سر عذرا آمد و رفت که جواب نداشت و بحرف زدن با خود ادامه داد، «حق دارم تا بدانم که بر سر دوگانگی‌های نیکی چه آمد؟» بعد با خود گفت، «حتماً مریضی دخترم فکرم را پریشان ساخته و فکرهای عجیب و غریب به سرم می‌آید که کار کار شاه گل بوده است.» بعد با خود می‌گوید که باید بالای بزرگان تهمت نکند. تو به تو به گفت و دلک‌های گوشه‌های خود را کش کرد. و گفت حتماً حالا صفیه می‌آید و می‌گوید که چیزی در بین واسکت‌ها نیست.

در آنطرف، صفیه به اتاق سالون رفت مگر واسکت‌ها در تاق نبودند. به اتاق خواب رویا رفت، واسکت‌ها را در آنجا پیدا کرد، با قیچی لایه یکی از آنها را باز کرد، و از تعجب دهانش باز ماند و قتیکه دید نگینه‌ها و سکه‌های طلا در بین لایه‌ها دوخته شده بودند. بعجله بطرف دهلیز که تلفون در آنجا بود دوید تا خبر را به عذرا بدهد. متأسفانه تلفون قطع شده بود. لین چندین بار وصل شد و قطع گردید تا اینکه بالاخره دوباره تماس برقرار گردید.

صفیه از آنسوی تلفون گفت، «خواهر آنچه که گفته بودی در بین واسکت‌ها بود!» بعد صفیه و عذرا هر آنچه دیده و شنیده بودند به یگدیگر گفتند.

صفیه گفت، «صبرو و قتیکه طفل را به خدیجه آورد گفت که طفل یتیم است مگر یک خواهر دوگانگی دارد.» و بعد صفیه در باره اینکه صبرو در یک حادثه ترافیکی فوت می‌کند و طفل دیگر مفقود می‌گردد به عذرا می‌گوید.

عذرا به صفیه گفت، «نیکی میگوید که در وقت ولادت امیره او را کمک کرده است. حتما امیره چیزی می فهمد و او میتواند که طفل نیکی را بشناسد.»

صفیه به عذرا گفت، «من بدیدن امیره میروم و طفل خدیجه را با خود می برم تا ببینم که او را می شناسد و یا نه. همچنان در مورد جواهرات در بین واسکت ها که از نیکی میباشد به تو خاطر جمعی میدهم که آنها نزد من امانت خواهند بود.»

عذرا از شازیه خواست که نمره تلفون شفاخانه را به صفیه بدهد. و پرستار به انگلیسی نمره شفاخانه را به صفیه داد.

کمی از شب گذشته بود که شازیه به اتاق نیکی آمد و گفت که از کابل برای عذرا تلفون است. عذرا با او از اتاق بیرون رفت تا تلفون را بگیرد.

در تلفون صفیه بود که با هیجان گفت، «طفل خدیجه یکی از دوگانگی ها می باشد!!! ما بدیدن امیره و رابعه رفتیم و طفلک را هم با خود بردیم. امیره و رابعه طفل را نه تنها از روی چهره اش شناختند بلکه تعویذ دعا که به گردن او بود. امیره تعویذ های دختران خود را آنها داده است.» و با تعجب گفت که ندانستیم چرا تعویذ را از گردن او نکشیده بودند و این بهترین وسیله بود که طفل را با نشانی شناختند.

سوالات بیشمار بفر عذرا و صفیه آمد بشمول اینکه آیا صبرو یکی از دوگانگی ها را دزدید و به خدیجه برد؟ دیگرش مریض شد و مرد؟

همچنان صفیه گفت که قرار گفته امیره نیکی را هنگام ولادت کمک کرده است که ولادت آسان بود، مگر وقتیکه تب او پایان نیامد او را به شفاخانه بردند و دوکتور برایشان گفت که مریضی زن جوان به سبب ولادت نمی باشد بلکه او را کسی بشدت زده و زخمی کرده است.

صفیه و عذرا وعده کردند که فعلا خاموش بمانند تا وقتیکه بفهمند چه واقعه بالای نیکی آمده است.

عذرا نمی خواست قبول کند که نیکی را کسی زده باشد به امیره گفت، «دوکتور ها حتما اشتباه کرده اند. کسی نیکی را لت نکرده، یقین دارم که مریضی اش پس کشک های زایمان می باشد. من حالا میروم و به نیکی خوش خبری می دهم که یکی از نوزادان او زنده است.» خدا حافظی کرد، گوشی را گذاشت، و به عجله به اتاق نیکی رفت و به او خبر خوش را داد که یکی از دخترک های او نزد خدیجه می باشد.

نیکی با تعجب گفت، «حتما شاه گل به صبرو گفته که اولاد ها را از خانه گم کند و او هوشیاری کرده و یکی از آنها را به خاله خدیجه داده است. بسیار خبر خوش که حد اقل یکی از آنها زنده و در امن است.»

نیکی که نمی دانست صبرو در اثر حادثه ترافیکی فوت کرده، بمادر خود گفت، «به خاله صفیه بگویند که اگر صبرو را کمی پول بدهد، او همه چیز را به آسانی خواهد گفت که چرا دوگانگی ها را از خانه بیرون برده؟»

عذرا با تاسف گفت، «صبرو مرده. در همان روز ایکه یکی از نوزادان را به خانه صفیه برده بود در راه برگشت او را موتر میزند.»

نیکی گفت، «بیچاره، خدا او را بیامرزد. در طول دو ماهی که من در خانه شاه گل بودم. او برایم غذا می آورد مگر با من حرف نمیزد تا وفاداری خود را به شاه گل نشان بدهد. بهر صورت در آخر عمر خود یک کار خوب برایم کرد که طفل ام را به خاله خدیجه داد. اینکه چرا؟ عظم کار نمی کند.»

عذرا تعجب کرد که نورگل، بسیار مهربان و دلسوز، در مقابل از دست دادن دوگانگی ها بسیار بی تفاوت بود. وی با خود گفت، «اما آنها اطفال نورگل هم بودند و چرا شاه گل آنها را از خانه بیرون کرده بود.» عذرا در دل بسیار با لای شاه گل قهر شد. و تعهد کرد که بمجرد ایکه به کابل برگردد نزد او میرود و ازش می پرسد که چرا آن جنایت را کرده است.»

عذرا نمی توانست تعجب خود را پنهان کند از اینکه نورگل در مورد دوگانگی ها اظهار نظر نمی کرد و بی تفاوت بود، مخصوصا که باور داشت مردم افغان اولاد خود را به فرزندی نمی دهند و لو که دختر هم باشد. بنظر عذرا همه چیز معما بود و خود را تسلی داده گفت، «حتما نورگل به سبب مریضی نیکی پریشان و خاموش است.»

عذرا یک دعای کوتاه خواند تا فکر خود را آرام بسازد و باید متوجه نیکی باشد که از تب می سوخت و درد از روی و چشمهایش معلوم می شد. نیکی شکایت نمی کرد تا مادر خود را بیشتر پریشان نسازد.

بزودی شازیه تلفون اتاق لوکس نیکی را فعال ساخت. دیری نگذشت که تلفون زنگ زد. نور گل جواب داد. در آنسوی خط صفیه بود که بعد از سلام و علیک با نور گل خواست که با نیکی حرف بزند.

نورگل گوشی را به نیکی داد. صفیه به وی گفت، «دختر عزیزم در باره طفلک خود پریشان نباشی و همچنان واسکت هایش. ما آنها را امانت برایت نگهداریم.»

نیکی گفت، «خاله جان من از دل و جان طفل خود را به خاله خدیجه می بخشم. همچنان یک واسکت از خاله خدیجه و

دیگرش از رویا باشد با همه چیز هاییکه در بین شان است. نورگل می داند. آنها بمن متعلق می باشند. و شما آنها را بقسم نشانی نزد تان داشته باشید. و هرچه می خواهید بکنید.»

وی بعد از یک مکث کوتاه گفت، «در مورد چیز هاییکه در بین واسکت ها است لطفا به کسی چیزی نگویند برای امنیت. من در باره آنها برای مادرم مفصل میگویم. چند بار خواستم برای مادرم در باره آنها بگویم در چهره او ناباوری دیدم و او فکر کرد که من تب دارم و هزیان می گویم.» نیکی خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.

نیکی که از دست دادن یکی از دوگانگی هایش جگرخون شده بود گفت، «بیچاره گگ حتما مریض بود که فوت کرد. مگر برای دیگرش عجب مهربانی خداوند شد که قسمت اش به نزد بهترین مردمان دنیا شد. این بیشتر از تصور من میباشد!»

نورگل اطمینان کامل داشت که تمام این کار ها نقشه مادرش می باشد و در عین زمان مادر خود را ملامت کرده نمی توانست که چرا دو دختر حرامی را از خانه خود بیرون کرده است. این رواج بود که نوزادان حرامی را همیشه یا کنار دروازه های مساجد و یا در کنار دروازه های مردمان خوب و صاحب رسوخ رها میکردند.

حال نیکی کم کم رو به بهبود میرفت که باعث خوشحالی نورگل و عذرا گردید. نور گل خواست تا در مورد آمدن خانواده خود و یعقوب خان به پشاور آماده گی بگیرد. در یکی از آن روز ها، نورگل بدیدن بعضی از دوستانش مهاجرش در پشاور رفت تا بکمک آنها یک خانه کرایه پیدا کند.

نورگل با دوستان خود نان شب را صرف کرد و بعد بطرف شفاخانه روان شد. وی از مقابل دکانهای جواهر فروشی میگذشت. چراغهای قوی زیورات ویتترین ها را جلایش بیشتر میداد. یک چمکلی مقبول طلا در عقب ویتترین یکی از جواهر فروشی ها توجه او را جلب کرد.

بیادش آمد که سالهای قبل وقتیکه با نیکی در باره عروسی شان گپ میزد، نیکی همیشه از چمکلی طلا ایکه شاه گل به او وعده کرده بود بخوشحالی یاد می کرد و نورگل نامزد زیبای خود را در شب عروسی با آن چمکلی تصور می کرد. احساساتش جریحه دار شد وقتیکه مادرش به او گفت که هیچوقت چمکلی اش را به نیکی نخواهد داد چون حرامی زاییده.

نور گل در عقب شیشه جواهر فروشی توقف کرد، چمکلی خوشش آمد و حتی آنرا در گردن نیکی تصور کرد. بداخل رفت و آنرا خرید. مرد فروشنده آنرا را در یک بکس مخملی سرخ گذاشت و بکس را در یک خریطه انداخت و به او داد.

نورگل به شفاخانه برگشت و به اتاق نیکی رفت، وی تنها بود، مادرش به نزد پرستار رفته بود. نورگل چهره زیبای خانم خود را بوسیده و خریطه را بدست اش داد.

نیکی با خوشحالی از بین خریطه قوطی مخملی سرخ را بیرون و آنرا باز کرد. وی از دیدن چمکلی طلا و اینکه نورگل آنرا برایش خریده بود بسیار احساساتی شد. آن چمکلی محبت بی پایان نورگل را به نیکی نشان میداد.

و عده شاه گل بیادش آمد که می خواست چمکلی خود را در شب عروسی به او بدهد. برای لحظه ای صحنه تجاوز بازو، لت و کوب شاه گل، و ولادت در طویله بیادش آمد. آن وقایع باعث شد که او هرگز چمکلی شاه گل را که نمونه محبت، عزت، و خوش آمدی به خانواده خان بود، داشته باشد. حالش برهم خورد و از نور گل خواهش کرد که آن قوطی مخملی را در زیر بالشت اش بگذارد و وعده کرد که فردا آنرا به گردن خود می آندازد. همین را گفت و بیحال به بسترش افتاد.

صبح روز بعد، نور گل بیرون رفت تا صبحانه بیآورد. عذرا خواست که نیکی را کمک کند تا حمام بگیرد. نیکی از مادر خود خواست که می خواهد پیراهن و تنبان آبی آسمانی جدید خود را بپوشد.

بعد عذرا موهای خرمایی رنگ و دراز نیکی را شانه و به رشته های کوچک شروع ببافتن کرد. موقعیکه مادرش موهای او را میبافت، نیکی برایش گفت، «کاکا یعقوب و خاله امیره با شیرجان کمک کردند تا بعد از ولادت مرا به شین کلی نزد شما بیآورند. در کاروانسرای قدیمی توقف کردیم و منتظر نورگل شدیم.»

بعد او قصه ای یافتن گنج را کرد. در آخر از مادر خود خواهش کرد که در باره آن گنج با هیچکس صحبت نکند برای حفظ امینت همان قسم ایکه کاکا یعقوب خواسته بود.

«دهانم برای همیشه بسته خواهد بود،» عذرا به دختر خود وعده داد.

عذرا بافتن موهای نیکی را خلاص کرد و رشته های بافتگی خوشبو را بوسید و بو کرد. نیکی را خنده گرفت و گفت، «یادم میآید وقتیکه خورد بودم موهایم را ماچ میکردی. و در وقت بافتن موهایم برای قصه میگفتید.» بعد از مادر خود خواست که کمک کند تا او چمکلی طلای خود را به گردن باندازد.

در صدای نیکی لرزشی بود که مادرش را بسیار پریشان ساخت مگر بروی خود نیاور و در جواب نیکی گفت، «البته دختر عزیزم.» و او را کمک کرد تا چمکلی اش را بگردن انداخت.

شازیه، از صبح آنروز پریشان معلوم می شد، وی چندین بار به اتاق نیکی آمد و تب او را اندازه می کرد. وی بهمکاران خود با تأثر گفت، «این زن جوان افغان که مانند دختر پادشاهی پریان مقبول است بسیار مریض است. هزار افسوس که امروز، راپور صحنی او دوکتوران را ناامید ساخت. آنها نتوانستند که جلوی خونریزی داخلی او را بگیرند و همچنان گرده

های او بالاخره فعالیت خود را از دست دادند. «

نور گل با صبحانه برگشت و از دیدن نیکی با لباس های آبی برنگ آسمانی و چمکلی طلا که بسیار به او زیبا معلوم می شد نهایت خوش شد. عذرا بیرون رفت تا نورگل و نیکی با هم تنها باشند.

نور گل دستهای نیکی را گرفت و از اینکه آن چمکلی چه اندازه او را زیبا نشان می داد تعریف کرد و رشته های بافته موهای او را نوازش کرد و گفت «یک خانه کرایه کردم. من میخواهم که از دوکتور اجازه بگیرم و تو را ببرم و خانه را برای نشان بدهم. بعد به پارک نزدیک آن خانه می رویم که در آن بته های گلاب و نسترن و درخت های پر از گل و فواره های آب می باشد و ناگفته نماند که یک دکان شریخ فروشی کابلی هم در آنجا است. یادم می آید که همیشه از شیریخ کابل که با قیماق و پسته بود تعریف می کردی.»

نور گل در چهره و چشمان رنگه نیکی حالتی دید که وی را سخت نگران ساخت، او را در آغوش گرفت، و احساس کرد که بدن او ضعیف و لرزان بود، او را در بسترش گذاشت. یزودی، نیکی بخواب رفت. نورگل برای مدتی به چهره او خیره ماند. چهره ای نیکی مانند یک مجسمه ای نفیسی بود که یک مجسمه ساز ماهر انرا از قیمتی ترین مرمر تراشیده باشد. روزهای خوش بیداش آمد که در کنار شرشره ای جویچه عقب خانه نیکی شان در شین دره ساعت ها با هم مینشستند و قصه میکردند و او از دیدن چهره زیبا و چشمان رنگه او در دنیای خوشی غرق میشد. مگر در آن لحظه از دیدن نیکی به آن حالت اشک از چشمانش سرازیر شد و برای اولین بار در زندگی اش به تلخی گریه کرد.

بدن ضعیف نیکی تداوی را بیشتر تحمل کرده نتوانست. وی به آرامی چشم از جهان بست! نورگل در کنارش بود.

جسد او را در حدیره مهاجرین افغانی که دور از وطن در دنیای هجرت فوت کرده بودند، به خاک سپردند.

دختر جوان بیچاره در طفولیت پدر خود را از دست داد، در سن کودکی نامزدشد، پدر اش بالایش تجاوز کرد، و شکم دار شد. مادر شوهر اش فهمید که نیکی از نورگل حامله نبود و در وقتیکه نیکی درد زایمان داشت او را به سختی لت و کتک نمود و به طویله زندانی میکند تا با طفل هنوز بدنیا نیامده اش بمیرد، کسی خبر نشود که او حامله بود، و عزت خانواده حفظ گردد. در طویله نیکی به کمک امیره زن همسایه دو دختر دوگانگی ولادت می کند. بعد از تولد دوگانگی ها به اثر لت خوردن گرده هایش شدیداً مجروح که با عث خون ریزی داخلی میگردد. بالاخره نیکی در عین جوانی با تمام آرمانها ایکه داشت از دنیا میرود. مگر همیشه میگفت که بزرگترین آرزویش در زندگی برآورده شده بود: نور گل عاشق اش بود و آنها دنیای زیبای پر از محبت، اعتماد و احترام بهمديگر داشتند.

نام خانواده حفظ شد! مگر به قیمت جان نیکی، دختر جوان بیچاره. مگر بازو مردایکه به او تجاوز کرده بود فارغ البال به

زندگی عادی خود ادامه داد.

خانواده نورگل و خانواده یعقوب خان به پشاور مهاجرت کردند. امیره با آغوش باز پذیرفت که عذرا در خانه آنها زندگی کند. عذرا هر روز بعد از طلوع آفتاب با یکدسته گل، یک ظرف آب، و ارزن برای پرندگان به سر قبر دختر جوان و نامراد خود می رفت.

نورگل که مصمم بود تا از بازو انتقام نیکی را بگیرد، عزم سفر به افغانستان را کرد.

فصل سیزدهم

یعقوب خان از تصمیم رفتن نورگل به افغانستان، در آن وقت خطرناک، متعجب شد و خواست تا او را منصرف بسازد. نورگل به یعقوب خان بعد از آنهمه کمک هاییکه او و خانواده اش به نیکی کرده بودند، راز نیکی را به او گفت و خواهش کرد که آن راز را نزد خود نگهدارد. بعد به او گفت، «میروم تا انتقام نیکی را بگیرم.»

یعقوب خان بعد از شنیدن چنین راز وحشتناک بروت های ماش و برنج خود را با قهر و غضب شروع به پیچ و تاب دادن کرد و گفت، «پسرم من هم با تو میروم تا آن مرد بی غیرت، بی شرف، و بی ناموس را گلوله باران کنم.» و درحالیکه از عصبانیت دستهای خود را به هوا تکان می داد گفت، «در بغلان یک رفیق قدیم دارم، بنام آذر بای که اگر به کدام مشکل برخوردیم باز از او کمک می خواهیم. او با پول خود میتواند مردم خابین حکومت را بخرد.»

هر دو مرد برای سفر به افغانستان آماده شدند و به ایستگاهی پشاور - تورخم رفتند و از آنجا با یکی از بس های کوچک که آنها را فلان کوچ می گفتند بطرف مقصد روان شدند. رفتن به افغانستان، در آنموقع، کار آسان نبود چون جنگ بین کمونیست ها و مجاهدین بشدت جریان داشت. یعقوب خان و نورگل میتوانستند که با موتر شخصی و راننده خود به سفر بروند مگر برای اینکه جلب توجه نکنند بهتر بود که با موتر های کرایه سفر کنند.

فلان کوچ به راه افتاد و در اولین پوسته پولیس پاکستانی در سرحد بین افغانستان - پاکستان توقف کرد. یعقوب خان به یاد آورد که در گذشته ها پولیس های سرحد پاسپورت مسافرین و اجازه نامه عبور موتر ها را میدیدند. مگر در آنوقت، پولیس ها به پاسپورت و یا اجازه نامه عبور اعتنا نمیکردند در عوض از مسافرین پول میگرفتند.

در انموقع، مسافرین مرد از فلان کوچ پیاده و مقابل کلکین ساختمان کوچک پولیس های سرحد ایستاد شدند. مثل اینکه آنها

بارها از این راه سفر نموده بودند چون معامله با پولیس های پوسته را بخوبی میدانستند. یعقوب خان از یکی از مسافریں پرسید که چند بدهیم؟ وی در جواب گفت که آنها بطرف مردم می بینند و اندازه پول را طلب میکنند. یعقوب خان هم برای خود و هم برای نور گل پول پرداخت.

اوضاع در آنطرف سرحد، نزد پوسته پولیس افغان بدتر بود. پولیس ها بیشتر حریص بودند. تمام مسافریں مرد از موتر باید پیاده می شدند و در یک ردیف می ایستادند. دو پولیس میآمد و پول های آنها را که آماده در دستهایشان بود جمع می کرد. اگر کسی توان پرداخت پولی را که آنها میخواستند نداشت توهین می شد، اگرچه ریش سفید هم میبود. در جامعه ای که رسم و رواج احترام به بزرگان قبلا بینهایت مراعات می شد متاسفانه در آنروزها وجود نداشت. رفتار خشن کمونیست ها بمقابل افغانهای باغیرت بسیار مشکل تمام می شد مگر چاره ای جز سکوت نداشتند. و یکی از مسافریں به یعقوب خان توصیه کرد که در مقابل توهین آنها باید سکوت اختیار کند چون آنها بی رحم هستند و به راحتی نفر را می کشند.

یعقوب خان مقدار پول برای خود و برای نورگل آماده در دست گرفت. وقتیکه پولیس نزدیک او رسید، پول را از دست او قاپید، آنرا حساب کرد، به آواز بلند خندید، و او را دشنام داد، «بچه حرامی مرده گاو تو فکر می کنی که ما گدا هستیم؟»

یعقوب خان از رفتار او احساس خجالت نمود مگر حلیمانه معذرت خواست. نورگل با عجله از جیب خود مقداری پول کشید و به پولیس کمونیست ها داد. معمولاً مسافریں پول زیاد با خود نمی گرفتند تا در راه چور و چپاول نشوند. آنها سیستم حواله را بلد بودند که پول خود را در افغانستان و یا در پاکستان تسلیم شوند. پولیس ها اینرا میفهمیدند مگر میخواستند که هرچه پول نقد مسافریں با خود دارند به آنها بدهند.

کسی جرات نداشت که بپرسد چرا باید به پولیساها پول بدهند؟ چون مردم داستانها از کشتن و زدن و اهانت، اختتاف، و حتی تجاوز به دختران و زنان را از جانب آن کمونیست های خونخوار شنیده بودند، پس بدون چون و چرا پول می دادند تا بزودی از مقابل چشمهای آنها فرار کنند. آنده که توانایی پرداخت پول به پولیس ها را نداشتند بعد از خوردن یک دو سیلی یا لگد و شنیدن دشنام اجازه داشتند که دوباره به موتر برگردند. این حرکت پولیس های پوسته بعضی اوقات باعث می شد که یکی دو نفر از جان می گذشتند و از موسفیدان خود دفاع می کردند و نمی گذاشتند که اقارب و یا یک هموطن پیر شان تحقیر شود. در نتیجه پولیس های کمونیست با گلوله های کریشنکوف آنها را خاموش میساختند. دیگران که زن ها و اولاد های شان بهمراه شان بود چاره نداشتند جز اینکه سکوت کنند.

یعقوب خان با دیدن این صحنه ها به نورگل گفت، «جای تعجب اینست که این پولیس های کمونیست وطن داران بی وفا، بی مسلک، و بی دین خود ما هستند و چه گله از شوروی ها و پاکستانی ها کنیم.»

یعقوب خان و نور گل به سفر خود به شاهراه کابل – جلال آباد ادامه دادند تا اینکه به کابل رسیدند. در کابل آنها یک موتر

با راننده کرایه کردند تا آنها را به بغلان ببرد. در بغلان به یگانه هتل شهر رفتند تا رفع خستگی کنند.

بمجرد رسیدن به هتل، نورگل تفنگچه خود را از جیب درآورد، در زیر بالشت خود گذاشت، و بزودی بخواب رفت. یعقوب خان هم تفنگچه اش را از کمر بند زیر پیراهن اش بیرون آورد، گلوله هایش را بررسی نمود، و بعد آنرا در بغل جیب کرتی خود گذاشت. وی با خود گفت، «من هیچوقت کسی را نکشته ام اما بازو را میکشم! او به دختر قریه ما که ناموس ما می شود تجاوز کرد. ایکاش قبلا میدانستم. من او را در میدان قریه به دار میزدم تا مردم عبرت بگیرند.»

بعد با خود گفت، «این عدالت نیست که زن جوان در قبر است بخاطر جنایت ای که در حق اش شده مگر مرد ای که آن جنایت را مرتکب شده آزاد چکر میزند. مگر گناه نیکی چه بود؟ به او تجاوز شد و بعد تا سرحد مرگ لت خورد و جرم اش هم این بود که یک زن بود.»

یعقوب خان بخود جواب داد، «وقتی هوشیار می شویم که واقعه بالای خود ما بیاید. حتی پدر و برادران و دیگر اعضای خانواده را تحسین هم می کردم که دختر و یا زن خانواده اش را بخاطر حفظ آبروی ایشان میکشند و یا جزا میدادند.»

بعد از خود پرسید، «پس چاره اساسی چه می باشد؟» و به فکر عمیق رفت.

«یکی از راه های چاره این خواهد بود که بمردم از طریق موعظه ملا در مساجد تعلیم داده شوند که از خشونت مقابل زنان و دختران شان دست بردارند،» وی با خود گفت و آنشب بیادش آمد که نیکی در نزدیک دروازه شان بیهوش بزمین افتاده بود و او آن زن جوان را بداخل خانه خود برد. زن جوان چنان زخمی و خون آلود بود مثل ای که یک حیوان درنده یک حیوانک کوچک بی آزار را مورد حمله قرار داده باشد. بیچاره دختر نیکی، دقایق قبل دوگانگی ولادت کرده بود.

سر خود را با عصبانیت تکان داد و گفت، «راهی دور و دراز خواهد بود که مردم بمقابل دختران و زنان خود خشونت نکنند چون این رسم و رواج در فکر و مغز آنها ریشه عمیق کرده که از بین بردن آن کار آسان نخواهد بود.»

یعقوب خان خود را در جای ملا قرار داد و در فکر خود شروع به موعظه کرد: «باید به دختران و زنان رحم کنیم. اگر خطایی از ایشان سر میزند و یا اینکه مورد تجاوز قرار میگیرند کشتن و زدن آنها راه چاره نیست. به حیث یک انسان به آنها باید کمک شود.» بعد با خود گفت که اگر مردم خبر میشدند که به نیکی تجاوز شده شاه گل را حتی ملامت هم نمی کردند چون عزت و آبرو بلندتر از همه چیز می باشد و مردم با همان مفکوره بزرگ شده بودند. در حقیقت هر زن دیگر بجای شاه گل برای حفظ عزت و آبروی خانواده خود همان کار را میکرد تا نام بدی را پنهان کند و صدای دختر خفه شود.

یعقوب خان بالاخره با خود گفت، «این یک خواب و خیال خواهد بود که اگر محبت، انسانیت، مهربانی، و کمک جای قتل

و شکنجه را برای نگهداشتن عزت و آبرو را بگیرد و مردم بفهمند که افتخار در کشتن نیست بلکه نجات دادن زنان و دختران از مشکلات، بوسیله مهربانی و انسانیت میباشد.» و تعجب کرد که این موضع حیاتی چرا هیچوقت در مساجد بحث نمی شود و حتی گرفتن نام دختر و زن و کمک کردن به آنها شرم و خجلت بوده است.

یعقوب خان قبلا مشکلات زیاد در زندگی خود دیده بود که احساساتش را جریحه دار ساخته بود مگر درد دلش اینبار نهایت شدید بود چون بیاد آورد که دیگر قریه و مسجد ندارد و با یکتعداد از مردم قریه اش بحیث مهاجر در پاکستان زندگی میکند که این رسم و رواج با آنها مهاجرت کرده، در سرزمین ایکه مردم اش در رسم و رواجهای مزخرف خودشان غرق می باشند بشمول قتل های ناموسی.

یعقوب خان خیلی متأثر شده و ناخود آگاه شروع گریه کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد. وی فوراً گریه خود را قورت کرد تا نورگل بیدار نشود و او را نبیند و اشک های خود را پاک کرد. او با خود تعهد کرد تا از ثروت خود استفاده کند و حد اقل همان تعداد ایکه همراهش مهاجرت کرده یکجا کار کنند تا از آن رسم و رواجهای مزخرف جلوگیری کنند و قبول کنند که نگهداشتن عزت با کشتن دختران و زنان نمی باشد.

رسم و رواج حفظ آبرو و عزت آنقدر در مغز یعقوب خان ریشه عمیق داشت که نمی شد به آن آسانی راهی حل برای آن پیدا کند. سکوت اتاق به او فرصت داد تا به گفتگو با خود ادامه بدهد، «اگر بازو را بکشم چه بدست میآید جز اینکه دستام به قتل یک انسان پست آلوده شود. چنین انسانها باید زجر بکشند و سیاه چال زندان برای آنها جزای سخت می باشد. چند کلمه به مغزش خطور کرد: رشوت به صاحب صلاحیت و سیاه چال برای بازو.»

یعقوب خان در آخر گفتگو با خود گفت، «چه میگویم؟ آیا از کشتن آن بی غیرت منصرف شوم؟ عجب شرم و خجالت! مرد ایکه به دختر قریه ما تجاوز کرده است باید کشته شود.»

یعقوب خان به نور گل که در خواب عمیق بود خیره شد و از خود پرسید، «این مرد جوان با این قد و اندام باریک و طبیعت ملایم خود چطور میتواند بازو را که قوی الجثه می باشد بزند و بکشد؟» بزودی نظریه خود را تغییر داد و قتیکه پهلوان احمد جان پنجشیری بیادش آمد. آن مرد جوان با قد و اندام باریک قهرمان کشتی افغانستان است و شهرت داشت که میتواند یک پهلوان مثل یک هیولا را بزمین بزند.

یعقوب خان هنوز در دنیای تفکر با خود در گفتگو بود که نورگل از خواب بیدار می شود و با خجالت از یعقوب خان معذرت میخواهد از اینکه خوابش برده بود. یعقوب خان با مهربانی در جواب او گفت، «فراموش نکن که پسرم شیرجان همسن تو است و او هم خواب را خوش دارد.» هر دو مرد خندیدند.

یعقوب خان که محبت پدری مقابل نورگل احساس می کرد خواست نورگل را از کشتن بازو منصرف سازد. موعظه خود را برای یک وقت دیگر گذاشت و تنها برای او گفت که با کشتن آن مرد خبیث نکند که ما به کدام جنجال بیافتیم و خود را خلاص کرده نتوانیم. فراموش نکنیم که ما وظیفه مقدس دیگر هم داریم: در پشاور به مجاهدین می پیوندیم تا مقابل حکومت کمونسیتی بجنگیم. وی دعا کرد که نورگل پیشنهاد او را بپذیرد.

یعقوب خان با مهربانی و وقار برایش گفت که در ابتدا او هم میخواست که بازو را بکشد مگر بیاد آورد که نکند با کشتن او به کدام جنجال بیافتند و علاوه کرد، «مگر برایت وعده میکنم به پشاور بر نخواهیم گشت تا جزای کار او را ندهیم.»

نورگل قامت خود را راست کرد و با لحن جدی گفت، «من برای کشتن او آمده ام!»

دیر گرفت تا نورگل قناعت کرد که بازو را به وسیله رشوت اگر بتوانند به زندان ابد محکوم کنند. زندان قندوز بمعنی سیاه چال مرگ بود و کسی دیر تحمل کرده نمیتوانست. روز بعد، قبل از طلوع آفتاب، یعقوب خان از صاحب هتل یک موتر کرایه کرد تا آنها را به قریه کوچک ایکه بازو در انجا زندگی می کرد ببرد. نورگل محل اقامت او را قبلا از عنرا شنیده بود. وقت نماز صبح بود که آنها به مقصد رسیدند و مستقیم به مسجد آنجا رفتند.

بعد از نماز، ملای مسجد مهمانان خود را خوش آمدید گفت و هدف آمدن شان را در قریه پرسید.

یعقوب خان در جواب گفت، «برادران، من یعقوب خان و این مرد جوان نور گل خان است. ما اهل قریه انگوردره، نزدیک کابل، می باشیم. ما به وکالت یکی از خویشاوندان خود آمده ایم تا شکایت او را به عرض شما برسانیم.» وی گفت که به وکالت یکی از خویشاوندان خود آمده ایم چون نمی خواست که نورگل را مقابل مردم در مسجد خجالت زده بسازد.

وی به حرف های خود ادامه داد و گفت، «در قریه شما شخصی بنام بازو زندگی میکند. او جنایت شنیع یعنی تجاوز به یک دختر جوان نامزد دار را که از اقارب ما می باشد مرتکب گردیده و به اینجا پناه آورده است.»

باز گل آنروز به مسجد نیامده بود، مگر خسر (پدر زن) او در مسجد حاضر بود. ریش سفیدان قریه که در مسجد بودند، در باره واقعه تجاوز به زبان از یکی با یکدیگر گفتگو کردند و تصمیم گرفتند. آنها به یعقوب خان گفتند که دختر بازو را به شما بد می دهیم تا با آن مرد ایکه به نامزد اش تجاوز شده عروسی کند.

یعقوب خان و نور گل انتظار بد گرفتن را نداشتند. (بد دادن یک رواج قدیمی و مزحرف در افغانستان می باشد. یعنی اگر یک مرد به زن و یا دختر کسی تجاوز کند، پس بزرگان قوم فیصله می کنند که باید یک دختر از خانواده مرد تجاوزگر به خانواده طرف مقابل داده شود.)

یعقوب خان هوشیاری کرد که نگفت آن مرد نورگل می باشد وگرنه بد را در همانجا به نام نورگل نکاح می کردند و قراریکه رسم و رواج بود او رد کرده نمی توانست چون با رد کردن عزت خانواده اش بریاد می رفت.

نورگل نفس راحت کشید.

خسربازو که یک مرد کهن سال بود با چهره ای غمناک تصمیم ریش سفیدان را محترم شمرد و قبول کرد که نواسه اش را بد بدهد و بحیث محرم با او برود، او را به آن مرد تسلیم کند و برگردد.

«فردا صبح عقب ما بیاید تا با شما برویم،» خسربازو با لحن باوقار گفت.

بای (خان ازبک) آن قریه هم در مسجد حاضر بود و قسمیکه مهمانوازی رواج تمام مردم افغانستان میباشد، او خانهای پشتون را به سراچه خود مهمان کرد.

فردا بعد از نماز صبح، راننده بای آنها را به خانه خسربازو برد.

مرد کهن سال، یعقوب خان و نورگل را در اتاق ایکه بصورت ساده فرش بود رهنمایی کرد. مرد پیر چهار زانو مقابل مهمانان خود نشست و بعد از یک سکوت طولانی با لحن قاطع گفت، «ما حاضر هستیم!»

بعد با لحن غمگین ادامه داد، «بد دادن سنگین ترین جزا است که یک دختر بی گناه را به جرم گناه کسی دیگر قربانی می کنند. دعا می کنم که خویشاوند شما با نواسه معصوم من رفتار خوب کند.» چند قطره اشک از چشمانش سرازیرو در بین ریش سفید نازک اش ناپدید شدند. وی به سرعت چشمهای خود را پاک کرد، خجالت کشید که در مقابل دو مرد اشک ریخت، و بعد او از یعقوب خان و نورگل خواست تا با او به اتاق ایکه در آخر راهرو دراز و باریک بود بروند.

در وسط ان اتاق یک زن پیر در زیر یک لحاف از تکه رنگه پر از گل و برگ خوابیده بود، و در پهلو او یک زن دیگر که رویش پوشیده بود چهار زانو نشسته بود و به آهستگی گریه میکرد.

مرد پیر با ملایمت دست خود را بالای شانه زن ایکه در کنار زن پیر نشسته بود گذاشت و با صدای لرزان گفت، «دخترم برخیز و به مهمانان سلام و علیک بگو.» آن زن بلند شد تا سلام بگوید که در همین وقت چادرش از سرش افتاد. وی به عجله چادر خود را بلند کرد و سلام گفت.

یعقوب خان و نورگل از دیدن او که یک دختر جوان نبود متعجب شدند و حتی موقع سلام گفتند آنها متوجه شدند که یک دندان پیشروی هم نداشت! بعد مرد پیر به او گفت، «دخترم از مادرت خدا حافظی کن و آماده شو که می رویم.»

دختر خود را بالای زن ایکه در بستر خوابیده بود انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

مرد پیر شروع به عذر و زاری کرد و گفت، «رحم کنید و او را از ما دور نکنید چون مادر بیچاره اش میمیرد. دیروز وقتیکه شنید دخترش را به بد می دهم مریض شد و به جای افتاد. ناگفته نماند که بازو یک مرد بی غیرت و ترسو است که بعد از مرتکب شدن چنین جرم به نزد ما آماده. او یک پدر مسوول نیست. من رول پدر را برای دختران او دارم. بردن دخترش برای او تفاوت نمی کند مگر مطمئناً قلب مادرک او را می شکند.»

یعقوب خان و نورگل حیران بودند چه کنند مگر مرد پیر مشکل شانرا حل کرد و گفت، «اگر برآستی می خواهید انتقام بگیرید، من برایتان میگویم که به کارمندان حکومت که صاحب قدرت هستند رشوه بدهید تا او را در سیاه چال زندان قندوز به حبس ابد محکوم کند. هیچکس از آنجا زنده بیرون نمی شود. زندان مخوف و گارد های آنجا در ظلم و ستم مشهور هستند. در آنجا از فقدان غذا، تاریکی و موجودیت خزندگان زندانیان بیمار شده و میمیرند.»

یعقوب خان به مرد پیر گفت که آنها می خواهند تا چند دقیقه تنها با هم صحبت کنند. بعد هردو مرد به اتاق اولی بازگشتند تا با هم مشوره کنند. نورگل با لحن شوخی به یعقوب خان گفت، «کاکا یعقوب بیایید که فرار کنیم.»

یعقوب خان در جواب گفت، «دیدی پسرم مرد ریش سفید همان حرف را زد که من بتو گفتم.» و متوجه شوخی نورگل شد که گفت بیایید که فرار کنیم.

یعقوب خان خواست که او هم کمی شوخی کند لذا به نورگل گفت، «غیر از اینکه تو آن زن مسن را عروسی کنی چون او بد تو می شود.» هردو ایشان به خنده افتادند.

مرد ریش سفید به اتاق برگشت و یعقوب خان از او خواست که تا آنها را به حکومتی ببرد. مرد پیر از اتاق خارج شد تا چین خود را بگیرد.

در همین وقت نور گل به نزدیک کلکین رفت. از آنجا دید که دو دختر جوان که کلاه های ازبکی به سر دارند با همدیگر چشم پتکان می کنند و بدنبال یکدیگر می دوند. موهای دراز بافتگی شان به رشته های متعدد تا پشت کمر شان هنگام دویدن به اینسو آنسو تکان میخورند و آنها در دنیای خود بودند.

نور گل فوراً یعقوب خان را صدا زد تا بیاید و دختر ها را که بدون شک دختران بازو بودند ببیند. دخترها مثل اینکه مسابقه دوش را شروع کردند، به طرف آشپزخانه که دود رو های بلند داشت به سمت دیگر حویلی دویدند. آنها جوان و سرزنده بودند و هم سن نیکی معلوم می شدند.

یعقوب خان و نورگل متوجه شدند آنچه را که کمی قبل دیدند بدون شک یک صحنه ساختگی بود. نورگل با دیدن دختر ها بیاد آورد که خاله عنرا می گفت بازو دو دختر هم سن نیکی دارد.

نور گل آرزوی ازدواج با دختر بازو را به هیچ وجه نداشت و می خواست هرچه زود تر نقشه دوم عملی گردد. آنها به حکومتی رفتند و شخص صاحب نفوذ با آنها شروع به صحبت کرد و به بسیار جرات به آنها گفت که میتواند در مقابل گرفتن شربنی (رشوه) آنها را کمک کند.

یعقوب خان قبول کرد و یک حواله به مبلغ گزاف برایش داد. شخص صاحب نفوذ از دیدن رشوه زیاد چشمانش خیره شده و گفت، «فردا بیایید و بازو را در توقیف خانه اینجا ببینید و بعد او را مستقیم به سیاه چاه زندان میفرستم.»

روز بعد راننده شخص صاحب نفوذ یعقوب خان و نور گل را به دفتر او برد.

شخص صاحب نفوذ که رشوه چشم گیر گرفته بود از مهمانان خود خوب پذیرایی کرد، برایشان چای سبز سمبوسه، قندمه و انواع و اقسام کلچه آماده نموده بود، و با لحن فاتحانه به آنها گفت که بازو را دستگیر نموده است!

نورگل به او گفت که باید بازو را ببیند. شخص صاحب نفوذ قبول کرد و یکی از گارد های خود را با او فرستاد. در راه نور گل گارد را رشوه داد تا او را داخل اتاق بازو ببرد و برایش گفت که آن مرد به زن یکی از خویشاوندان او تجاوز کرده است غیرت افغانی گارد از یک تحریک شد و او را به اندازه قهر ساخت که حتی پول رشوت را قبول نکرد و قسم خورد که او خودش بازو را آنقدر لت کند که از زنده بودن خود پشیمان گردد.

در نزدیک اتاق توقیف، نور گل جثه قوی و بزرگ بازو را دید و با خود گفت، «او مثل یک دیو است و اگر من بروم او را بزنم مثل این خواهد بود که من به یک دیوار سمنتی مشت می زنم. وی آرزو کرد که بجای آن گارد می بود. و یا اینکه به حرفهای کاکا یعقوب گوش نمیکرد و تفنگچه خود را میآورد و صد گلوله به پیکر بازو خالی میکرد.»

گارد به بازو گفت، «بی غیرت به ناموس یک مرد دیگر تجاوز کردی بعد آمدی تا در میان ما مردم از یک پنهان شوی؟ من خودم ترا میکشم. خبر داری که دختر گل موره ات را به بد دادند و امروز او را می برند تا جزای کار ترا به او بدهند.»

بازو با شنیدن آن خبر از جای خود برخاست، چشمش به نورگل افتاد و مثل دیوانه‌ها به طرف او حمله ور شد. نورگل متوجه می‌شود و بسرعت جای خالی میکند. بازو به دیوار مقابل به سختی تصادف میکند. نورگل از شدت عصبانیت پنجه‌های خود را مانند چکش فولادی بهم جمع کرد و وقتیکه بازو روی خود را از دیوار برمیگرداند، چنان ضربه به بینی او میزند که خون از آن فواره میکند، سرش گیج میرود و بزمین می‌افتد. نورگل تفنگ گارد را قاپید و خواست تا ماشه را بروی او بکشد مگر گارد با عجله مانع شد و تفنگ را دوباره گرفت. نورگل تا توانست با مشت و لگد بازو را زد.

بازو در اول کمی پوزخند زد که آن مردک جوان با جثه کوچک جرات کرده که مقابل او بیاید مگر مشت‌های نورگل به بینی اش چنان شدید بود که نه تنها خون از دماغش فواره زد بلکه او را بزمین انداخت.

بعد نورگل و گارد از اتاق توقیف بیرون رفتند. نورگل که فرصت یافته بود تا بازو را خودش بزند احساس رضایت نمود و اصرار کرد که گارد پول او را بحیث بخشش قبول کند.

آنها به دفتر مرد صاحب نفوذ برگشتند. یعقوب خان از او تشکر نمود که بازو را به سیاه چال می‌اندازد و واز او خواهش کرد تا پیام آنها را به ریش سفیدان قوم برساند که انتقام گرفته شد و ضرورت به بد نمی‌باشد.

مرد صاحب نفوذ با وجودیکه مربوط به حکومت کمونیست بود مگر از آن مردمان فرصت طلب بود که از موقعیت کار کردن با کمونیست‌ها استفاده می‌کرد اما در نظر داشت که اگر مشکلی برایش پیدا شود به آسانی کار را ترک و بعد به پشاور پناهنده شود. و یعقوب خان را در نظر گرفت که در صورت ضرورت با او کمک کند.

یعقوب خان و نورگل با موترایکه آنها را آورده بود دوباره به طرف مرکز شهر رفتند.

آنشب وقتیکه مرد صاحب نفوذ به مسجد رفت شنید که در مسجد یک قصه‌ای دیگر بود: خسربازو در مسجد گفت وقتیکه یکی از آن دو مرد پشتون بدیدن بازو می‌رود، بازو به او میگوید که تجاوز به آن دختر جوان یک تهمت بوده و دسیسه عذرا زن دوم او می‌باشد که میخواهد او را از زن و دو دخترش برای همیشه جدا کند. بعد از فهمیدن حقیقت دو مرد پشتون دختر بازو را به بد نگرفتند و به پشاور برگشتند. آنها تعهد کردند که عذرا را سخت مجازات خواهند کرد که دروغ گفته و باعث زحمت و حتی خجالت آنها گردیده است.

خسر پیر بازو که او را مانند پسر خود دوست داشت، این قصه را به مرد صاحب نفوذ هم میگوید که دامادش بی‌گناه است، باید به سیاه چاه انداخته نشود، و آزاد گردد. ریش سفیدان قریه هم حرفهای او را تایید کردند.

مرد صاحب نفوذ که می‌خواست حمایت مردم قریه را داشته باشد و همچنان پول رشوه خود را گرفته بود و هم می‌دانست

که دو مرد پشتون بزودی به پشاور که بسیار دور از آن قریه می باشد میروند و ممکن هیچوقت از قضیه آگاه نشوند، قبول کرد که بازو را آزاد کند.

قبل از اینکه بغلان را ترک کنند، یعقوب خان به نور گل گفت که می خواهد بدیدن دوست قدیم اش آذر بای که در حوالی بغلان زندگی می کند برود. آذر بای در قسمت بسیار قیمتی و مشهور آن ولایت زندگی می کرد. خانه اش بالای یک تپه ای که از زیر اش یک دریا میگذشت واقع بود.

بعد از یک ساعت سفر، آنها به قلعه آذر بای رسیدند. در مقابل دروازه قلعه، یک قابچی نشسته بود که چین الچه سبز با خطوط باریک زرد و سیاه بتن و کلاهی بزرگ سیاه از پوست گوسفند بسر داشت که بازیکنان بزکشی را بیاد میآورد. با دیدن موتر که بطرف قلعه میآمد از جای برخاست و منتظر شد تا اینکه موتر به نزدیک او رسید و توقف کرد. یعقوب خان آینه را پایین کرد و به او گفت که برود و به آذر بای بگوید که یعقوب خان آمده است. قابچی تعظیم نمود و بداخل رفت.

بزودی آذر بای بیرون آمد. وی یک مرد قد کوتاه و کمی چاق با چهره ازبکی بود با ریش دراز نازک که تار هایش حساب می شد. او با مهمانان خود صمیمانه جورپرسی و بغل کشی نمود و بعد آنها را به داخل دعوت کرد.

یعقوب خان گفت که برای یک کار ضرور به بغلان آمده بود و نمی خواست که بدون دیدن او برگردد. لذا خواست که یک سر به او بزند. آذر بای خندیده و گفت، «تو مرا خوب می شناسی که مهمانان خود را هیچوقت نمیگذارم بروند تا حد اقل یکی دو شب با ما سپری نکنند.

یعقوب خان که عادت میزبان خود را میدانست قبول کرد. آذر بای به حاضر باش خود امر کرد که برای راننده ای که مهمانان او را آورده نان و پول بدهد و رخصت اش کند و به یعقوب خان گفت، «همه شان جاسوس های کمونیست ها هستند. من با موتر شخصی خود شما را تا تورخم میفرستم.» وی مهمانان خود را به سراچه مجلل خود رهنمایی کرد. نورگل از دبدبه و شان شوکت بای ازبک متعجب شد و فکر کرد که خان های پشتون تنها نام به میراث برده اند و زندگی ساده دارند.

برای چاشت، غذای ازبکی بسیار مفصل برای مهمانان آذر بای تهیه شده بود که عبارت بود از غوری های آشک، منتو، قابلی ازبکی، و کباب گوسفند و نان های خشک به شکل دایره وی، و کاسه های ماست بر علاوه انواع و اقسام میوه جات. طوریکه رواج بود، برای خوش آمد گفتن مهمانان، آذر بای بزرگان قریه را هم برای نان چاشت دعوت کرده بود بر علاوه چند مهمان دایمی که از رفقای کاری بای بودند.

یعقوب خان بار اول نبود که مهمان آذر بای بود. دسترخوان او همیشه رنگین و بزرگان قریه و مهمانان از دور و نزدیک

بدوراش جمع بودند. مگر اینبار شادی و خوشی در میان مهمانان وجود نداشت، در عوض ترس و ناامیدی در چشمان شان دیده میشد. هنگام صرف نان آنها میگفتند که خداوند می داند که چند بار دیگر ما می توانیم با هم غذا بخوریم. حکومت بی دین خیلی نزدیک آمده و زمین های قریه های همسایه را غضب، مال های شان را چور و چپاول و پسران شانرا به عسکری اجباری فرستاده، و تا جاییکه دست شان رسیده دختران و زنان را هم اختتام کرده اند و هزارها نفر از دست ظلم و ستم آنها به ممالک همسایه پناهنده شده اند.

آذر بای آمدن دوست قدیم و همراهش را که در پشاور فعلا اقامت داشتند به فال نیک گرفت. چون آذر بای و یعقوب خان همدیگر را برای چندین سال ندیده بود تا ناوقت های شب با هم حرف زدند و از احوال یکدیگر باخبر شدند. آذر بای با نورگل هم معرفی شد که او هم پسر یک خان می باشد و با یعقوب خان نه تنها خویشاوندی دارد بلکه در پشاور شریک تجارت های بزرگ هم می باشند.

فصل چهاردهم

روز بعد، آذر بای با مهمانان خود برای ادای نماز جمعه بمسجد رفت. طبق معمول یکتعداد زیاد مردم قریه آمده بودند. آذر بای بین مردم قریه بسیار گرامی بود چون آنها را از هر نگاه کمک میکرد و همچنان مصارف مسجد بعهده او بود.

در آن روز، ملا بعد از موعظه، بمردم گفت قبل از اینکه دختران و خواهران تان دچار طعمه کمونیست ها و جنگ سالار ها گردد باید برای آنها شوهر پیدا کنید و بعد به یکی از ممالک مانند پاکستان، ایران و ترکیه همه ما باید مهاجرت کنیم.

«مثل اینکه ملا صاحب فکر مرا خواند،» آذر بای با خود گفت و ادامه داد، «دیشب بعد از صحبت طولانی با رفیق قدیم ام مفکوره ای به سرم آمد!»

بعد از ادای نماز، آذر بای با صدای بلند حاضرین را خطاب کرده و گفت، «برادران من یک خبر نیک برای شما دارم.» همه بدقت به او گوش دادند.

آذر بای گلوی خود را صاف، مهمانان خود را به حاضرین مسجد معرفی کرد، و گفت، «بعد از هشدار ملا صاحب، تصمیم گرفتم که خواهرم فیروزه را به یعقوب خان و دخترم سارا را به نورگل بدهم! اینها صاحب کار و تجارت در پشاور می باشند و میتوانند مردم قریه ما را هم کمک کنند.»

یعقوب خان و نورگل از گفته غیر منتظره آذر بای بکلی متعجب شدند.

نگاه های حاضرین مسجد متوجه مهمانان پشتون گردید و منتظر جواب آنها شدند تا آنها غیرت خود را با قبول کردن پیشنهاد آذر بای به حاضرین نشان بدهند. یعقوب خان و نورگل باید بزودی جواب می دادند. رد کردن پیشنهاد آذر بای به عزت هر دو خانواده لطمه بزرگ وارد می کرد.

یکی از جمله رسم و رواجهای قدیمی بوده و هنوز هم می باشد که اگر یک مرد دختر و یا خواهر خود را به یک مرد دیگر پیشنهاد می کند و اگر طرف مقابل آن پیشنهاد را قبول نکند پس وی بی غیرت محسوب میشود و به عزت خود و خانواده خود لطمه میزند، و هم آن شخص ایکه پیشنهاد کرده اگر پیشنهادش رد شود به عزت اش برمیخورد و در صدد انتقام میباید حتی امکان دارد که طرف مقابل را بکشد چون مردم میگویند که فلانی دختر خود را به آن مرد یا خانواده پیشنهاد کرد مگر آنها او را نگرفتند!!! و همچنان آن دختر را کسی دیگر عروسی نمی کند. بیچاره نام زده می شود.

یعقوب خان و نور گل خواستند که به آنها نشان بدهند که مردان با غیرت هستند، فوراً پیشنهاد آذر بای را قبول میکنند و حتی در حضور جمعیت دست آذر بای را بحیث برادر زن و پدر زن آینده خود می بوسند. در حالیکه در دل های شان غوغا برپا بود. یعقوب خان که به دفعات متعدد با مهارت که به عزت کسی لطمه وارد نکند از ازدواج مجدد خود را نجات داده بود، مگر اینبار نتوانست. باوجود ایکه عاشق زن خود امیره بود و آرزو نداشت که خانم دوم بگیرد. نورگل هم هنوز در ماتم از دست دادن نیکی زن جوان اش و نامزد دوران کودکی اش بود.

آنشب ملای مسجد به خانه آذر بای دعوت شد تا مراسم نکاح را بجا بیاورد و همچنان یک تعداد مردم برای نان شب دعوت شده بودند. آذر بای که میتوانست به اشاره انگشت اش، پرشکوه ترین مهمانی را در مدت کوتا برپا کند. مگر آنوقت زمان مساعد نبود و او یک مجلس کوچک گرفت. برای نان شب، گوسفند بریان با غوری های آشک، منتو، و برنج و سایر غذا ها به سر دستر خوان آمد که برای مهمانی در خانه بای دعوت بسیار مختصر شمرده می شد.

مادر و مادر کلان برای عروس ها شال ها، زیورات، کلا های ازبکی سکه دوزی و لباس ها ایکه از سال های قبل برای جهزیه شان درست کرده بودند به آنها دادند. عروسان لباس ها و زیورات عروسی را که باید در یک عروسی مجلل بتن می کردند در آن محفل کوچک پوشیدند. قبلا وقتیکه در قلعه بای عروسی می بود دروازه قلعه بروی تمام اهل قریه باز می بود. صحن حویلی قلعه با قالین ها و تشک ها و بالشت ها فرش می شد تا مهمانان بیایند دسته ساز و رقاصه ها را تماشا کنند. دوستان و اقارب نزدیک داماد فیر های هوایی میکردند، غذا، میوه، و شیرینی به همه مهمانان تقسیم می شد و مهمانی چند شب و چند روز دوام می کرد.

آنشب، عروس ها بعد از اینکه لباس پوشیدند و آرایش شان تمام شد، به دالان بزرگ که مجلس زنانه در آن برگزار گردیده بود رهنمایی شدند. چادر هایشان بروی شان بود. بر سر شان نقل، شربنی، و پول ریختاندند و بوتل های عطر روسی را که در بازار ها فراوان پیدا میشد گاه به گاه فضا پاشیده می شد که بوی عطر غلیظ روسی برای مدتی در فضا باقی می ماند.

هر دو عروس در زیر چادر های خود گریه میکردند. خواهر خوانده های نزدیک شان در گوش همدیگر می گفتند، «بیچاره ها عاشق پسر های ازبک قریه بودند. و قلب های شان از این وصلت ناگهانی شکست مگر برای حفظ آبرو و عزت خانواده خود چاره ندارند جز اینکه با این مردان پشتون نکاح کنند. دختران بیچاره حتی پشتو حرف زدن را یاد ندارند.» (بصورت عموم، اگر مرد ها پشتو و یا ازبکی یاد ندارند، پس آنها با همدیگر فارسی صحبت میکنند. چون مرد ها به کابل رفت و آمد دارند و رادیو میشوند و یا در بازار با دوکانداران فارسی حرف می زنند. تقریباً بیشتر مرد ها فارسی بلد هستند.)

یکی از زنان خویشاوند که از جمله خوشبختترین زنان خانواده بود بدست عروس ها خینه گذاشت و هم قدری خینه با دو خینه پیچ به داماد ها فرستاد تا به کف دست و انگشت کوچک شان خینه بگذارند.

آذر بای بسیار مرد هوشیار و زیرک بود با تصمیم اینکه گرفت توانست شوهران پولدار و خانزاده برای خواهر و هم برای دختر خود پیدا کند و همچنان یک جای برای مهاجرت دیگر اعضای خانواده خود. وی یک خانواده بزرگ با تعداد بیشمار اطفال خورد سال داشت که باید آنها را به یک جای مطمئن پناه می داد. اگرچه پشاور جای دلخواه برای آنها نبود. با داشتن چهره های ازبکی خودش و خانواده اش به آسانی در پشاور هم رنگ جماعت شده نمی توانستند. مگر با داشتن خویشاوندان صاحب رسوخ می توانست تا اندازه آسوده خاطر باشد.

یعقوب خان و نورگل به پشاور برگشتند با دو خانم بسیار زیبایی ازبک. دختران ازبک مانند دختران پشتون به زیبایی مشهور هستند البته هر کدام سبک زیبایی خود را دارند. دختران ازبک را تشبه به پریان می کنند و می گویند چنان پوست سفید نازک دارند که وقتیکه آب می خورند آب در گلولی شان معلوم می شود.

در طول سالها زن دوم نگرفتن یعقوب خان به امیره احساس افتخار، خوشی، امنیت، و عزت می داد. و بفکرش خطور نمی کرد که یکروز یعقوب زن دوم بگیرد. مگر همیشه واهمه داشت که یعقوب خان در شرایطی واقع نشود که پای عزت و آبرو در بین باشد و نتواند خود را نجات بدهد. امیره شاهد بود که چندین بار بسیار نزدیک بود که یعقوب خان به گرفتن زن دوم مجبور گردد مگر وی با هوشیاری خود را نجات داده بود.

یعقوب خان و نورگل اول در خانه یعقوب خان توقف کردند. وقتیکه امیره دو زن را دید فکر کرد که یکی شان حتماً بد نورگل است و دیگری او را همراهی کرده و بعد از بودن یکی دو هفته دوباره برمی گردد. بطرف آنها رفت تا مهمانان را خوش آمد بگوید.

وقتیکه نزدیک آنها رسید، رنگ اش سفید پرید و سرش چرخ خورد چون خینه به انگشت کوچک یعقوب خان دید! یعنی که تازه نکاح کرده است. وی به دیوار حویلی تکیه داد تا به زمین نیافتد چون ضعف به سرش آمد و بسرعت در دل از خود سوال کرد، «آیا زنی در دنیا وجود دارد که از زمان تولد تا مرگ خوشبخت باشد؟»

خودش جواب داد، «فکر می کردم که آن زن خوشبخت من هستم مگر امروز می بینم که نیستم. نی نی وجود ندارد.» و احساس اینکه فعلا زن قدیمی یعقوب خان می باشد خاطر اش آزرده شد.

امیره زود بخود مسلط شد و با خود بار دیگر گفت، «من زن شجاع پشتون هستم و هیچ چیز مرا از پا در نخواهد آورد. آنچه مرا متاثر ساخت عشق بینهایت یعقوب بمن بود که بعد از این نصف خواهد شد.»

یعقوب خان و نورگل از قلعه بیرون رفتند.

امیره مهمانان خود را بیشتر منتظر نگذاشت، قامت خود را راست نمود، و به آنها خوش آمدید گفت و آنها را به مهمانخانه رهنمایی کرد. به هر اندازه که گردن خود را راست گرفت بهمان اندازه دلش شکسته بود. به مهمانان گفت که می رود تا سررشته غذا را کند.

از اتاق بیرون رفت، به نوکران هدایت داد که غذا را آماده بسازند. بعد به بزحمت خود را تا اتاق خود رسانید، به دیوار ها و سقف آن اتاق خیره شد. او و یعقوب خان بیش از بیست سال در زیر آن سقف خوابیده بودند. امیره به زمین نشست، و به تلخی گریه کرد و با خود به حرف زدن ادامه داد، «ما اسیر رسم و رواجهای خود هستیم. زندگی ما را رسم و رواجهای ما بصورت ظالمانه شکل می دهد.» بعد فکر کرد در مورد امباق خود (زن دیگر شوهر) دخترها و پسر اندر ها، جنگهای خانوادگی، و غیره و غیره.

تلقین کردن اینکه دختر شجاع پشتون است فایده نداشت. رسم و رواج که حاکم شان بود او را شکست داد. دیری نگذشت که امیره خندان و سرزنده به یک زن خاموش، مسن و جا افتاده مبدل شد، با وجود هزار ها بار معذرت خواهی یعقوب خان که در دل او نسبت به عشق او ذره ای کم نشده. امیره هرگز به امیره سابق برنگشت.

بعد از مدتی، یعقوب خان رفتن به اتاق خواب امیره و فیروزه را نوبت کرد! امیره که دل مهربان داشت هیچوقت کینه و کدورت مقابل امباق از یک خود نگرفت چون او هم همانقدر قربانی بود که امیره بود. امیره با او بخوبی رفتار میکرد و بحالش تاسف میکرد چون زن جوان از یک و برادر زاده او را از خانواده اش جدا و به مردهای بیگانه و بدون اینکه حتی از آنها بپرسند به عقد نکاح در آوردند و آنها را به سرزمین بیگانه، مردم بیگانه، و حتی زبان بیگانه فرستادند.

عذرا همچنان کدورت مقابل سارا نگرفت چون می دانست که رسم و رواج ها زندگی زن ها را شکل می دهد و امکان دارد که وی یگانه زن نور گل نخواهد بود. لذا به نور گل نصیحت کرد که سارا را قبول کند. برایش گفت که آرزوی نیکی این بود که تو همیشه خوشحال باشی.

خاتمه

چندین ماه سپری شد. نورگل آهسته آهسته به زندگی بدون نیکی عادت کرد، اما داغ از دست دادن نیکی همیشه در دلش زنده بود و دعا میکرد که روزی زخم قلب اش التیام یابد. نور گل بسیاری اوقات به سر قبر نیکی می رفت و همان گل‌های را می برد که نیکی خوش داشت. گل‌های رنگه و خود روی مانند گل‌های کنار جویچه ایکه در عقب خانه عذرا در شین کلی بود. نور گل و نیکی کنار آن جویچه می نشستند و ساعت ها با هم قصه می کردند.

عذرا هر روز به سر قبر نیکی می رفت و گاهی نورگل را آنجا میدید. هر دو پهلو بپهلوی هم خاموشانه ایستاد می شدند و دعا می خواندند.

سارا دختر مقبول از یک آنقدر خوب بود که نورگل همانطور که عاشق نیکی دختر پشتون شده بود، بالاخره عاشق او هم شد. سارا کوشش زیاد می کرد که پشتو که بنظرش بسیار یک زبان سخت بود یاد بگیرد.

بار دیگر بهار آمد و زندگی نور گل تغییر کرد. در یکی از همان روز ها سارا به نورگل گفت که حامله می باشد. نور گل به چشمان میشی سبز رنگ و بادامی و چهره ازبکی سفید مثل برف سارا خیره شد و بدل گفت که او یک خواهش دارد که باید انجام بدهد.

روز بعد وی به سر قبر نیکی رفت نه تنها با دسته گل خوشبوی تازه بلکه سارا را هم با خود برد. از دور آنها عذرا را دیدند که در کنار قبر دختر خود نشسته و دعا میخواند. بدون اینکه مزاحم دعا خواندن او شوند در کنار او زانو زدند تادعای عذرا تمام شود. بعد نورگل و سارا گل ها را از بروی قبر نیکی گذاشتند.

نورگل با صدای کمی آرام مملو از حیا از عذرا پرسید، «اگر طفل سارا دختر باشد، می توانم نام او را نیکی بگذارم؟»

عذرا با لبخند مهربان با علامت سر جواب مثبت داد. نورگل با چشمان پر از اشک روی خود را به طرف سارا نموده و با خوشحالی به او گفت، «در زبان فارسی و پشتو نیکی به معنی خوبی است.»

پایان

در باره نویسنده

لیلی انورزی ایوبی

لیلی متولد کابل افغانستان، دختر جنرال محمد آصف خان انورزی قوماندان قوای هوایی در زمان اعلیحضرت محمد ظاهر شاه، و فارغ التحصیل لیسه عالی ملالی و پوهنتون کابل می باشد. بعد از تسلط شوروی به خاک افغانستان، ۱۹۷۹، پدرش با تعداد زیاد از سران نظامی و غیر نظامی، وطن دوستان افغانستان، توسط حکومت دست نشانده در جمله زندانیان سیاسی در پل چرخی، زندان وحشتناک آنزمان زندانی گردید. بعد از اینکه پدرش از زندان رها می گردد، برای جلوگیری از تعقیب و زندانی شدن، لیلی با شوهر و دو طفل شیر خوار، علی و ادیس و بعضی از اعضای دیگر خانواده به حیث مهاجر به پاکستان پناهنده میشوند. دیری نمی گذرد که پناهندگی سیاسی برایشان به ایالات متحده امریکا داده می شود. آنها به نیویارک می روند و بعد لیلی با شوهر و دو طفل اش به ایندیانا پالس اقامت می نمایند که در آنجا پسر سوم شان، سلیمان، بدنیا میآید. لیلی با داشتن لیسانس از پوهنتون کابل، دیپارتمنت فرانسوی و ژورنالیزم، به مارتین یونیورسیتی بحیث استاد فرانسوی قبول گردیده و شروع به کار می کند، به امید اینکه روزی اوضاع افغانستان خوب گردد و دوباره به وطن برگردند. در عین زمان زمینه تحصیلات عالی برای او میسر میگردد. وی مشتاق تحصیلات عالی بوده و به تحصیلات خود ادامه می دهد و در طول سالهای بعد، لیلی دیپلوم به زبان انگلیسی، ماستری به تاریخ اسلام، ماستری دوم به روانشناسی، و دوکتورا به رشته روابط بین الملل را بدست میآورد. وی هسته تعلیم را در وجود فرزندان خود هم پرورش می دهد و پسرانش تحصیلات عالی را به انجام می رسانند: علی دوکتور قلب، ادیس دوکتور داخله، و پسر سومی سلیمان وکیل مدافع می باشد. آلبته پشتیبانی شوهرش بشیر ایوبی که او هم سند تحصیلات عالی خود را در رشته روابط بین الملل در امریکا بدست می آورد رول مهم در تکامل خانواده داشت. بعد از سقوط طالبان سازمان بین المللی برای مهاجرین ملل متحد، افغانها را دعوت نمود تا دوباره به کشور شان برگردند و در قسمت باز سازی افغانستان حصه بگیرند. آن سازمان ملل متحد بعد از بررسی و مطالعه سوانح تحصیلی و کاری لیلی، وی را به حیث دیپلومات در وزارت خارجه افغانستان انتخاب نمود تا بحیث سکرتر اول سفارت افغانستان در اسلام آباد – پاکستان اجرای وظیفه نماید، مسوول شعبه فرهنگی و محصلین، ۲۰۰۸ – ۲۰۰۶. وی تجارب سالهای زیاد کاری در پوهنتونهای امریکایی را باخود برد که خدمات قابل قدری هم برای محصلین مهاجر افغانی در پاکستان و هم محصلین پوهنتون کابل و پولیتخنیک کابل در افغانستان ارایه نمود. در سال ۲۰۰۸، در کنفرانس بین المللی زنان که در کراچی پاکستان دایر شده بود، لیلی جایزه بین المللی زن را دریافت نمود، نظر به خدمات برجسته وی در سفارت افغانستان در موقع حساس که طالبان تازه سقوط کرده بودند و در جای خطرناک و همچنان توانست که رساله دوکتورای خود را در باره تعلیم و تربیه (مکاتب خانگی و مکاتب زیرزمینی) دختران مهاجر افغانستان در پاکستان بنویسد. بعد از پایان دوره ماموریت دیپلوماتیک و یک دوره ماموریت کوتاه در یکی از موسسات ملل متحد در کابل، وی دوباره به ایندیاناپالس برمی گردد و به تدریس به پوهنتون، سخنرانی، و نوشتن ادامه میدهد.